چمن لالهٔ دو هفته بدامان کهسار
ز داغهای شکفته و برباد رفته‌ام

دیوان ادیب طوسی

بکوشش و اهتمام

م - مهریار طاووسی

چاپ اول

ناشر
کتابفروشی ابن سینا
تبریز - بازار شیشه گرخانه

چاپ اول این کتاب از ۱۵ فروردین الی ۷ خردادماه ۱۳۴۱ در ۱۲۰۰ نسخه در
چاپخانهٔ شفق تبریز چاپ شد

بها ۲۰۰ ریال

پیشگفتار و شرح حال استاد

نخستین بار در سال ۱۳۳٤ بود که بااشعار **استاد ادیب طوسی** آشنائی پیدا کردم وقطعهٔ **وارث دهقان** (۱) را در **نشریه دانشکده ادبیات تبریز** خواندم و بعداً که بطور نامرتب این نشریّه بدستم میرسید ضمن مطالعهٔ آن بااشعار دیگری ازاین گوینـده برخورد کرده و هربار علاقهٔ بیشتری بگویندهٔ این شعرها پیدا میکردم ، تا اینکه درسال ۱۳۳۸ کتابی که شامل شرح حال و اشعار عدّه‌ای از شاعران معاصر بود چاپ شد و در این کتاب بامختصری از زندگی **استاد ادیب طوسی** آشنا شدم و فهمیدم که در **دانشکده ادبیات تبریز** بتـدریس اشتغال دارند بامطالعهٔ آن کتاب و اشعار تازه‌ای از استاد ، شوق زیادی بزیارت گویندهٔ این اشعار سنجیده وپرمغز پیدا کردم ، این انتظار زیاد طول نکشید تا دو سـال قبل افتخار استفاضه از محضر این استاد صاحبدل نصیبم شد. گاهگاهی ازاستاد تقاضا میکردیم تاشعری ازسروده‌هایشان برایمان‌بخوانند ویا گاهی‌اتفـّاق میافتاد که خودچون مارا تشنهٔ شنیدن اشعار لطیف وآسمانی خویش‌میدیدند شعر تازه‌ای‌را که سروده بودند برایمان قرائت میفرمودند.

من همواره بعد از شنیدن این اشعار علاوه برخوشحالی زایدالوصفی که در خود احساس‌میکردم بی‌اندازه هم متأثر میشدم، تعجبی ندارد اگر میگویم متأثر ، بلی ازاین متأثرمیشدم که میدیدم هرروز کتابی بازرق وبرق و درخشند گی‌ظاهری وبازاری بنام **مجموعهٔ شعری** چاپ‌می‌شود، ولی‌هنگامیکه هریك ازآنهارا میگشائیم

---

(۱) این قطعه بامطلع : آنسالخورده مردك دهقان که وقت کشت
رنجور بود وطاقت رفتن بدر نداشت
درصفحهٔ ۲۰۵ دیوان حاضر چاپ شده .

می بینیم که گوینده خودرا استاد مسلّم شعر دانسته و احیاناً خودرا از شاعرانی چون **سعدی**، **حافظ**، **هاتف** و .... هم بالاتر پنداشته و حتی زبان بشکایت از **مردم قدرناشناسی!** که او را **درنیافته و قدر هنرش!** را نشناخته‌اند گشوده و داد سخن داده که بلی منهم شاعرم، هنرمندم و ... ولی چون بادقت باشعار عالی و استادانهٔ ! این شاعران توجّه میکنیم می بینیم که حتی گاهی این اشعار علاوه بر نداشتن مضمون، گوئی گوینده‌اش هم کوچکترین آشنائی باقواعد اولیهٔ سخن نداشته وفقط باهایهو وجار وجنجال وتبلیغ وساختن جلدهای رنگین وبظاهر زیبا یك مشت یاوه وبیهوده بنام شعر تحویل این‌مردم قدرناشناس! داده وباز چیزی هم طلبکارشده، بله بامشاهدهٔ این قبیل اشعار و کتابها متأثر و گاهی بی‌اندازه ناراحت میشدم که واقعاً بازار ادب ما چرا باید اینقدر سیاه شده باشد که خزف را از گوهر و دُرّ را از خرمهره تمیز ندهند. چرا مردم باید این‌قبیل کتابها را بخرند؟ از طرفی نه‌تنها در کتب شعر این موضوع مشاهده میشود بلکه می‌بینیم واقعاً مردم بموضوعاتی علاقه نشان میدهند که باعث تعجّب و ناراحتی میگردد (۱).

راستی چرا باید اینقدر ذوق مردم پست شده باشد؟ علت این انحراف ذوق‌ها چیست؟ مگر ما همان مردمی نیستیم که اشعار را چون ورق زردست بدست میدادیم، مگر ما همان نیستیم که دردنیا بشاعر پیشه بودن وخوش‌ذوقی معرفی شده‌ایم؟ مگر این سرزمین همان کشور شعر و شاعری نیست و خلاصه مگر ما نیستیم که بداشتن حافظی افتخار میکنیم که مردان بزرگ ادب دنیا خودرا مرید او میدانند؟ (۲) پس چه‌شده که‌یکمرتبه اینقدر کم‌ذوق وکج‌سلیقه شده‌ایم که هر بیهوده‌ای را بنام شعر قبول میکنیم وحرفی هم نمیزنیم؟ ...

---

(۱) شنیدم از کتاب‌مهملی که نام بردنش‌را دراینجا حتی ننگین‌میدانم در**ایران** متجاوز از **۲ میلیون** نسخه چاپ شده وبفروش رسیده.

(۲) اشاره به**گوته شاعرآلمانی** است‌که خود را ریزه‌خوارخوان **حافظ** دانسته و حتی کتابی بنام **دیوان‌شرقی** نوشته ودرآن حافظرا بحد غیرقابل تصوری ستوده - مراجعه شود به‌دیوان شرقی گوته ترجمهٔ آقای شجاع‌الدین شفا چاپ تهران.

بعدازاین افکار وقتی اشعار لطیف استاد را می‌شنیدم از خود سؤال میکردم که چرا تاحال این‌اشعار راآنطور که بایدچاپ نکرده ودر دسترس همگان وآنها که باز ذوقی دارند وقوهٔ تمییز وچشم بصیرتشان کور نشده وتشنهٔ این نوع اشعارآرام‌بخش هستند نمیگذارند؟ هربار از استاد این سؤال را میکردم ایشان اظهار میداشتند که حوصلهٔ این کاررا ندارندفقط گاهگاهی‌میتوانند مقالات‌علمی‌وادبی‌خودرا چاپ کنند.

بالاخره پرسشهای پیاپی من وعدّه‌ای دیگر ازعلاقمندان استاد را وادار کرد بفکرچاپ‌این‌اشعار بیفتندو بازروزی که‌این‌موضوع‌پیش آمدوایشان‌اظهار کم‌حوصلگی کردند نگارنده از ایشان تقاضا کردم که اشعارشان را در اختیارم بگذارند تا اقدام بچاپ آن بنمایم . البته بعد از چندی استاد این افتخار را ببنده ارزانی داشتند و عده‌ای هم از دوستان و استادان بزرگوار و دانشمند **دانشکدهٔ ادبیات تبریز** بویژهٔ جناب‌آقای **دکتر منوچهر مرتضوی** مرا باینکار تشویق کردند تا حدّیکه دیگر در زندگی فکری جز چاپ این دیوان عزیز نداشتم و بالاخره باهمراهی مدیر محترم **کتابفروشی ابن‌سینای تبریز** وسائل چاپ این دیوان فراهم آورده شد و کتابرا برای چاپ‌آماده کردیم، ولی ازآنجا که نمیخواستم این دیوان مثل سایر دواوین شعرا بترتیب حروف هجی و غیره مرتب شود تصمیم براین گرفته شد که تا حدی اشعار را از لحاظ موضوعات و احیاناً نوع آنها باقید تاریخ و محل سرودنشان چاپ کنیم . خصوصاً چاپ تاریخ سرودن هرشعر مزید این فایده هم بود که سیر تحولی فکری استاد را درطیّ سالیان زندگیشان برای خواننده مجسم کند وبرای هربخش از دیوان هم نامی خاص آن قسمت که متناسب باموضوع بود درنظر گرفته شد و باز همینطور برای سهولت‌کار خوانندگان سعی شد که اسامی دور از دهن و یا خاص در اشعار با **حروف سیاه** چاپ شود وتا حد امکان رعایت نقطه گذاری هم بشود ، البته تا چه اندازه دراین‌کار موفق شده باشیم قضاوت باخوانندگان محترم میباشد وبرای کامل شدن این دیوان اینطور پسندیده‌آمد که شرح حال مختصری هم ازاستاد ذکر

شود تا شناسائی استاد برای علاقمندان هرچه بیشتر و بهتر شـود (۱) و همینطور فهرست کاملی از اشعار درآخر کتاب چاپ شود تا راهنمای خوانندگان گردد .

شرح حال استاد

استاد محمد امین ادیب طوسی درسال ۱۲۸۳ در **محلهٔ نوغان مشهد** دریك خانوادهٔ روحانی متولد شد و تحصیلات اولیهٔ خود را درمکاتب قدیم و مدارس علوم دینی بانجام رسانید وآنطور که خودشان‌میفرمایند : **« پدرم میخواست من مجتهد شوم ولی روح من‌خواستار آزادی وعشق بود »** بالاخره‌این‌روح عاشق‌پیشه حاضر نشد بلباس روحانیت درآید. بعد از چندی برای ادامهٔ تحصیلات وتکمیل معلومات ادبی بخدمت **استاد عبدالجواد ادیب نیشابوری** که از بزرگان ادب قرن اخیر و در **مشهد** سـاکن بوده میرسند و مدتها از ایشان باستفاضه میپردازند و همینطور فلسفهٔ قـدیم را در حضور **آقا بزرگ حکمی و ملا عباسعلی فاضل** در **خراسان** فرا میگیرند واز اینموقع (۱۳۰٤) باستخدام وزارت فرهنگ درمیـآیند و در سال ۱۳۲۸ بدانشکدهٔ ادبیات **تبریز** انتقال مییابند وتا حـال در این دانشکده بخدمت اشتغال دارند .

دراثنای خدمات فرهنگی، معلومات منظم کلاسیك خویش‌را تا کورد کترای ادبیات فارسی می‌پیمایند. استاد چنـانکه خود در قصیدهٔ « خانه بدوش (۲) » بیان داشته‌اند وهمینطور از ذیل اشعارشان که‌محل سرودن آنها ذکرشده برمیآید به‌اکثر شهرهای **ایران** و کشورهای‌همسایه‌مسافرتها کرده وتجربه‌ها اندوخته‌اندوهروقت‌هم کوچکترین فرصتی بدست‌آورده‌اند بنوشتن رمانها و کتب علمی و ادبی پرداخته

---

(۱) چند سال پیش رادیوی صدای آمریکا ضمن قرائت چنـد قطعه از اشعار ایشان استاد را ازگذشتگان معرفی کرده بود .

(۲) این قصیده بامطلع : من خانه بدوشم و سفرکرده شولای قلندری ببرکرده درصفحهٔ ۱۷ این دیوان چاپ شده .

ودر ضمن هر گاه حالی دست داده شعری سروده‌اند، واز آنچه در دست است و باقی مانده، مجموعهٔ حاضر تدوین یافته که تقدیم ارباب ذوق می‌شود .

البته بحث‌دراطراف اشعار استاد خود کتابی‌جدا گانه‌میخواهد ولی بد نیست متذکر گردیم که شعر **استاد ادیب** از سادگی وبی‌پیرایگی ویکرنگی مشحون‌است، قصاید بلند وشیوا، غزلیات باعالمی‌احساس‌آسمانی، مثنویها پراز تمثیلات دل‌انگیز وترکیب بندها و قطعات و رباعیات هریك بطرزی شیوا ساخته شده‌اند .

ایام‌کودکی (۱) استاد سزاست کـه برتارك ادبیات معاصر فارسی همچون گوهری تابناك پرتوافشانی کند . سادگی لفظ ، اندیشهٔ کودکانه و بیان تا حُدی عامیانه که تقریباً تقلیـد ناپذیر پرورانده شده‌اند خواننده را در خوابها و رؤیاهای شیرین و طـلائی **ایام‌کودکی** ، بازیهای کودکانه، کنجکاویهای بیحد و اندازهٔ زمان طفولیت، و حیرتی که از وجود زیبائیها دراعماق دل و روح کودك نقش میزنند، فرو میبرد . هـوائی بنرمی روح براندیشه‌ها و دلها پر می گسترد ، انسان در سبکی خاطره‌انگیز آن ، هرخاطرهٔ مرده و بی‌نشانی را زنده می‌بیند و می‌یابد . این شعر به‌نغمهٔ آبشار بسیار شبیه است، اگر شکوه دریا را هم دراین نغمه خلاصه کنیم.

در **اوهام عوام** (۲) ازقید وبندهای ناپیدا که‌بدست‌عدّه‌ای براندیشه و روح عوام نهاده شده بابیانی بی‌پیرایه واگر توان گفت: برهنه سخن رانده شده .

شغل بیمایه (۳) همه‌سوداگران بازارهای تزویر و ریا، همهٔ‌ترویج کنندگان خرافات زهرآگین وهمهٔ سازندگان بت‌های بازاری را مفتضح و رسوا میکند .

قصاید به‌سبك خراسانی‌ودر کمال‌انسجام‌و بلندی‌وشیوائی‌سروده‌شده‌اند.مثنویها در نوع خود بی‌نظیرند و مضامین‌آنان بکر و بسیار عالی پرورانده شده که سرودن

---

(۱) بصفحهٔ ۳۰۸ تا ۳۲۸ مراجعه شود .

(۲) صفحهٔ ۳۰۰ را ملاحظه فرمائید .

(۳) این بخش ازصفحهٔ ۲۸۰ الی ۳۰۰ چاپ شده .

مانند آنها شاید امکان‌پذیر نیست .

باز آنچه که در این بحث کوتاه باید بدان اشاره کرد **اشعار نو** استاد است که در نوع بخصوصی سروده شده‌اند، استاد هرسخن نیك‌را درهرشکل‌وقالبی که‌باشد می‌پسندند و بهمین‌منظور درهرقالبی شعرسروده‌اند و به‌دریای هرنوع‌شعر، گوهرهای قیمتی نثار کرده‌اند .

این مختصر اشاره برای خوانندهٔ کتاب که میخواهد ازچگونگی اشعار پیش ازمطالعه آگاهی‌یابد کافی‌است. برای درك روح شعر استاد باید درعمق آن فرو رفت و باسادگی آن درآمیخت . خلاصه آنچه در این مجموعه گردآمده اثر طبع شاعری دانشمند وحساس وپاکدل و روشن‌بین میباشد که تصدیق این‌موضوع را به‌ذوق سلیم خوانندگان واگذار مینمائیم .

تبریز - بتاریخ اول خردادماه ۱۳۴۱ **محمود طاووسی «مهریار»**


عکس از افشین تبریز



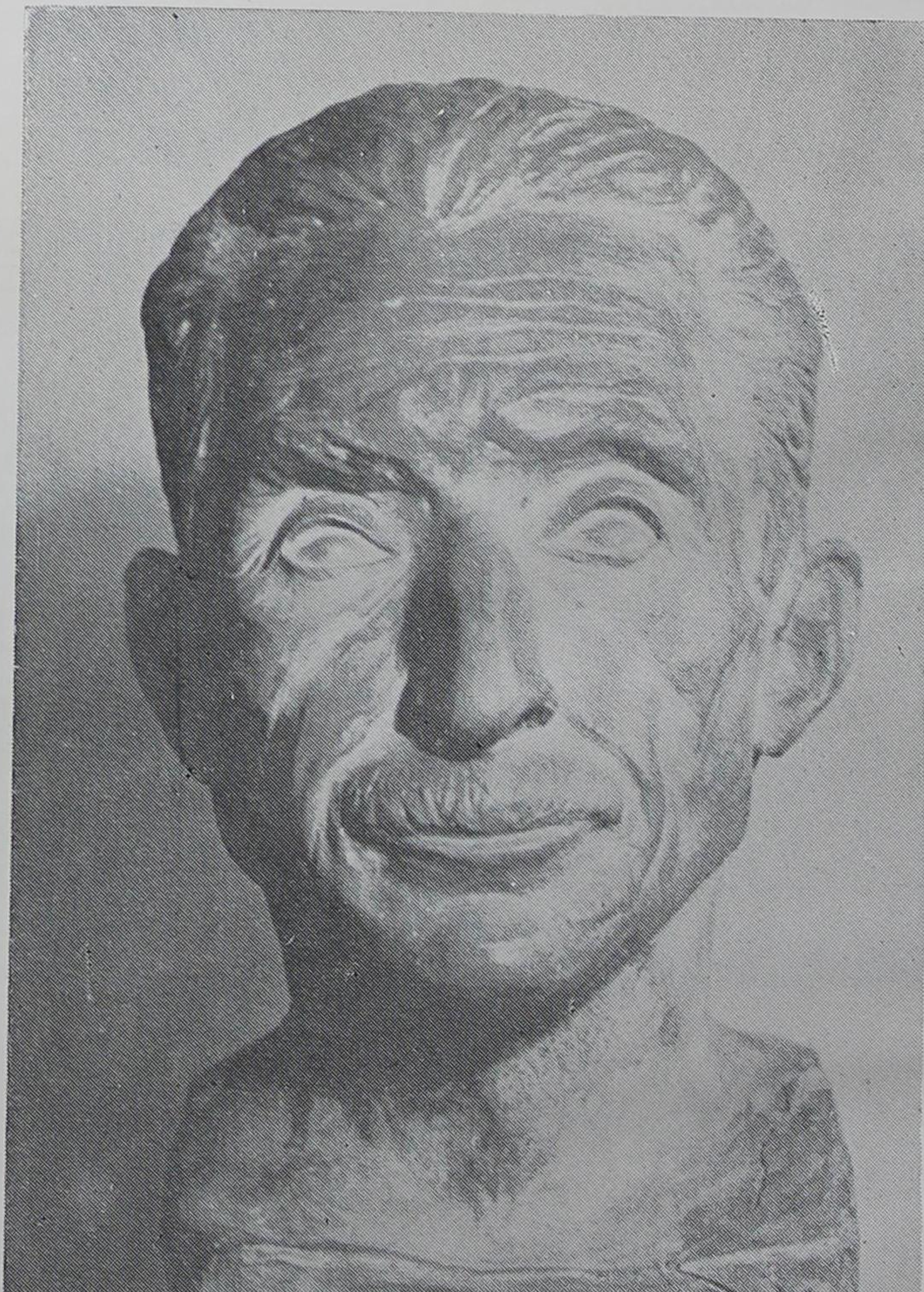
اعضاء انجمن ادبی خراسان در سال ۱۳۰۶

ایستاده از چپ براست :

۲ـ آقای مؤید ثابتی ۳ـ آقای فرخ خراسانی ٤ـ آقای ملکزاده برادر ملك الشعراء بهار ٥ـ استاد **ادیب طوسی.**

نشسه ازچپ براست :

۲ـ آقای شیخ محسن گنابادی ۳ـ آقای احمد زنجانی ٤ـ شاهزاده هاشم میرزای افسر معروف به



مجسمه‌ایست که هنرمند بزرک **آقای کاظمی** رئیس هنرستان هنرهای زیبای تبریز ازاستاد ساخته‌اند.



عده‌ای از استادان دانشکدهٔ ادبیات در سال ۱۳۲۹
ایستاده از چپ براست :
۱ـ آقای فرامرزی ۲ـ آقای دکتر محمد تعلیمی ۳ـ آقای احمد ترجانی‌زاده ۴ـ آقای دکتر خیامپور ۵ـ آقای علی اکبر بامداد ۶ـ آقای نورآذر
نشسته از چپ براست :
۱ـ آقای دانشور ۲ـ مادام تعلیمی ۳ـ آقای سرهنگ وفا ۴ـ آقای **ادیب طوسی** ۵ـ آقای دکتر گاسپاریان

فهرست آثار استاد ادیب طوسی که چاپ شده‌اند

درشعر :

دیوان حاضر که محتوی سه کتاب است :

کتاب اول : دفتر خاطرات شامل :

۱ـ **افکار پریشان** ، مشتمل برقصاید و ترکیب بندها .

۲ـ **اندیشه‌های ناتمام** ، مشتمل برچند ترکیب بند .

۳ـ **رؤیای عشق** ، « « ۱۳۸ غزل .

٤ـ **رنگ زندگی** ، « « قطعات و دوبیتی‌های نو .

کتاب دوم : افسانه‌های حیات شامل :

۱ـ **سیر وسلوك** ، که مثنویست عرفانی .

۲ـ **پیغام عقل** ، مشتمل بررباعیات و دوبیتیها .

۳ـ **حریق استخر** (مثنوی) .

٤ـ **شغل بیمایه** (مثنوی) .

٥ـ **اوهام عوام** (مثنوی) ؛

کتاب سوم : اوراق پراکنده شامل :

۱ـ ایام کودکی.

۲ـ نقش خیال .

۳ـ شعر ناتمام .

که اغلب این اشعار قبل‌از چاپ این دیوان بطور پراکنده درجراید و مجلات کشور بچاپ رسیده‌اند .

در نثر ، (چاپ شده‌ها) :

۱ـ انتقام عشق رمان در ۳ جلد .

۲ـ دخمهٔ سیاه « « ۲ « .

۳ـ جوکی درجنگل« « ۱ « .

۴ـ مرد عجیب   رمان   در ۱ جلد .

۵ـ درویش گمنام «   «   «   «

۶ـ چهارده رساله‌درباره زبان و لغت آذری .

۷ـ تعلیم و تربیت ازنظر غزالی

۸ـ نکاتی راجع به‌اوزان ترانه‌های ایرانی و رابطهٔ آنها باعروض .

۹ـ یك پیشنهاد تازه درعلم عروض .

۱۰ـ دستور نوین فارسی باروش تازه .

۱۱ـ دورهٔ یکسالهٔ مجلهٔ **ماهتاب** که بسال ۱۳۱۷ درتبریز منتشر شده .

ومقالات بسیار علمی‌وادبی‌که درمجلهٔ: **ایران باستان** و روزنامه‌های : **شفق سرخ، ایران، مهرایران** ومجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز چاپ شده و اخیراً رسالهٔ **لغات مشهدی** که در همین مجله تحت طبع است .

بمناسبت سوءقصد خائنانه

بذات اقدس همایونی

در تاریخ پانزدهم بهمن‌ماه ۱۳۲۷
بعدازحادثهٔ سوءقصد سروده‌شده‌است

آن خیانت پیشگان بنگر که ازبیداد و کین
برمراد غیر جستندی زوال ملك و دین
بیخرد جمعی به‌نیروی اجانب متّکی
روسیه قومی بابناء اراذل همنشین
بسته اندر خدمت بیگانگان از جان کمر
کز شقاوتشان بود نقش خیانت برجبین
ابلهانند این‌همه از رنج مردم شادکام
گمرهانند این‌رمه از شادی ملّت غمین
از شرف بیگانه وزآئین انسانی بدور
باتبه‌کاری موافق باسیه روزی قرین
گر همی خواهی که بینی ادّعای بی‌عمل
برمرام کفر دعوی مسلمانی به‌بین
گرك نشنیدی که دعوی شبانی میکند
تا بفرصت گوسپندانرا بدّرد پوستین ؟

دزد نشنیدی که گردد رهنمای کاروان
تا که بگشاید بره بر کاروان از کین کمین ؟

زین گروه بی‌وطن کاندر لباس **توده**‌اند
باز بینی روبه‌اندر جلوهٔ شیر عرین

کار این کشور همه آشفته از بیدادشان
مرگ بادا برچنین بیدادگر قومی لعین

آن تظاهر برمراد غیر کردن بهر نفت
خویشتنرا سخره کردن از تقاضائی چنین !

آن **خراسان** از فرار افسران آشوفتن
واسپهانرا ساختن از فتنه‌جوئی خشمگین !

آن فساد و فتنه اندر خطهٔ **مازندران**
وزعناد کافری جستن ستم برمسلمین !

آن کمك در راه استقلال **حزب کومله**
وزفساد آن **بکردستان** درافکندن حنین !

آن شدن همداستان بانقش مردی تیره روز
کو **بآذربایجان** برکرد دست ازآستین !

آن **بخوزستان** فرستادن برای اعتصاب
کارگر از **اردبیل** و کارفرما از **نمین** !

گاه بلوا بهر **اندونیزی** از جور **هلند**
گاه غوغا کردن از امداد **امریکا بچین** !

خلق را آموختن از راه بحث و انتقاد
برمرام اشتراکی انحراف از راه دین !

درخیال فتنه بودن از شمال و از جنوب
در هوای یاوه گفتن از یسار و از یمین!
الغرض از این گروه ابله بیـــــداد گر
بس ستم برخلق ایران رفت در چندین سنین
اینهمه بس نیست کاندر روز روشن کرده‌اند
در محیط علم و دانش قصد سلطان مهین
پهلوی شاهنشه ایران خدیو پاکدل
کز همه شاهان بدانائی و دین آمد گزین
نیمهٔ بهمن بـروز جشن دانشگاه خواست
تا فـزاید رونـق دانش خـداوند زمین
شد بدانشگاه و گفتش خیرمقدم بیدریغ
از صفا اربـــــاب دانش از وفا اهل یقین
وآن رجال ملك هرسو صف کشیده از ادب
تا که موزیك سلام افکند در میدان طنین
لحظه‌ای نگذشت از آن‌حالت که‌مردی‌نابکار
باطپانچهٔ خود بقصد شه برون‌جست از کمین
پنج تیر افکند و لطف ایزدی بنگر که هیچ
کارگـر نامد بجان شه را گلولهٔ آتشین
گرچه ازیك تیر پشت شه بجست و وزد گر
لعل‌لب آزرد واز خون لاله گون شد یاسمین
شهریار دادگر حالی برست از آن خطر
اینت برالطاف یزدانی گواهی راستین

در شگفتم زین گروه بی‌همیّت کز چه خواست
دست یازیدن بسهم آگین خطائی اینچنین ؟

خواست تا روز همه ایرانیان سازد تباه
خواست تا **ملک کیان** آشفته گرداند بکین؟

خواست تا برما ببارد ابر غم باران مرگ
خواست تاایران‌شود ویرانسرائی سهمگین؟

اینهمه میخواست لیکن لطف یزدان بود یار
جان بدر برد از بد دشمن شه باآفرین

آری آنخسرو که بخشد خلق‌را لطفش امان
حافظ جان گرددش ازهر بلا روح‌الامین

چون دعای اهل دین او را بلا گردان بود
در پناه حق نیندیشد زکید آن و این

کم نگردد رونق بازار گوهر از صدف
نشکند خرمهره قدر و قیمت دُرّ ثمین

شاهبازیرا زکید پشگان اندیشه نیست
آفتابیرا نیارد ساخت خفّاشی غمین

وندرآن کشور که‌روشن ازفروغ ایزدی‌است
دیو ظلمت کی شود برمسند عزت مکین؟

چون شود این ملک جولانگاه مشتی نابکار
کی فتد در دست **اهریمن سلیمانی نگین؟**

دشمنان ملک خفّاشند و سلطان آفتاب
پیش خورشید جهان غوغای خفاشان ببین

تهران ۱۵ بهمن ۱۳۲۷

اوّل : دفتر خاطرات

شامل

۱- افکار پریشان

۲- اندیشه‌های ناتمام

۳- رؤیای عشق

۴- رنگ زندگی

۱ ـ افکار پریشان

خانه بدوش

من خانه بدوشم و سفر کرده
شولای قلندری ببر کرده

باسردی و گرمی آشنا گشته
بانیك و بد زمانه سر کرده

چون گرد نشسته برسرهر کوی
چون باد بهر گذر گذر کرده

آیات خدای را بهر عنوان
از دیدهٔ پاك بین نظر کرده

سیر و سفر از معاصران یکسر
در پهنهٔ خاك بیشتر کرده

بسپرده محیط خاورستانرا
و آهنگ دیار باختر کرده

در ناحیهٔ شمال چون **شعری**
خود را برهر کسی سمر کرده

در منطقهٔ جنوب چون **کیوان**
بر کارگه کیان گذر کرده

از **شط عرب** گرفته تا جیحون
پیموده و سیر بحر و بر کرده

از **رود ارس** گرفته تا **عمان**
واوازهٔ خود بچرخ بر کرده

ایران بنهاده و **بتوران** خاك
آهنگ چو پور **زال** زر کرده

مانند عقاب در هوای چرخ
سیر همه جا بزیر پر کرده

آنم که اگر ستیزگی خواهد
با من فلك ستیزه گر کرده

بینی که منش چگونه درناورد
زیر آرم و جای برزبر کرده

برپشت فلك نشسته در کشتی
باپنجهٔ چرخ پنجه در کرده

*

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ
بیچاره‌ام و فسانه سر کرده

هنگام جوانی و نشاط عمر
بامحنت دهر خون جگر کرده

از مسکن و خانمان جدا گشته	خود را بـزمانه دربدر کرده
سوزانده زهجر جان مـادر را	خون از غم خود دل پدر کرده

ترسم نرسی بکعبه اعرابی
زین راه که بینمت سفر کرده!

شیراز ـ خرداد ۱۳۰۴

نقش بهار

گیتـی زسبزه‌ها و سمنها	آراسته ببـاغ و چمنهـا
پراز گلست ولاله و ریحان	دامانه‌های دشت و دمنهـا
بـرپا ستاده‌اند درختـان	پـوشیده سبز جامه بتنها
وزشخ شکوفه‌هـای درفشان	آویخته چو عقـد پرنهـا
سنبل ببـاد صبح گشوده	از تـاب زلف خویش شکنها
نورس بنفشگان همـه شاداب	شسته بآب جـوی بدنها
بنگر زشاهکاری یـزدان	هرسو هزار گـونه وثنها
رخسار شاهدان بهـاری	وان نورسیدگان بچمنها
آراسته چنـانکه تو گوئی	روی نکوی سیم ذقنها
یاد گل است یـار هزاران	چونانکه یـاد بت بشمنها
جویند وصل گلبن و گویند	از ماجرای هجر سخنها
مرغان خوش ترانه نشستند	برجـایگاه زاغ و زغنها
هنگام گردش است و نشاید	دادن عنان بـدست شجنها
سوی خوشی گرای وگرنه	**بـاشد ترا زعمر غبنهـا**

وزسرّ غیب آگهی آموز — گر زانکه واقفی زعلنها
لب تشنه چند برلب آبی — جویای رسم و راه عطنها ؟
زنجیرها زهم بگسستند — یاران و ما اسیر رسنها !
خسته براه و مانده زرفتار — چونانکه اشتران بلجنها

*

باید به‌پیش تیر حوادث — نیروی آهنینه مجنها
وندر ره حمّیت و مردی — بیزاری از سجیّت زنها
غافل زگیر و دار جهانند — نابخردان چنانکه وسنها
رسم عداوت است بشر را
تا هست رسم دین و وطنها

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۲

جور صیاد !

ای داده زکین بدست صیادم — رحمی که زپای اندر افتادم !
فریاد همی زنم زغم فریاد ! — آوخ که نمیرسی بفریادم
بیداد کند سپهر دون برمن — ای داور آسمان بده دادم
رنج غم و اندهان مرا از پای — افکند وزهم شکست بنیادم
مانندهٔ موم شد زبی‌تابی — در پنجهٔ غصه جسم پولادم
ویدون بهوای چرخ بدآهنگ — سرگشته غبار رفته بربادم
گاهی بزمین چو فتنهٔ **لوطم** — گاهی بهوا چو صرصر **عادم**
هم دل ببلا نهاده **ایوبم** — هم تن بقضا نداده **شدادم**
یکره بمثال کودکی خردم — یکدم بهمال پیر استادم

تن خسته زدست سفلهٔ دونم   دلبسته بمهر مردم رادم
خون می‌خورم از ملالت ودایم   آغشته بخون چو تیغ جلاّدم
هرلحظه غمی فزایدم برغم   هردم المی کند زنو یادم
جان میکنم از خیال جانفرسا   ای تیشهٔ غم بکش چو فرهادم
همراز عروس محنتم زانروی   در حجلهٔ غم نشسته دامادم
جز شیر بلا نریختم در کام   مادر که برای ابتلا زادم
برخلق گره گشایم ای آوخ   کاین عقده زکار خویش نگشادم
کز بهرچه این سپهر دون خواهد   سرگشته دراین خرابه آبادم ؟
پربسته دراین قفس یکی مرغی   پیوسته اسیر جور صیادم
من ناله همی کنم زبیدادش   او خنده همی زند بفریادم
دانم زکجایم و نمیدانم   کاینجا زکدام رویه افتادم !

بیزار شدم ز زندگی بیزار
ای مرگ بیا که ازتو دلشادم

مشهد ـ آبان ۱۳۰۲

راز ستارگان

این خیل که نامیده کوکبند   تا بنده بچشم تو هر شبند !
پیدا بدو صد شکل هندسی   در طاق سپهر محدّبند !
یکدسته بیک خط مستقیم   یك عده بخط مورّبند !
هرجوقه بنوعی گرفته شکل   هرجرگه بشکلی مرتبند !
بعضی بمثل دمّ ماهیند   برخی بنظر نیش عقربند !

القصه بنزد تو این صور — هریك بخطابی مخاطبند!
گوئی که پی زینت جهان — آورده و آماده هرشبند!

*

اینان کو، تو بینی حقیر و پست — در ساحت هستی مقرّبند
هریك ببلندی مسلّمند — هریك ببزرگی مجرّبند
هستند همه صاحب مدار — دارای سپهر محدّبند
گردنده در این جوّ بیکران — سرگشته و جویای مهربند
از ثابت و سیّار و ذوذنب — همرا همه مجذوب وجاذبند
دارندهٔ مخلوق ازدحام — گرزانکه همه نیست اغلبند!
از تو بتمدن بسی فزون — هستند و ترا هم مراقبند
لیکن بدرستی نمیتوان — دانست که مرد چه مطلبند!
آیا بحقیقت رسیده‌اند — وزلوث شقاوت مهذبند؟
یا آنکه چو ما وتو ازنخست — در بند هواجس معذبند؟
پوینده پی خصمی و نفاق — جویندهٔ آئین و مذهبند؟
وزخواهش ملّیت و نژاد — هریك برسومی مؤدّبند؟
مانندهٔ ما و تو روز و شب — خواهندهٔ مأکول ومشربند؟
گر زانکه بدینسان تباهکار — یا آنکه بدانگونه صائبند

درهستی خود لاجرم چو ما
مغلوب خداوند غالبند

اصفهان - فروردین ۱۳۰۵

موج ظلمت!

ای روشنی صبحدم خــــدا را
دریاب در این شام تیره ما را

این شب که چو مرغی سیاه پیکر
بشکافته از پرّ خود هوا را

بگرفته ببال سیه از اینسوی
تا آنطرف خطّ استــــوارا

این شب که چو دریا زموج ظلمت
انگیخته توفان ابتلا را

وزتیرگی خود همی ببـــارد
برپیکر گیتی غم و بلا را

این شب که جادوی ستیزه کردار
داده بزمین کرّی و عما را

پوشانده بشولای خویش یکسر
جنبندهٔ اقلیم آسیـــا را

این شب که ربوده زدیدگان‌خواب
اینسان من بی‌برگ بی‌نوا را

تا برسرپا ایستاده وزهم
تشنیع کنم بخت بد روا را

بافکر پریشان و حال پژمان
بنهاده زکف دانش و دها را

گاهی بزمین بنگرم زخشیّت
گاهی بنظر آورم سما را

*

بگشای در، ای آسمان زرحمت
برروی زمین صبح جانفزا را

وی صبح منیر جهان برافروز
آن رایت مهر جهانگشا را

وزفرّ فروزندگی پدید آر
برخلق جهان نزهت و صفا را

تا باز برآیند و باز ببینند
در جلوهٔ گیتی رخ خدا را

وآن خوبی و کشّی و دلفریبی
وان برز و طراز و فروبها را

وآن منظرهٔ دشت و دامن کوه
وان جلگهٔ سر سبز غم زدا را

آن پهنهٔ دریا و موج و ساحل
وان ابر پراکنده در هوا را

آن مرغك زیبای پر گشاده
وان آهوی شوخ گریزپا را

آن قطرهٔ افتاده در دل خاك — وان ذرّهٔ سرگشته در فضا را
بینند همانا بروی خلقت — زیبائی بی‌حدّ و انتها را
زان پیش که در چشمشان زمانه
بیزد زاجل سرمهٔ خفا را

تهران - تیرماه ۱۳۰۵

درجلوهٔ غروب

چو کرد ازاین سپهر نیلگون فر — هوای باختر خورشید خاور
بچهر تابناك از قلّهٔ کوه — همی افراشت سوی خاکیان سر
گهی چون گوی زرّینه بچوگان — گهی چون مجمر سیمین در آذر
یکی ابر سیه پاشیده ازهم — بدریای افق گشته شناور
چنان چون سکّه اندر صفحهٔ سیم — چنان چون سایه اندر تودهٔ زر

*

بنا میزد که در این طاق آفاق — زهرسو جلوه‌ای بینی نکوتر
فلك چون جایگاه رفعت اوست — درآن بس رنگها افکنده منظر
زمین چون کارگاه قدرت اوست — برآن برنقشها گشته مصور
زعکس ذرّه‌های حیرت انگیز — زنقش کوههای هیبت‌آور
گریوه تا گریوه حسن و خوبی — کرانه تا کرانه زیب و زیور
درآن پایان همان سرسبز جلگه — که بادش پایدار آن سبزه اندر
زنقش کشتزاران برسر خاك — فکنده پرنیان هفت پیکر
همی اندر نشیب آن درهٔ دور — که نغز و دلگشا بینی سراسر

از آن رسته هزاران سرو وشمشاد — در آن کشته هزاران کاج و عرعر
نشیب از سبزهٔ خودرو مصفا — **فراز از لالهٔ خوش‌بو معطر**
سرود عشق و آزادی سرایند — همه مرغان خوش‌الحانش از بر
همی آید بگوش از آبشاران — صدای **شارشار** و بانگ **شرشر**

*

بسوی خانمان خود شتابان — زسوی کشتمان خیل کشاور
بدوش اندر یکی بیل گران‌سنگ — بپشت اندر یکی بار گران بر
به‌پی آن کودکان کز مطلع حسن — همی تابند چون رخشنده اختر
همه پروردگان دامن کوه — **که بوده خاکشان آغوش مادر**
بشب اندر ندیده روی راحت — بروز اندر کشیده رنج بی‌مرّ
نخورده نان سیر از سفرهٔ چرخ — کز این‌خوان بوده‌حرمانشان‌مقدّر
دلی چون سینهٔ **سینا** (مصفّا) — تنی چون صخرهٔ صمّا مکدّر

*

زنی تابنده چون‌رخشنده‌خورشید — نه برسر مقنعه بودش نه چادر
همی‌میرفت‌وجان سر گرم‌این‌راز — که ای پروردگار حیّ داور
اگر از حال ما غافل نشستند — خداوندان و عمّاران کشور
تو نیز ای دادخواه بیکسان زود
برآور زآستین دستی بکیفر

مشهد ـ آذر ۱۳۰۷

مایهٔ فساد

سودای سر زلف یارها آشفته کند روزگارها
رخسارهٔ چون آتش بتان در دل بفروزد شرارها
خون در دل آزردگان کند گلگونی روی نگارها
سودای نکویان لاله روی از دست ببرد اختیارها
یا مهر بتان کلاله موی از کف برباید قرارها
هر کس که دهد تن به بار عشق دارد بدل از غصه بارها
و آنرا که بجز کار عشق نیست درمانده بماند بکارها
عشق است که برباد داده است بنیاد بسی اعتبارها
عشق است که در پیشگاه وی پست است همه اقتدارها
عشق است کز او صد هزار سر آویخته گشته بدارها
عشق است کز او خاسته بپای فریاد و فغان از هزارها
القصه ازاو خاست هرچه خاست در تودهٔ شهوت شعارها

*

ای عشق توئی مایهٔ فساد وز تست همه گیرودارها
ای بیخ بسی کار ناپسند وای اصل بسی نابکارها
ای از تو بهم در شده امور وی از تو پریشیده کارها
تو زاده‌ای از شهوت و هوس سنجیده‌ام این گفته بارها
برپای من از غم خلیده است با دست جفای تو خارها
وندر دل پاکم فتاده است از آتش جورت شرارها

آسوده نیم از تو یکزمان در گردش لیل و نهارها

من از تو برنجم مرا بهل

ای یار نکوهیده کارها

مشهد اسفند ۱۳۰۷

شب در درهٔ جاقرق

شامی سیه گذشت مرا در دل دره گشته بکوهسار ز هرسو محاصره

آن درّه خود مرا چو حصاری شگرف بود کز تیغ کوه داشت باطراف کنگره

گفتی مگر بخاك شده چیره اهرمن کافراشته لوای سیاه از بر کره

بگرفته تیرگی همه اقلیم آسیا از **بحر زرد** تا لب **دریای مرمره**

بالای آسمان همه چون بخت من سیاه روی زمین چو طالع من تیره یکسره

جز وحشت و عذاب نبینی به میمنه جز هول و اضطراب نیابی بمیسره

افزون شده است حدّت اعصاب سامعه وز دست رفته دقت ارکان باصره

این را چو تیغ کوه بود شاخهٔ درخت وآنرا چو بانگ رعد بود صوت زنجره

از هر شبح که هست مجسم کند خیال صدهیکل عجیب در این تیره منظره

برخاسته است مرغ حق اندر نوای وای چون مؤمنی که گشته طلبکار مغفره

گوئی بوحشت است از این شام پر هراس کز بیم جان گرفته صدایش بحنجره

*

زانشام پر ملالت و انجام غم‌فزا بودم همی به بخت خود اندر مشاجره

کاین موج وحشت از چه بپاخاست وز چه رو دارد مرا کدورت و غم در محاصره!

ناگه بکوه رایتی از نور شد بلند وز وی بتافت روشنئی در دل دره

پیداشد ازخلال درختان جمال‌ماه **برمن‌چنانکه روی‌تو ازپشت‌پنجره**
خندید برمن شب تاریك من چنانك روشن شد از نظارهٔ او عین ناظره
وان‌درّه را بساخت زنور سپید رنگ جائی طرب فـزا و فضائی منـوّره
یکسوچوجایگاه فرشته‌خوش ونکو یکجا چو خوابگاه پری‌نغز و نادره
یکباره رخت بست زجانم غم و بلا
وزدل برفت محنت واندوه یکسره

مشهد مرداد ۱۳۰۷

بیاد ملك‌الشعراء بهار

سخن گراز دل دانای مرد باهنراست
همی بپاید جاوید و درجهان سمر است
سخن که نغز و پسندیده و درست بـود
از او روان سخن سنج مرد مفتخر است
سخن بـود که بآئـین مـردم هنری
به از دفینهٔ درّ و خزینـهٔ گهر است
سخن بود که از او زنده است فکرت مرد
سخن بود که بدو نام مرد مشتهر است
سخن ستاند ملك و سخن ببخشد تاج
سخن نشانهٔ فتح و طلایهٔ ظفر است
سخن بود که بدو محکم است کاخ علوم
سخن بود که از او شاخ فضل بارور است

سخن بود که از او متقن است پایهٔ ملک
سخن بود که بدو تاج و تخت مستقر است
سخن بزاید صلح و سخن فزاید جنگ
سخن وساده خیر است و طیلسان شراست

از اوست کار جهان درهم و از اوست درست
ازاو صلاح وصواب آید و از او خطر است
بگاه نرمی همرنگ پرنیان و حریر
بروز سختی همسنگ آهن تبر است
بگاه لطف گشاینده دل چو باغ بهشت
بگاه قهر گزاینده طبع چون سقر است
سخن بود که بتدبیر صاحبان سخن
بصد لباس مخالف عیان و جلوه گر است
گهی نشانهٔ اقبال و گه نشان وبال
گهی نمونه خاکست وگه عیار زر است
گهی وجیزهٔ آیات وحشت است و عذاب
گهی خلاصهٔ قانون فرّهی و فر است
خلاصه آنکه سخن را محامد است آنقدر
که در ز حیّز تقریر و حیطهٔ شمر است
بهر خیال و بهرحال گفته‌های بزرگ
بود کــه قافله سالار جنبش بشر است
سخن پسنده و سنجیده می‌بگوی از آنك
نهال فکرت گوینده را سخن ثمر است

بجای ماند آن گفته ها که در گیتی
ز شاعران و حکیمان و انبیا اثر است
نبی که باشد ؟ آن پاك گوهری که ز خلق
به‌رای و فکرت وعقل وعمل بزرگتراست
حکیم کیست ؟ بزرگی که ازدرایت وعقل
خدایگان جهان فضیلت و هنر است
دگر که باشد ، شاعر؟ یکی بهشتی مرغ
که از زمین بسوی آسمان گشوده پر است
بزرگ روحی کورا هزار گونه صور
درون خاطر از وحی واهب‌الصور است
فرشته خوئی چونانکه هست **فردوسی**
که صیت شعرش از خاوران بباختر است
بلنـد طبعی چو نـان **نظامی** و **سعدی**
ویا چو **حافظ**، کاوآزه‌اش بچرخ در است
سخـن گزاری چـونان **محمد بلخی**
کز او سخن را پیدا حلاوتی دگر است
و یا **سنائی** و **خاقانی** و **جمال‌الدین**
که هریکی بمثل آسمانی از قمر است
دگر کسان که نیارست نامشان گفتن
در این چکامهٔ ناچیز من که مختصر است
همه بزرگ سخن آوران این کشور
که نامشان بسخن در زمانه مشتهر است

قوام ملك بديشان بود كه ايشانرا
قوام طبع سخنور بدانش و هنر است

نگر بشاعر آزادهٔ زمانه « ملك »
كه در بهار فصاحت طلايهٔ زهر است

حكايتى است مرا با تو اى نسيم سحر
اگر ز ملك **خراسان** ترا به **رى** گذر است

پيام بندهٔ مخلص ببر به پيش **بهار**
كه پيشواى سخن‌گستران پرهنر است

بگو كه **طوسى** گر چند از تو دور بود
بدل هواى تو دارد ز بندگان در است

مشهد دى ۱۳۰۷

در كشاكش جهان

ندانى كه از گردش روزگار / نيايد بجز رنج و انده ببار ؟
نبينى كه پشت سپهر بلند / پذيرفته از بار غم انكسار ؟
نه‌تنها تو بى‌اختيارى كه نيست / ز تنها كسى صاحب اختيار
جهان جمله‌در جنبش و جستجوست / **بتدبير سرپنجهٔ كردگار**

*

نظر كن بآسيمه سر اختران / كران تا كران صدهزاران‌هزار
فتاده در اين جوّ بى‌انتها / بگردش همه پاى بند مدار
نه يكره ز جنبش مجال شكيب / نه‌يكدم ز گردش اميد قرار !

در این تودهٔ پست دنیای خاك — کز ایشان یکی آید اندر شمار
بسا نقشها کز تجلّای غیب — برآورده دانای فرخنده کار
وز آنها نبینی یکی را که نیست — ز هستی برنگ تکلف دچار
همه دردمند و همه سینه ریش — همه مستمند و همه دلفکار
بردشت گه سبز و گاهی سفید — ز جور دی و ماجرای بهار

*

سر کوه گه سرخ و گاهی سیاه — ز آسیب نار و زموج بخار
در آن یك همی عادت ارتعاش — در این یك همی حالت انفجار
گهی آن بسیل غریونده جفت — گهی این بابرخروشنده یار
از آن خاسته صد خلال و شکاف — وز این ساخته صد مغاك ومغار
خلال یکی پر ز توفان و موج — مغاك یکی پرسعیر و شرار
اسیرنـــــد در پنجهٔ انقلاب — وز این انقلابنـد بی‌اختیار

*

از آن جمله حیوان که بینی اثر — دراین پهن جای جهان آشکار
نبینی یکی را که باشد دمی — رهیده تن از زحمت گیرودار
همه از پی طعمه در جستجو — همه از پی لقمه در کارزار
بروز اندرون تن بحسرت‌قرین — بشب اندرون دل بوحشت‌دچار
وز این صبح و شام سیاه و سپید — نگر تا برایشان چه آید ببار
گهی‌رفته‌چون مردگان‌در کفن — گهی خفته در جامهٔ سوگوار

*

تو را نیز تارای هستی بود — **اسیری بسر پنجهٔ روزگار**
ز اول که باز آمدی در جهان — بآخر که بیرون روی زین‌حصار

نبینی دمی روی آسودگی — نباشی ز غم لحظه‌ای برکنار
بامید و بیم اندرون حاصلی — نیابی بجز حسرت و انتظار
که پیوسته داری ز آز و نیاز — یکی جامه برپیکر تن دثار
ز فرط جهالت نیائی برون — زمانی از این جامهٔ مستعار
بپائی بدین شیوه تا زنده‌ای — بمانی در این ره همی پایدار
بسر گشته حالی ترا داده‌اند — سری پر ز سودا دلی پرشرار
از آنرو نیاری دمی ایستاد — ز تدبیر تحصیل مال و عقار
که هرچند باشی بدولت‌فزون — ببار آیدت بیشتر افتقار
وز این می که نامش نهادی‌طلب — نگردد تراکم صداع خمار
نبینی بجز ذلّت و مسکنت — دراین حشمت و دولت واعتبار
نگر تاچه بردند غیراز ملال — ز گیتی بلند اختران یادگار
نیابی بجز درد وحسرت اگر — بکاوی دل مردم نامدار
شنیدم که‌میگفت دروقت‌مرگ — جهاندیده صاحبدلی هوشیار
«دراین‌ورطه کشتی فروشدهزار — که نامداز اوتخته‌ای برکنار»!

*

مگر دیده باشی بشامی سیاه — که اندوده ازتیرگی رخ‌بقار ؟
بدریای پهناوری بیکران — که موج بلا خیزد ازهر کنار
بتهدید گیتی برآورده سر — خروشان وجوشان در آن‌شام‌تار
بهر دم که موجی برآید از آن — کند سیل وحشت بساحل گذار
درونش پر از سطوت ایزدی — برونش پراز قهر پروردگار
ز هرجانبش سرکشیده فراز — دوصدموج‌لغزنده‌چون کوهسار
وز آن لجّهٔ پرغریو و نهیب — سر و دست مردی بود آشکار
کز آن‌غرقه گاهست یاری‌طلب — ولیکن بیاری کسش نیست یار

در آن پهن توفنده دریای ژرف   بهرسو کشد موجش از اضطرار

نرسته ز دامان موجی هنوز   که موج دگر گیردش در کنار

گهی درفراز و گهی در نشیب   گهی در یمین و گهی در یسار

بکوشش همی‌اندر آن زیروروی   بجنبش همی اندر آن گیرودار

فتاده در آن پرتگاه عدم   زبون و ذلیل و نژند و نزار

نه راه خلاصی نه‌یارای صبر   نه جای تأمل نه تاب قرار

بیفتاده از هول جان مرد را   دل اندر طپیدن نفس در شمار

وز اعماق آن ورطهٔ هولناک   بنالد همی دردم احتضار

بدامان دریا بود تا دمی   که آغوش‌موجش‌شود غمگسار

*

جهان قلزمی بیکران و آدمی   در آن گشته باموج وحشت‌دچار

سیه شام او آرزوهای دور   که جز تیرگی می‌نیارند بار

دراین لجّه بس موجها کزفتن   پی جان او برشده استوار

همو برامید رهائی کند   ز هرسو بدامان موجی فرار

گذارد همی روز در اضطراب   سپارد همی عمر در انتظار

*

نظر کن همانا بگاو خراس   دو چشمش فروبسته هنگام کار

که راهی دراز آیدش در نظر   چو برچرخ گردنده گردد هزار

شبانگه که بگشایدش دیده‌بند   براو راز پنهان شود آشکار

چو بیند درآنجا یگه خویش‌را   که از بامدادان شده رهسپار

*

براین چرخ گردنده نوع بشر   چو گاو خراس آمد ای‌هوشیار

از آن چشم بینائیش بسته‌اند   که پوید بره تا دم احتضار

نیاساید از بیم جان لحظه‌ای نگیرد ز رفتن زمانی قرار
بجای‌ایستد آنزمانی که مرگ فرا گیردش پرده از روی کار

*

نظر کن که بردیده‌بانی بلند یکی ایزدی فرّ بود آشکار
گرفته سررشته‌ای را بدست که کوری بدان رشته گشته‌مهار
کشاکش‌همی‌می کشدسوی‌خویش به نیروی بازوی پولاد وار
بهم برشده جان بیچاره مرد پی استقامت در آن کارزار
ولیکن همه سعی‌او بیخود است بکوشش بود مرد بیهوده کار
که‌آن‌رشته‌محکمتر از آهن‌است کشاننده محکمتر از کوهسار
بپوید که مجبوراز آن رفتن‌است دراین ره ندارد ز خود اختیار
همـــــو میرود تا دم واپسین براین کوه ودشت وتلال وقفار
نه‌بینا که پایان راهش کجاست چرا خود دراین‌ره بود پی‌سپار؟
نه‌دانا که اورا کشاننده کیست چه‌میخواهدازوی‌دراین‌رهگذار؟

*

یکی رشته از شهوت و آرزو بود فی‌المثل گردش روزگار
که یکسو ازآن بسته باجان ما سر دیگر اندر کف کردگار
همی‌میکشدمان بدین‌رشته‌سخت بدانجا که داناست سر رشته‌دار
نه‌دانا که این جنبش و جستجو چه میخواهد آوردن آخر ببار؟
نه بینا که از این نشیب و فراز چه‌زاید دراین راه پر گیرودار؟
بتن بینوا و بجان بی‌نصیب بسر پرهوی و بـــــدل بیقرار
ز تدبیر دور و بتقدیر کور بحسرت قرین و بحرمان دچار

تهران آبان ۱۳۰۸

صبح دولت!

فری برتو ای صبح دولت فری
بتاب از در فجر دانشوری

بطبع فروزنده چون آفتاب
بیــــارای ملك سخن‌آوری

وز این باستانی سخن زنده کن
روان **منوچهری** و **عنصری**

چه‌غم گر ازاین‌بیش رونق‌نماند
بگفتـار نغز و بشعر دری؟

بشد رایگان سخرهٔ سفلگان
متاع خردمندی و شاعری

گرفتنـد پیشی ز دانشوران
همان مردمان ز دانش بری

بگشتند مردم ز آئین و داد
هم از رسم و راه ادب‌پروری

بجستنــــــد آزار آزادگان
نکوهیده مردم ز مستکبری

گرفتند دیوان و غولان قرار
ببنگاه کرّوبیــــان و پری

بجای گهر برنهادنــــد باز
بر گوهری مرد، مهرهٔ خری

خردمند شد سخرهٔ بیخرد
خز فکار زد طعنه برگوهری

ببردند رونق ز کالای فضل
سبکسر سفیهان ز لایشعری

*

گذشت آنهمه تیره‌بختی که بود
عیان شد زنو صبح نیك اختری

برون شد ز ابر سیه آفتاب
که تابد براین تودهٔ اغبری

شد آن ماجراها که دیدی بدی
از این ریمنی چرخ نیلوفری

فسرده دم عـــالمی از الم
نمانـده بجا خرّمی و تـری

تـن کوهساران شـده در کفن
بگشته بـر مرغزاران عـری

نشسته بجای هزاران هزار
کلنگان و زاغان بخیره سری

همه درگذشت و بیامد بهار — بیاراست گیتی رخ دلبری
بروئید سبزه بدامان دشت — بشد کشتمان پر ز لالهٔ طری
دگر باره شد برسر شاخسار — نوازنده بلبل بخنیـــــاگری

بنالید آهو بدامان دشت
بزد خنده در کوه کبك دری

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۱۰

یار و دیار!

تا که دورم از دیار خویش ویار خویشتن
زار گریم در غم یار و دیار خویشتن
چون ننالد هر که او مهجور ماند ازدیار
چون‌نگرید هر که دورافتد زیارخویشتن؟
آگهی یابد ازآن غمها که اندردل مراست
کس اگر ماند جدا از غمگسار خویشتن
من‌ندارم شکوه ازدور سپهر وجورچرخ
نالم از بیداد بخت کجمدار خویشتن
ای‌دریغا جان به‌نومیدی سپردم زاین سفر
در تمنای دل امیدوار خــــویشتن
برنچیدم در جوانی یك گل از شاخ مراد
تا بیغمای خزان دادم بهار خویشتن

روزگاری با خیال زلف او بردم بسر
تا چنین آشفته کردم روزگار خویشتن
حلّ هرمشکل به‌نیروی خرد کردم ولیك
عقده‌ای نگشودم ای آوخ ! ز کار خویشتن
مردمان گویند روزی برمراد دل رسد
مرد اگر سعی و عمل سازد شعار خویشتن
لیك درنزد من این گفتار را معیار نیست
چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشتن
مردم بدبخت را درزندگی بیحاصل است
تکیه بربازوی عزم استوار خویشتن
ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد
بختی بخت ار کشد در زیر بار خویشتن
غیر نومیدی نیابی حاصل ازسعی وعمل
شاهد بخت ارنبینی درکنار خویشتن
صد هزاران کس به‌نیروی خرد کردند کار
عاقبت ماندند سرگردان بکار خویشتن
چون مرا درزندگانی رای وتدبیری نماند
در کف تقدیر دادم اختیار خویشتن

***

از من ای باد سحرگاهان بدان دلبر بگوی
برسر کویش اگر دیدی گذار خویشتن
کای تو خوش‌خوابیده‌اندربستر راحت بپرس
لختی از حال دل شب زنده‌دار خویشتن

ای ندیده روی ناکامی و حسرت تا بکی
غافلی از عاشق محنت گسار خویشتن
چند خواهی دل مرا اندر خیال خود پریش
چند سوزی جان مرا در انتظار خویشتن؟
آخر ای صیاد یا این بند بگشایم زپای
یا بکش یا پرسشی کن از شکار خویشتن
چون بمیرم برسر خاکم ز رحمت کن گذر
تا نثار مقدمت سازم غبار خویشتن

بیجار خرداد ۱۳۱۰

اشرف مخلوقات!

در گردش لیل و نهارها — بگذشت بسی روزگارها
و آورد زمانه بسی خزان — اندر عقب نوبهارها
پذرفت طبیعت ز رنگ صنع — در صحنهٔ گیتی نگارها
وز نرد هوس باخت روزگار — در عرصهٔ هستی قمارها
وین طارم نیلوفری بساخت — از گردش انجم مدارها
ز انواع خلایق بپروراند — در دامن فطرت هزارها
وانگاه ز جنبندگان کشاند — درمعرض هستی قطارها
یکدست پراکنده درهوا — یك توده نهان درمغارها
جمعی بدل بحرها مقیم — خلقی بسر کوهسارها
یکعده پراکنده درزمین — یك فرقه بدشت وقفارها

پس کرد نگاهی در آن میان — آن ایزد فرخنـــــده کارها
تا با محك تجربت مـــــگر — ز انجمله بسنجد عیـــــارها
وز آنهمه جنبندگان که داشت — در جوّ بحـــــار و قفارها
خواهان بشر گشت و بیدریغ — بخشید بوی اقتدارها
اورا بخود آهنگ داد وخواست — دارای بسی اعتبارهـــــا
تا باز رسد بـــــرمراد دل — تا کسب کنـــــد افتخارها
وز جملهٔ جنبندگان کشد — در پنجهٔ قـــــدرت مهارها
جویای سعادت شود بجان — وز دل بزداید غبارهـــــا
وز رنگ تمدن کند پدید — اورنگ بسی رنگ و بارها
گردد زپی خورد و خفت تن — آماده پی گیرودارهـــــا
تشکیل بسی جرگه‌ها دهد — در حیطهٔ شهر و حصارهـــــا
وز سرّ توالد کنـــــد پدید — جمعیت خویش و تبارهـــــا
وانگه پی فرزند وزن کند — آهنگ ضیـــــاع وعقارها !
یکعده ز تحصیل ملك و مال — جویند سری برهزارها !
گیرند بخود از فر وشکوه — عنوان جلالت مـــــدارها !
قومی دگر از سست طالعی — درمانده بمانـــــد بکارها !
وز حسرت وحرمان همی خلد — برجان وی از غصه خارها !
القصه از این اختلاف حال — آشفته شود روزگا هـــــا
وز این دوگروه بلند و پست — برپای شود کارزارهـــــا
وز آتش خصمی بجـــــانشان — افروخته گردد شرارهـــــا
افتند چنان گرگ و سگ بهم — ازفرط عناد و نقارهـــــا

وینگونه پریشان شود امور
وزهم گسلد پود و تارها !

تهران ـ آذر ۱۳۱۱

پردهٔ اسرار سینما!

دل بجهان بستنت ای جان من خطاست
زانکه جهان خانهٔ اندوه و ابتلاست

برندهد برتو بغیر از ملال و رنج
برتو نیارد ثمری جز کمّی و کاست

دل چه ببندی بچنین جایگه کزان
حاصل جان غصّه درهمه ره غصه وبلاست!

هرچه بیابی همگی درد و محنت است
هرچه بینی همگی ذلت و عناست

رسم وفا و خوشی از این جهان مجوی
کاین بمثل قصهٔ سیمرغ و کیمیاست

هرکه تو بینی شده پابستهٔ الم
هرکه تو یابی بغم وغصه مبتلاست

می‌نزید جز که بحسرت اگر شه است
می نبود جز که بحرمان اگر گداست

تا شده دل سرخوش از آهنگ زندگی
وقت بدر رفتن از این ریمنی سر است

نیك نگر کز براین خاك تیره رنگ
عرصهٔ جولان بسی خلق بینواست

خاسته در منطقهٔ زندگی بشر
در همه ره خویشتن آرا و خودنماست

لیك هنوزش نــــــرسیده بکام دل
گاه برون رفتن از این جای غم‌فزاست
پیش از این بــوده بسی مرد بخردی
کش اثر ایدون بخرد بهترین گواست
یا که بسی بوده ز مردان نامـــــــور
کش سمر و شهرت بی‌حد و انتهاست
وز اثر گــردش این آسمان شدنـــد
از نظر آنسان که نــدانیم در کجاست !
سیطرهٔ **کورش** و هم **داریوش** کو ؟
رسم **سکندر** شده گم از میان چراست ؟
حشمت **شاپور** و **انوشیروان** چه شد ؟
دولت **پرویز** و دگر خسروان کراست ؟
زانهمه شاهان کــه شنیدیم کــو نشان
زانهمه مردان دلاور اثر چه خاست ؟
عالی و دانی همه در راه نیستی است
عارف و عامی همه در معرض فناست
یك بدر آید دگری در شود ز چشم
زانکه جهـان پردهٔ اسرار سینماست

تهران ـ تیر ۱۳۱۲

جهل و حرمان !

دل گر زانوار هدی ، گردد بدانش مهتدی
برهاندش لطف خدا ، از هرپلیدی و بدی
این خوف‌وخذلان‌وانهد،وزجهل‌وحرمان‌وارهد
تا ایزدش مأوی دهد ، در بارگاه بخردی
فرخنده جائی یافته ، خرم جهانی یافته
روشن روانی یافته ، از فیض نور سرمدی
سعی وعمل ، علم وادب، آثار انسانی نسب
شکروثمل، خوف‌وشغب، اسراردیوی‌وددی
درخدمت‌خلق‌ای‌پسر، بایدخوردخون‌جگر
ابدال را باشد اگر برسر هوای مرشدی

***

چون‌شد که‌جمعی کودکان، بگشوده‌ازدانش‌دکان
ناخوانده‌رسم گبرکان، دارند رأی‌مؤبدی ؟
برملت ماتم‌زده ، بس نابکاریها شده
ازدست‌شوخ‌میکده، وزرسم شیخ‌مسجدی
آنشوخ ازحق بیخبر، و آنشیخ ازدنیا بدر
هریك بآئینی دگر ، پویند راه ملحدی
آن یك‌شده‌دکترفلان،ازدرس‌مسیوبهمدان
وین گشته‌آخوندی کلان،ازمکتب‌ملاعدی

دارند هردو در بغل حکم دو روئی و دغل
هستند هریك مستقل ، درنابکاری و بدی

***

آئین مردان خدا ، جوئی اگر ای مقتدا
رو درجهان اهتدا ، برمرد حق‌شو مقتدی
جان گر نگردد معنوی، پیوسته میپایدغوی
خواهی‌بکیش‌مانوی، خواهی‌بدین‌احمدی
امروز کز علم ای‌پسر، بر آسمان پرّد بشر
توچندخسبی‌بی‌خبر، درخوابگاه‌بیخودی؟
کردند یاران راه‌طی، ازعلم وتوماندی‌زپی
ای‌ساربان‌برخیزهی، براشتران‌برخوان‌هدی
بایست‌بودن‌بعدازاین،اندرجهان‌علم‌ودین
پویای راه راستین، جویای رسم‌فرجدی
دل‌ازصفاروشن‌شده، دوراز بدوریمن‌شده
بدخواه اهریمن‌شده،ازفیض‌وحی‌ایزدی
گشتن غیور ومقتدر، درحفظ حیثیت مصرّ
در کار نیکو مستمر در راه یزدان معتدی

تهران ـ مرداد ۱۳۱۲

فرّ فروهر

برماه شب چارده فری — کز چرخ برآید بدلبری
وز نور رخش خاك تیره رنگ — پوشد بـه تن حلۀ زری

وین خانۀ اهریمنی بیافت — آذین بچنین نیک منظری
زیباتر از آرامگاه حور — فرخنده‌تر از کلبۀ پری

***

بنگر بدرخشنده اختران — برطارم این چرخ چنبری
مانندۀ قندیلکان نور — آویخته برطاق اخضری
یا همچو فروزنده مشعلند — بر کنگرۀ عرش داوری !
نی‌نی که نه‌قندیل و مشعلند — این خیل درخشان‌که بنگری
خود روز نکانند پرفروغ — از پرتو انوار آنسری
آنسانکه ز هریك شعاع نور — تابیده براین جای اغبری
تا داده بدنیا فر و شکوه — بخشیده بگیتی منوّری !

***

گفتند گروهی ز انبیا — زین پیش بوحی پیمبری
کاندر پس این آسمان بود — دنیای برون از مکدری
خلقی است در آن جایگه مقیم — بیرون ز هیولای عنصری
جانشان ز فضولات تن رها — تنشان ز کدورات جان عری
نی دردلشان حسرت وهوس — نی در سرشان‌کبر وخودسری
وارسته ز دنیای مسکنت — پیوسته بملك توانگری
هرگز نخورند و نپرورند — تن را بغذاهای ظاهری !

***

این قوم که گفتند وصفشان — سر سلسله داران رهبری
گفتی که از این پیشتر بدند — چون ما و تو از مردم ثری
در صورت **ایرانی** و **عرب** — در هیکل **تاجیك** و **بربری** !
لیکن ره تقوی سپرده‌اند — روزی دو در این دیر داوری

تا با مـدد بـال معرفت　　رستند از این جسم اغبری
وز خیـل ملایك گرفته‌انـد　　پیشی ببزرگی و مهتـــری
تا داده خداونـدشان مقام　　در آنطـرف چرخ چنبری
وین روزنه‌ها ساخته بچرخ　　تا باز ببینـنــد برشری
اطوار همه آدمـّی و دیـو　　اسرار همه جنی و پری !

***

هان باز نگر روی **زردهشت**　　بـرروزن **ناهید** و **مشتری**
زی ما و تو چشمك همی زند　　کای زادهٔ **جمشید** خون گری
برمسکنت و جهل خویشتن　　وز تیرگی شام کیفـــری
زیرا که باغوای دیـو جهل　　**گم شد زتو فرّ فروهری !**
گشتی ز مقاسات فعل خویش　　از خــرمی و عافیت بـری
تن داده بـذلت ز ابلهی
جان‌داده بحرمان زخودسری

مشهد ـ خرداد ۱۳۰۷

شرّ بشر

برآنسرم تا ببال جـــان　　پـرم ببـالای آسمـــان
بـرون شوم از محیط خـاك　　رسـم بملك کروبیـــان
وز آن روم تـــا بعالمی　　ورای انـــدیشه و گمان
نه‌بـرده ره سوی آن خـرد　　نـه داده فکـرت از او نشان

چو اندر آن جایگه رسم   سراغ جویم ز ایزدان

وز ایزدان آنکه خاکرا   مربیست از همه جهان

بجویم و باز گویمش   **که ای خداوند خاکیان**

چرا در این جایگاه قدس   **ز خاکیان گشته ای‌نهان؟**

چرا نیائی تو در زمین   که برزمینی تو پاسبان ؟

کیان خاك از تو ایعجب   برون چرائی از این کیان ؟

مگر نبینی که از بشر   چه فتنه‌ها خاسته عیان ؟

مگر ندانی کز او بسی   رسیده برخاکیان زیان ؟

اگرچه ماهی بقعر آب   وگرچه طایر بر آسمان

اگرچه وحشی بکوه ودشت   وگرچه اهلی بشارسان

اگرچه گرگ درنده خوی   وگرچه غرم رمنده جان

همه از او مانده در بلا   همه از او گشته ناتوان !

***

عقاب آسا گشوده پر   گهی در این جوّ بیکران

گهی در اعماق آبها   خزنده گشته نهنگ سان

نه از پی کشف راز حق   که از پی آز و امتحان

همی بحرص هوای تن   بنابکاری است توأمان

بنوع خود خاسته بجنگ   ربوده از خویشتن امان

اگر بود **روس** و **انگلیس**   وگرچه **بلژیك** و **آلمان**

اگرچه **ژاپون** و **آمریك**   وگرچه **یونان** و **لهستان**

همه بهم گشته کینه توز   همه ز هم آمده بجان

هرآنکه اقوی است هست   پی تعدّی بناتوان

هرآنکه‌را سطوتی‌است‌هست   بفکر آزار این و آن

ببین که از احتراق بمب		گرفته آفـــاق رادخان
بنـــام بحران اقتصاد		ویا بعنـــوان کار ونان

بهم ستیزند ای عجب
ز هم گریزند ای امان

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۷

ثمر دانش

ای خواجه ز دانش ، ثمر چه دیدی ؟
وز کسب فضیلت ، اثر چه دیدی ؟
از بحث معانی ، چه بـــر گرفتی
وز فحص مبانی ، ثمر چه دیدی ؟
ز آنشاخهٔ بینش که برنشانـــدی
برگوی بدانم که ، برچه دیـــدی ؟
آوخ که ندانم ز بعـــد یك عمر
پیمودن راه هنر ، چه دیـــدی ؟
وز بعد بسی بذل و جهـــد کردن
در فهم علوم نظر چه دیـــدی ؟
زان یك تو بغیر از زیان چه داری
زین یك تو بغیر از ضرر چه دیدی ؟
از سیر مقامات و جد و عرفان
ای عارف نیکو سیر چه دیدی ؟

وز فهم مقالات علم و حکمت
ای عالم والاگهر چه دیدی ؟

از اصل وجود و عدم چه زادت
وز مسئلهٔ خیر و شر چه دیدی ؟

از فرق حدوث و قدم چه بودت
وز فهم قضا و قدر چه دیدی ؟

ز اثبات هیولا چه بهره بردی
یا خود ز بیان صور چه دیدی ؟

آوخ که ندانم زما تقدم
جز تالی فاسد دگر چه دیدی ؟

وز آنهمه سرمایهٔ فضائل
جز محنت و خون جگر چه دیدی ؟

یا زآنهمه پیرایهٔ کمالات
جز خستگی و دردسر چه دیدی ؟

ایام جوانی برنج تحصیل
طی گشت و بپیری نگر چه دیدی ؟

جز ضعف قوای بدن چه داری
جز کندی حس بصر چه دیدی ؟

جز اشکم خالی زنان چه زادت
یا جز دل پراز شرر چه دیدی ؟

با اینهمه جز خواری و مذلت
در مجمع نوع بشر چه دیدی ؟

یا بهره بغیر از ملالت و رنج
زین مردم چون جانور چه‌دیدی ؟
پاداش هنرهای خویشتن را
جز جور خداوند زر چه‌دیدی ؟
خود حاصل تحصیل دیدی اما
جز حسرت وبوك ومگر چه‌دیدی ؟

مشهد ــ اسفند ۱۳۰۷

لوح حیرت !

من کیستم و اصلم از کجاست ؟ — جایم‌شده این‌خاکدان‌چراست؟
آنکس که مرا آفریده کیست — یا آنکه بمن‌داده جان کجاست؟
این نقش وجود من از چه بست — وین‌صورت هستیم ازچه‌خاست ؟
هستی من آورده در جهان — بیخود نه ،که آوردهٔ خداست
آورده اگر از بهر خورد و خفت — زین‌خوردن‌وخفتن‌چه‌مدعاست؟
خفتن همه مرگ موقتی — خوردنش همه رنج وامتلاست
زان حاصل جان رفع خستگی — زین مایهٔ تن دفع ابتلاست !

***

گویند که تو شاه عالمی — سالاری اقلیم جان تراست
تو گوهر یکتای خلقتی — اصل تو هم از عالم بقاست
هستّی تو رمزی ز قدرت است — بود تو نمودی ز کبریاست !
از چیست که فانی شود تنم — گر خود زبقا گوهری مراست؟
با فرّ خداوندیم اگر — جانم زچه بی‌برگ وبینواست ؟

یارم همه درد و مصیبت است
بارم همه رنج وغم وبلاست ؟

هر گز ندهد روشنی بجان
گیتی که همش قیر گون بناست

معلوم نگشته بهیچ کس
کاین خلقت کون ومکان چراست؟

وز بهرچه این قبهٔ سپهر
افراشته و بیستون بپاست ؟

***

نی نی که خود این خلقت جهان
آورده عیان از پی شقاست

خلقش همه با یکدگر بجنگ
زان سرّ تنازع که در بقاست

هرچیز که از نقطهٔ دو قطب
تا منطقهٔ خط استواست

جنبنده اگر در بن زمین
پرنده اگر برسر هواست

گاهی بره نفی و نیستی ...
یك لحظه پی نشو و ارتقاست

ویژه بشر زشت بدسرشت
کزجوردراین‌خانه‌کدخداست

پیوسته از او عالمی برنج
جاوید از او خلق در عناست

زوطایر گردون بریده پر
زو وحشی صحرا شکسته‌پاست

از هیبت او خاك در فغان
وز سطوت او کوه پرصداست

وزاین همه بیداد گستری
بانوع خود اندر پی وغاست !

پیوسته بخونریزی و ستیز
آماده پی شهوت و هواست

گه شورش **آشوریان** کند
گه فتنهٔ **بابل** ازو بپاست

گه ملك مسلم کند به **مصر**
گه دولت **یونانش** مقتداست

گه لشگر **کورش** کشد بغرب
گه جیش **سکندر** در آسیاست

گاهی بکشد رایت **عرب**
با نیزهٔ خونین زچپ وراست

گه جنگ **صلیب** آورد پدید
جنگی که ازآن عیشها عزاست

گاهی کند از لشگر **مغول**
بنیاد تمدن ز هر کجاست !

وزجنگ‌عمومی‌هرآنچه‌خاست
پنهان نبود بلکه برملاست

زان سیل که ازخون روانه‌شد
گرکوه بجنبد زجا بجاست

آری همه بیدادگر بود
این جنس بشر بی‌فزون وکاست

یکره نرود راه عافیت
یك لحظه نپوید طریق راست

گر خلق ز حق برخطا روند
انگیزش پیغمبران چراست ؟

و آنجمله وعید و نویدها
آورده چرا خود ز انبیاست ؟

کس نی که بود موجب عقاب
کس نیست که‌مستوجب جزاست!

ورخاسته خود این‌خطا زخلق
خلقی بخطا خاستن خطاست

تا باز خطا بر که بشمرد
یزدان که بر این‌ماجرا گواست!

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

آمادهٔ سفر

ای شام غم‌افزای من سحر شو
زین پیش چه‌پاینده‌ای ، بسر شو

ای دیو سیه کار تیره کردار
از پیش نگاهم دمی بدر شو

ای اختر صبح امید باز آی
ای‌تیرگی زشت، پی سپر شو

ای رایت پیروزی سحرگاه
افراشته بر قبّهٔ قمر شو

ای مهر درخشنده از پس کوه
برخیز و فروزندهٔ نظر شو

***

در این قفس آهنینه ایدل
در نوحه بمانند **زال‌زر** شو

وندر غم این شام تیره یکدم
خونابه شو و ازدیده در شو

چون حاصل جانم بجز بلا نیست
ای شاخهٔ امید بی‌ثمر شو

چون کشتهٔ تن را نمیرسد آب
ای خرمن آمال پرشرر شو

ای‌روح من ! ای شاهباز قدسی
زین کالبد شوم من بدر شو

در بند طبیعت برنجه‌ای چند ؟
ازبند طبیعت فشانده پر شو

آخر چو ببايد روی ز اول — برخاسته آمادهٔ سفر شو
اينجا زچه‌رو مانده‌ای بخواری — زاينجا بسوی عالمی دگر شو
زين بيش ملالت بخويش مپسند — آسوده از اين محنت وفكر شو
ازدخمهٔ خوف وشغب برون آی — در بارگه قدس مستقر شو
ای‌پيكرخاكی مپای ازاين‌بيش — پاشيده ز هم گشته سر بسر شو
برصورت ذرّات كائنـــاتی — سرگشته دراين جوّ پرصور شو
از خير و شر روزگار بگذر — بيرون ز مكافات خير و شر شو
رنجور ممان در شمار گيتی — فارغ ز مقاسات اين شمر شو

***

ميسوزم و كس‌را بمن‌نظر نيست — ای نالهٔ جانسوز با اثر شو
مينالم و كس را زمن خبر نيست — ای دادگر آسمان خبر شو
مقصودزبود وجودمن‌چيست؟ — ای‌شاهد مقصود پرده درشو
در عرصهٔ گيتی مرا فكندند — گفتند بتحصيل‌خواب وخورشو
واندر طلب‌خورد وخفت‌يكچند — آمادهٔ هرنقمت و خطر شو
با خلق در آويز وحيلت‌انگيز — از خويش پژوهندهٔ ظفر شو
گه دشنه بدلهای غمگنان باش — گه برسر بيچارگان تبر شو
گه فتنهٔ جانهای بينوا گرد — گه آفت تنهای در بدر شو
بگرای بناروئی و شقاوت — وانگه سوی اقبال راهبر شو
القصه پی كامرانی تـــن — هردم پی ناروئی دگر شو
ورزانكه ره راستی سپردی — خود طعمهٔ گرگان حيله‌گرشو
درجامعه رنجور وخسته‌دل باش — وز قاطبه مأيوس ومنزجر شو

بیچاره شو و خار هر نظر گرد آواره شو و گرد هر گذر شو

ور خود هنر آموختی ز استاد خود سخرهٔ مردان بی‌هنر شو

با این روش ناستوده یکچند

در بادیـــــــهٔ عمر پی‌سپر شو

تهران ـ تیر ۱۳۱۰

گریز از هستی

گیرم از جور کسان بگریزمی هم‌ز جور خود چسان بگریزمی؟

من‌خودازخود رنجه‌ام‌نبودمجال تاز بهمان و فلان بگریزمی !

بایدم بگریختن از نفس خس بایدی گر از خسان بگریزمی !

دشمن من‌نیست غیرازجان من گر بیابم ره زجان بگریزمی!

زین طبایع کافت هوش منند خوش‌بود گر بر کران‌بگریزمی

بسته اندر بند اعراضم بهل تا از این بند گران بگریزمی

خسته ز آشوب جهانم کو رهی تا ز آشوب جهان بگریزمی ؟

هستی‌من‌نیست جز وهم و گمان بو که ازوهم و گمان‌بگریزمی!

حاصل نام ونشان جزرنج نیست به کز این نام ونشان‌بگریزمی

شادی وغم جزخیالی بیش‌نیست باید از این هردوان بگریزمی

فکرنانست این‌همه‌مکروفسون زهره کو کز فکر نان‌بگریزمی؟

بهرخان ومان بود این گیرودار بهره کو کز خان‌ومان‌بگریزمی؟

خاطرم ناسود ازین هستی بهل تا ازین هستی بجان بگریزمی

شارسان زندگانی پربلاست باید از این شارسان بگریزمی

زین بساط خاک اگر ممکن شود
بر فراز آسمان بگریزمی !

وز مکان پر زغوغا و دغل
تا فضای لامکان بگریزمی !

وزهوای شهوت و خوف و شغب
تا بر کرّوبیان بگریزمی !

سود این عالم زیان باشد مرا
نه کزین سود و زیان بگریزمی

چون غم آید از مرور این زمان
از مرور این زمان بگریزمی

عیسیم من عیسیم کو همتی
کز **یهود** بد گمان بگریزمی !

موسیم من موسیم کو غیرتی
تا ز شر **قبطیان** بگریزمی

گر هویدامی نه بتوانم گریخت
زین هویدا در نهان بگریزمی

مردمان اعوان شرّند ایعجب
کو رهی کز این عوان بگریزمی؟

***

ای دریغا کز جهان نابکار
می نیارم رایگان بگریزمی !

زانکه ره تا رنج پیری برده‌ام
گرچه ازعالم جوان بگریزمی

تا توانایم گرفتـــــدم عنان
تا چو گشتم ناتوان بگریزمی

چیست مقصود من از این زندگی
گو بدانم تا از آن بگریزمی

چون نشد در زندگی کامم روا
چون شود گر کامران بگریزمی

وزدل این عالم پر هایهـــــو
گشته رنجور و نوان بگریزمی

ایخوش آنروزی کزین ناخوش جهان
تا جهان جاودان بگریزمی

کز جنایت زاده‌ام وز بعد مرگ
زین جنایت تا جنان بگریزمی

تهران – بهمن ۱۳۱۰

سرشتهٔ خاك

آنکس که پای‌بند الم نیست — دربند اوفتاده بغم نیست
آنرا که نیست خاطر پژمان — آگاهی از ملال دژم نیست
ورزانکه ناله را اثری هست — تأثیر آن بگوش اصم نیست
دستی که بسته نیست به‌بیداد — درفکر دست بسته بهم نیست

***

جز نقش خودپرستی و تزویر — در صفحهٔ زمانه رقم نیست
غیر از خیال خوردن و خفتن — یك فکر درجهان همم نیست
رسم وفا و شرط مروت — گرهست جز بملك عدم نیست
ور آدمی وفا نشناسد — معذور دارمش که ستم نیست
حیوان بخود گراید و انسان — ازوی دراین معامله کم نیست
زیبنده است تاج فضیلت — برآدمی که بند شکم نیست
و اینگونه آدمی بحقیقت — بشنو که هم‌نبوده وهم‌نیست
جنس دوپا سرشتهٔ خاك است — خاك ای‌پسر فرشته شیم نیست
مخلوقی از محیط زمین است — موجودی ازبهشت ارم نیست
جنبنده‌ایست‌خودسر وخودخواه — حاجت دگر به‌لاونعم نیست
تا هست زنده در همه احوال — کارش بغیر دفع الم نیست
جز ایده‌آل خوردن و خفتن — بشنو که در تمام امم نیست
هرقوم‌را یورش زخورش خاست — ور نه‌سرّی بطبل و علم نیست
مقصود غیر نان بعرب نه — منظور غیر آن بعجم نیست
اسم خدا و رسم شریعت — آورده جز برای شکم نیست

مؤمن خدایرا نشناسد — گر درهوای لطف و کرم نیست
مشرك بپای بت نبرد شکر — امیدوار اگر ز صنم نیست
عارف اگر نه طالب نفع است — سرمست جام عشق قدم نیست

القصه غیر نفع‌پرستی
در خانقاه ودیر و حرم نیست

بیجار - فروردین ۱۳۱۱

یکشب در درّه پس قلعه

ایشام سیه کشیده دامن — خوش‌زی بنشاط عشق با من
یکدم بخوشی و خرمی باش — ایقلب پراز عواطف من
تا آنکه بجلوهٔ طبیعت — فارغ شوم از کدورت تن
آسوده شبی گذارم از عمر — در دامن‌که گرفته مسکن
آنجای‌که سادگان خلقت — از شرّ بشر گزیده مأمن
نی در دلشان خیال تزویر — نی در سرشان هوای ریمن
وارسته ز حادثات ایام — وز فتنه روزگار ایمن

***

این درّهٔ رفته تا دل کوه — کز سبزه وگل بود مزیّن
آراسته سر ز کاج و شمشاد — پیراسته بر زسرو و سوسن
رخ گرچه به‌تیرگی نهفته است — پنهان نبود ز دیدهٔ من
آنراکه بچشم سر نبینی — با دیده دل رو است دیدن

و انراکه بصر نکرد تعیین امکان نظـر کنـد معـین
بنگر بفروغ عشق کـز وی این شام سیه شدست روشن
رخشنده کواکب از بر کوه در چشم منند پرتـو افکن
پیـــدا ز خلال شاخساران چون شعلهٔ بـرشده ز روزن
شاخ از وزش ملایم بـــاد مایل سوی ایسر است و ایمن
وان مرغ نشسته برسر شاخ با آه و اسف شـــده نوازن
چون واعظ بـرشده بمنبر یا مؤذن آمـــده بمأذن
وز نـالهٔ وای او شود نـرم دل گرچه بسختی است آهن

***

مرغا ، بحقیقت توانـــــا وان قـادر بی‌مثـال ذوالمن
کز آه و فغان دمی بیاسای زین بیش مکن فغان و شیون
وز سوز نوای وایت ایمرغ شعلـه مفکن مـرا بخرمن
عمری بملالت و محن شـد در گردش این سپهر ریمـن
وین لحظه که شادمانی آمـد در این دل کُه مرا بدیـدن
چونست که با نوای جانسوز پابند بلاکنی دل مـــن ؟
زین ناله و اندهان بیاسای بیهـوده مکن فغان و شیون
خوشدل بنشین و شادمان باش از فتنهٔ آسمـــــان پـرفن
با من بنشاط خیز و منگیز از نالهٔ خـویش غصه برمن
آسوده ببال تـا ببالـــد ز آسایش جان تـو مرا تن
یك لحظه بشور عشق بـاشم از کشمکش زمانـــــه ایمن
یکدم بنـــوای آبشاران یاد آورم از فـــر مهیمن

آنکس که مرا بداد بینش
بردیـدن لطف آفـرینش

تهران ــ تیر ۱۳۰۶

«صلح و جنگ»

گر در طبیعت بشری نیست رای جنگ
از چیست کش بسر نبود جز هوای جنگ؟

بهرچه گشته زادهٔ انسان درنده خوی
گر خود نزاده است از اول برای جنگ؟

چون شد که از طریق سلامت کند عدول
پیوسته خویشتن فکند در بلای جنگ ؟

آری ازآن بجنگ گراید بشر که نیست
اورا بملك هستی جز مدّعای جنگ

وندر بسیط خاك نیابی بهرمقام
جائی که آدمی بود ونیست جای جنگ

بنگر یکی بصفحهٔ تاریخ باستان
تا نیك برتو عرضه کند ماجرای جنگ

کاین آدمی ز جنگ طلبکار حق بود
جز در هوای حق‌نشود آشنای جنگ

گر چند قتل و غارت مردم بود مراد
یونان مدد همی طلبد از خدای جنگ

ورزانکه انقراض ملل باشد آرزو
ایران بنام یزدان خواند دعای جنگ

چون **دجله** برحدائق **بابل** گریست خون
از **نینوا** بچرخ برآمد نوای جنگ

تا عالمی بداند کز بهر حق فکند
در **نینوا** شهنشه **مادی** عصای جنگ
یا **کورش** بزرگ پی کسب افتخار
در **آسیا** بچرخ فکند آسیای جنگ
چونانکه هم **سکندر رومی** بحق گشود
در پیش **رومیان** پی غارت لوای جنگ
هم از عرب ز غیرت دین برزمین فتاد
صدها هزار سر زعجم پیش پای جنگ
وز حملهٔ **مغل** که جهان در بلا فکند
شد خوانده : انتقام خدائی ، بلای جنگ
بنگر بجنگهای **صلیبی** که ماتمش
بنشانده عالمیرا اندر عزای جنگ
نام **مسیح** بود و **محمد** که گشته بود
انگیزهٔ چپاول و رونق فزای جنگ
القصّه هر که بود بگیتی ستیزه‌خواه
کرد از پی رضای خداوند رای جنگ
زیراکه نیست در نظر نسل بوالبشر
در هرسبب رضای خدا جز رضای جنگ
ز آنروکه گر خدای نمیخواست جنگ‌را
اندر جهان پدید نکردی لقای جنگ !
تا عالمی خراب کند فتنه و ستیز
یا مرده‌ی هلاك شود از عنای جنگ !

***

بوده است خود ز عهد حجر تا گه اتم
بـــــدبختی بشر همه از ابتلای جنگ
کاورا بهر خیال و بهر حال دل نگشت
آسوده از کشاکش بی‌منتهای جنگ

هرچند شد فزون بتمدن فزون نمـود
ساز و سلاح خویش پی اعتـلای جنگ
یکروز رای جنگ نمودی **بسنگ** و **چوب**
روز دگـر **تبر** بگرفتی بـرای جنگ

وآندوره چون سپرد **بشمشیر** برد دست
و**زگرز** و **نیزه** کرد بمردی هوای جنگ
تیر و **کمان** گرفت و **بگردونه** شد سوار
و آراسته به **خود** و **زره** ، کرد رای جنگ

پس **چرخ** و **منجنیق** بپا کرد بهر خصم
افکند شعله در دل **قاروره**‌های جنگ
وز بعد سالیان که براین شیوه شد بکار
بنهاد براساس نو آئین ، بنای جنگ

قطران فکند و ازپی **باروت** و **نفت** رفت
کرد از**تفنگ** و**توپ** جهان پرصدای جنگ
عالم از آن صدا بهم اندر فتاد وگشت
آماده هر که بود بگیتی برای جنگ

جنگ ملل پدید شد و خلق عالمی
بنشست زین معامله اندر عزای جنگ

لیکن ز اختراع بسی بلعجب سلاح
شد عقل و دانش بشری پیشوای جنگ

میدان آسمان و زمین شد مصاف او
بسپرد عرصهٔ همه عالم بپای جنگ

دریا بشد ز **کشتی** جنگی پراز نهنگ
صحرا ز **توپ** و **تانك** پراز اژدهای جنگ

وندر فراز ابر به پروازهای دور
شد آن **دژ پرنده** تو گفتی همای جنگ

تا گونه گونه **اژدر** یا **بمب** و **فشفشه**
گردند روز معرکه رونق فزای جنگ

وز احتراق خویش بسوزند عالمی
برآسمان رود ز زمین وای وای جنگ

***

اسباب کار چون همه آماده گشت باز
از نو زدند در همه گیتی صلای جنگ

برخاستند خلق جهان جمله در ستیز
درهم شدند و گشت زمین مبتلای جنگ

پیکار آدمی همه جنبندگان بسوخت
دام و ددی نماند برون از بلای جنگ

وز بعد چند سال کشاکش برآن شدند
تا خویشتن نجات دهند از عنای جنگ

بنیاد سازمان ملل شد بنام صلح
صلحی که زاده بود هم ازاقتضای جنگ

دادند رأی صلح و بر آن بود مدّعـــــا
کز هیچ ملتی نرسد ادّعای جنگ
غافل که صلح نیست میّسر ازین بشر
ور هست لحظه‌ایست هم اندر قفای جنگ
جنگ است مقصد همه از ابتدای صلح
صلح است عادت همه در انتهای جنگ
جنگ‌است چون‌نکو نگری‌خونبهای‌صلح
چونانکه صلح نیز بود خونبهای جنگ
القصه آدمیرا از جنگ چاره نیست
تا بوده است و هست بود آشنای جنگ
زان دیرمی نپاید کاین صلح بی‌اساس
از نو بما پدید نماید لقای جنگ
عالم پراز شرارهٔ آتش کند چنانک
نسل بشر شود همه یکسر فدای جنگ
دیگر اثر نماند زین خلق خودپسند
تا باز خودسرانه نماید هوای جنگ
باطل شود حکایت **هیدرژن و اتم**
رادار و رادیو نشود رهنمای جنگ

***

آشفته خاطرم چو همی بنگرم جهان
آشفته از کشاکش بی‌منتهای جنگ
آن روز میرسد مگر ای بار کردگار
کاین آدمی ز سر بگذارد هوای جنگ؟

وندر ره مروّت و آزادگی رود
راهی که هست مقصد آن انتهای جنگ ؟

جوید صلاح خویش و بماند قرین صلح
صلحی کز آن پدید نیاید لقای جنگ ؟

آنروز اگر رسید بهشتی شود زمین
دور از شرار دوزخ حرمان فزای جنگ

تبریز ـ آبان ۱۳۳۰

منظرهٔ دی

هنگام زمستان شده خیز ای بت دلجو
تا رخت ز بستان بکشم جانب مشکو

برخیز بتا چاره بیندیش که اکنون
هنگامهٔ دی کرده جهان پر ز هیاهو

از برف زمین گشته چنان بال حواصل
وز ابر هوا گشته چنان پرّ پرستو

چون شیر بود عرصهٔ این تودهٔ غبرا
چون قیر بود طارم این گنبد مینو

این را بمثل گونه پراز گرد سفیداب
و آنرا بنظر چهره پراز دودهٔ مازو

وان باغ که می بود چنان کان زبرجد
اکنون شده گوئی بمثل معدن لولو

پوشیده بکافور برسرو و سفیدار
اندوده به بلّورتن ناون و نارو
هرسوی صف آراسته زاغان و کلنگان
برشاخ درختان عوض قمری و تیهو
دیگر نکند برسر گل زمزمه بلبل
وز سرو دگرمی نزند فاخته کوکو
نز گل اثری مانده نه از سبزهٔ شاداب
نز لالهٔ سوری خبر و از گل شببو
وز هرطرفی بادخنک میوزد اکنون
لرزنده و لغزنده بصد جنبش و نیرو
تا در فکند رخنه بارکان بساحصن
تا در شکند قدرت بس قلعه و بارو
تا دررگ جنبده ازآن درفسرد خون
تا برتن لرزنده ازآن راست شود مو
در هرگذری مینگری رهگذری چند
برخاسته از سورت سرما بتکاپو
یکدسته ز برزن بسوی خانه شتابان
یکعده گریزان سوی مشکو شده ازکو
کز سردی بیسابقه امسال همه خلق
خشکیده و خمیّده تنانند چو تندو[1]
افسرده همه بوم و در و دشت دراین ملک
از منطقهٔ **شط عرب** تا لب **آمو**

۱ـ تندو : عنکبوت

بگسسته همه سنگ به **الوند** و **دماوند**
بربسته همه آب به **کارون** و **قراسو**
از سردی دی باز شده ملعبهٔ کبك
وز سطوت وی شیر شده سخرهٔ آهو

***

درفصل چنین سرد که هنگامهٔ برف است
باری چکنم گرنه بکاشانه کنم رو ؟
ای دلبر من ای بدو رخ مهر منوّر
ای لعبت من ای بدو گیسو شب دیجو
برخیز و سراخانه بیارای کز این پس
جائی نتوان یافت به از خلوت مشکو
کانجا بتوان شعلهٔ زردشت برافروخت
هم ساخت توان مجمره از آتش هندو
وانجا بتوان کرد یکی بزم محبت
از لعبتکی چند دلارام و پریرو
نی نی که مرا صحبت خوبان نه بکار است
تا چون تو دلارا صنمی هست به پهلو
آزاده ز قید دگرانم که بهرحال
دربند توأم بند تو ! ای سلسله گیسو
مستم بتماشای تو ای لعبت طنّاز
شادم بتولاّی تو ایدلبر خوشخو
خوشتر بودم فصل زمستان بشبستان
با مهر تو پیوسته و بگسسته ز هرسو

وقت است که بـاهم بنشینیم و بگوئیم
فارغ ز مکافـــــات دی و کجروی او

***

ای قامت تـو راستتر از شاخهٔ **طوبی**
وی طلعت تو خـوبتر از روضـهٔ مینو
برخیز و فرابنـــــد در حجره باغیار
بنشین و فرونه سر مـــــن برسر زانو
افسرده اگر طبع جهان از دمهٔ دی
گرم است بعشق تو مرا طبع سخنگو
ور باغ و چمن رفتـه بیغمای زمستان
صد باغ و چمن دارم ازان طلعت نیکو
ورزانکه سپید است زمین از اثر برف
وقت است که سرخ ازمی گلگون کنیم رو
پر کن قدحم زان می چون خون کبوتر
ای زلف شبه گون تو چون پرّ پرستو
کز وصل تو درفصل دیم طرفه بهاریست
با آن رخ گلگونه و آن قامت دلجو
وز سنبل و نرگس نکنم یـاد بهرحال
زان سنبل مرغوله و آن نرگس جادو
تو سرو دلارای منی جای سخن نیست
با قامت و بالای تو از سرو لب جو
تو نـوگل زیبـای منی قصه نیـارم
پیش گل رخسار تو از لالـهٔ خودرو

درباغ وفا ای تو خرامنده چو طاووس
ونـدر چمن حسن گرازنـده چو آهو
طاووس کجا دارد این شکل و شمایل
آهو بچنین دلبری و جلوه گری کو ؟
دلـدار ندیدم بچنین طلعت و انـدام
دلبر نشنیدم بچنین ساعـــد و بازو
ای بسته دو صـد دل بخم زلف چلیپا
وی خسته بسی جان ز کمانخانهٔ ابرو
مژگان تـو دلدوزتر از نـاوك **چنگیز**
ابروی تو خونریزتر از تیغ **هلاکو**
هم غیرت **قاآنی** و هـم غارت **ارغون**
هم آفت **اُکتائی** و هم فتنـهٔ **منگو**
جادوی تو شد رهزن بس **تهمتن** و**گیو**
هنـدوی تو صیاد بسی **بیژن** و **برزو**
چون خال‌تو هندو بچه‌ای نیست به**پنجاب**
چون چشم تو جادو بچه‌ای‌نیست به**کنگو**
ای زخم دل ریش مرا لطف تـو مرهم
وی درد مرا لعل لب نوش تـو دارو
ای فتنهٔ جان تـرك جفا پیشه خدارا
با عاشق شیدائی خود عربده کم جـو
کاین سنگدلی ازتو مرا بس عجب آید
کت هست تنی نرمتر از سینـهٔ تیهـو

تو آیت مهری صنما از چه کنی قهر ؟
با ما ز سر لطف همی خند و همی‌گو

بنشین و بیارای مرا مجلس عشرت
برخیز و برقص آی باهنگ **پیانو**

وانگه بنوای خوش و آوای دل‌انگیز
برخوان برمن از غزل **خواجه** و**خواجو**

وز شعر خوش و نغمهٔ دلکش که تراهست
ز نگار غمم از دل افسرده فرو شو

کاوای تو در گوش من ای طایر اقبال
خوشتر بود از زمزمهٔ بلبل و بوبو

وین یك دو سه مه نوبت سرمای زمستان
حیف است بباطل گذرد عمر من و تو

***

خوش باش ومیاندیش زدی زانك هم ازپی
امّید بهاران بود و آمدن او

زوداکه پراز گل نگری دامن صحرا
زوداکه پراز سبزه به‌بینی همه مرزو

زوداکه بروید بچمن نوگل شاداب
زوداکه دمد لالهٔ نعمان بلب جو

وز باغ بگوش تو رسد بانگ هزاران
برشاخهٔ هرسرو کند زمزمه تیهو

تبریز - بهمن ۱۳۳۴

ره‌آورد بلوچستان

افکند مرا گیتی آخر به‌بسی دستان
از منطقهٔ **مشهد** در خاك **بلوچستان**

جائیکه تو پنداری خلقش همه ازخواری
با گرگ بود همدم با سگ شده همدستان

عریان بدل صحرا هنگام دی و بهمن
بریان زتف گرما در موسم تابستان

در عمر ندیدستند جز خار و خس صحرا
هرگز نشنیدستند بوئی زگل بستان

درپا شکندشان خار چون بومی **افریقا**
دردست‌چمدشان مار چون لولی **صربستان**

در خیمهٔ چون قیرند غولان سپید ابرو
در چادر چون شیرند دیوان سیه پستان

کی در پی آبادی یا برسر عمرانند ؟
هرسوئی و هرجائی درکوه و بیابانند

چون وحشی صحرائی ازجامعه مهجورند
گه برزبر تپّه گه در دل ماهورند

یك جوقه به**مکران**اندیك‌دسته به **بخشان**اند
یك عده به**سرحدات** یك توده به **بمپورند**

در صید مگس کردن گردان هنرمندند
در مور و ملخ خوردن ترکان سلحشورند

نی دردلشان دانش نی در سرشان بینش
ازعلم و ادب عاری وز دانش ودین عورند

در بادیه عطشانند سرگشته و حیرانند
گوئی به‌شتر مانندکز آب وعلف دورند!

با اینهمه بدنامی وز اینهمه بدبختی
الحق چو نکو دیدم بیچاره و معذورند

زیراکه از این ذلّت بیرون نرود تنشان
تا بادیهٔ **لوت** است بنگاه و نشیمنشان

اینست همان وادی کاندر دل ایرانست!
وز سوز و تف گرما همپایهٔ نیرانست!

جز دامن گردونش در دامنه پیدا نیست
شاید که تو پنداری کو بی‌سر و پایانست

هرسوی که می‌بینی صدره کتل و تپّه
هرجا نگری یکسر صحرا وبیابانست!

پیداست از این وادی آثار ضلالت زانك
نه‌آب ونه آبادی نه بانگ مسلمان است

طایر نپرد آنجا کاندر حذر خویش است
وحشی نچرد آنجا کاندر خطر جانست!

زین پیش شنید ستم از ایزدیان کانجا
منزلگه اهریمن جولانگه شیطانست!

حاصل چه بود یارب زین خانه باهریمن
جز مسکنت وحرمان جز تیرگی وریمن؟

لرزش بدل وادی از جنبش باد آید
آن باد که از هرسو چون صرصر **عاد** آید
با قهر خداوندی هردم که زجا خیزد
هم دامنه بگریزد هم کوه بداد آید
الحق چو به هیبت سر زی بادیه بگذارد
افغان ز حجر خیزد آوا ز جماد آید
لرزان بهٔهوا یکره سرگشته روان گردد
لغزان بزمین یکدم شوریده نهاد آید
آنجا که بود موجش دریای بلند اوجی
نه موج به هیچ ارزد نه‌یم بعداد آید
در بیخبری آنرا کز راه برد این باد
مشکل که خبر از وی تایوم معاد آید
زین پیش بسا لشگر گم گشتهٔ این بادند
بیرون ز نظر یکسر تا موعد میعادند!
برخیز و بخوان باری ازصفحهٔ این‌دفتر
گر خود نشنیدستی افسانهٔ **اسکندر**
کز خطهٔ **هندوستان** اندرگه برگشتن
آمد به **بلوچستان** با بس خدم ولشگر
قومی همه پیل اوژن اندر زره وجوشن
خلقی همه روئین تن اندر سپر ومغفر
از گرجی و ایرانی وز رومی و یونانی
از چینی و سقلابی وز هندو و از بربر

نشناخته سر از پا خفتند هزاران تن
در سینهٔ هرصحرا در دامن هر گردر
از تشنگی افسردند گردان خدم یکجا
وز گرسنگی مردند مردان حشم یکسر
تا راه بدر بردند زینجای گروهی چند
برخویشتن آشفته از جان بستوهی چند
آری نتواند برشد بی‌خبر از اینجا
گر زانکه‌شه **اسکندر** خواهد گذرازاینجا
کز فرط بلاخیزی گوئی ظلمات است آن
بی **خضر** رهی نتوان شد راهبر از اینجا
نی نی چو **خضر** گردد همصحبت ره ترسم
تا آمده برگردد آسیمه سر از اینجا
زیرا که از آن ظلمت گر چشمهٔ حیوان جست
هرگز نتواند جست آب خضر از اینجا
ورزانکه همی باید آب حیوان جستن
از کندن چه شاید آید بدر از اینجا
تا آنکه در این وادی بینی اثر از حیوان
وز نعمت آبادی یابی ثمر از اینجا
سر سبز به‌بینی بـــاز این وادی بیدارا
بینی بصفا دمساز این جای غم‌افزا را
شه گر به **بلوچستان** روزی نظر اندازد
بنیاد خرابی زان ، یکباره براندازد

این خطّهٔ ویران را آباد کند از لطف
وین کوخ بلوچانرا پی تازه‌تر اندازد
آئین تبه دینی برگیرد ازاین ساحت
وز دین نو آئینی طرحی دگر اندازد
قومی که بدیدنشان[1] جز بیهده گشتن نیست
از کاوش و کشتنشان برکار در اندازد
برجای سیه خیمه بنیان بنهد از گل
وز تخم بصحرا دل ، تخم ثمر اندازد
طفلان بلوچی را علم و هنر آموزد
وین مردم کوچی را کوچش زسر اندازد
تا چون که بدانجا ره یابد زقضا یکتن
چون من بدل آگه برخود نکند شیون :
کاندر دل این وادی سرگشته و حیرانم
وز محنت نـاکامی آشفته و پـژمانم
از یار و وطن دورم وز جامعه مهجورم
خوکرده بدین‌وحشت چون گرگ بیابانم
آزاده اگر چندم افتادهٔ این بنـــــدم
کافسرده بود جسمم و آزرده بود جانم
گیتی زچه رو خواهد همسایهٔ دیوانم ؟
گردون زچه رو دارد همپایهٔ اینانم ؟
هرچند مرا خواهد دربند **بلوچستان**
جویای ره **طوسم** کز اهل **خراسانم**

۱ـ عادت وخوی

ای بخت بمن لختی دمساز و موافق شو
ای لطف خدا یکره زاین داهیه برهانم

چون گرد برافشانم ، چون باد برانگیزم
تا با مدد یزدان ، برخیزم و بگریزم !!

بیرون بروم یکسر از دامن این وادی
تا موطن آبادان تأ مأمن آبادی

آنجاکه نبیند کس جز خرّمی و خوشی
و آنجا که نیابد کس جز فرّهی و شادی

سر سبز و صفا پرور از معدلت یزدان
خرّم بروخرّم سر از لطف خدادادی

جائیکه بود همدم با معدلت و رأفت
ملکی که بود توأم با مکرمت و رادی

آورده بسا مردان با فکر فلاطونی
پرورده بسا گردان با پنجهٔ پولادی

طوس ای وطن دانا ! ای خانهٔ **فردوسی!**
ای منطقهٔ دانش ! ای ساحت آزادی !

جان من ازآن ره شد شرمندهٔ احسانت
کز لطف مرا مادر پرورد به دامانت !

در راه وفا هر کو شرمندهٔ احسان نیست
اندر نظر پاکان شك نیست که انسان نیست

در پیکر انسانی به‌گر نکند جولان
احسان کسانرا جان گرزانکه گروگان نیست
انسان بحقیقت شو ای‌گشته بنام انسان
کادم‌شدن آسانست انسان‌شدن آسان‌نیست

شرمندهٔ احسان شو ور نه کمی از حیوان
زیرا که خود این کفران در خصلت حیوان نیست
عزّ و شرف ار جوئی بگرای به نیکوئی
کاندر ره ناروئی جز خفّت و خذلان نیست
چون در نگری از پس بدراست ندامتها
وندر ره احسان کس از کرده پشیمان نیست
اینراه چو دانستی پس کار بدینسان کن
هم بندهٔ احسان شو هم زنده باحسان کن

بلوچستان ـ فروردین ۱۳۰۹

صبح بهار یا بهار عمر

ز کوه خاوران خورشید سر زد — در فش روشنی برچرخ برزد
جهان پوشیده رخ از کوکب صبح — طبیعت پرده برروی قمر زد
بگیتی خیره شد سلطان انجم — دوباره سکهٔ دولت بزر زد
برویش کوه گفتی اندر آن حال — یکی دیهیم نورانی بسر زد
منور گشت ازوی جلگه و دشت — فروغش خیمه در کوه و کمر زد
نهان شد تیرگی از عرصهٔ خاك — که شاه روشنی طبل ظفر زد
بدو گردید سالاری مسلّم
زمین پوشید برتن کسوت نور — ز روی آسمان شد تیرگی دور
بشد این کاخ اهریمن دگر بار — بنور صبحدم چون کلبهٔ حور

زجا جستند خیل خفتگان باز | بسان مردگان از نفخهٔ صور
جهان گفتی بفرّ مقدم مهر | فروچیده بساط شادی و سور
نیابی جز صفا دردشت و دامن | نبینی جز طرب درتلّ وماهور
همی خرم بود گیتی در این دم | که‌رست‌ازوحشت‌آن شام‌دیجور
زنو شـــد همدم صبح مکرّم

بطرف باغ گل بشکفتن آورد | بنفشه سر فرا از خفتن آورد
نسیم صبحدم چونانکه دانی | بساط بوستانرا رفتن آورد
بناز و دلفریبی شاهد گل | بزیر سبزه رخ بنهفتن آورد
زخواب انگیخته بلبل دگربار | رموز عشق بازی گفتن آورد
بیامد غنچه‌را برلب تبسم | چو این‌دستان ازو بشنفتن آورد
چمن روشن شد از آئینهٔ صبح | که رنگ دلکشی پذرفتن آورد
بدینگونه عیان شد سبز و خرّم

ز هرسو نالهٔ مرغی خوش‌آهنگ | بسان زخمه بردلها زند چنگ
ز هرجا نغمهٔ سازی دلاویز | زداید از دل غمدیدگان زنگ
گل اندر پیش رو خروارخروار | بنفشه از قفا فرسنگ فرسنگ
جهان با لطف و زیبائی هم‌آواز | زمان‌باعشق وآزادی‌هم آهنگ
زمین مانند دیبای نگارین | هوا چون صفحهٔ آئینه بیرنگ
طبیعت راست پنداری در اینحال | بناز و دلبری بسته میان تنگ
که هردم جلوه‌ای آرد فراهم

خوشا و خرّما صبح بهاران | بسیر و گشت دشت و لاله‌زاران
گذشتن بر بساط کشتمانها | نشستن بر کنار جویباران
ز دست لاله‌رویان باده خوردن | ربودن بوسه از لعل نگاران

دمادم بـا سرود عشق کردن همـاهنگی بآوای هـزاران
بروی سبزه غلطیدن ز مستی حمایل دست در آغوش یاران
بذوق مستی و عشق و جوانی دمی بردن بسر در روزگاران
که خوشتر نیست زان یکدم بعالم

جوانی دورعیش وکامرانیست نشاط زندگانی درجوانیست
جـوانی مشرق انوار امیـد جوانی منبع فیض نهانیست
جوانی حاصل ایام هستی جوانی ایده‌آل زندگانیست
جوانا! درجوانی شادمان باش که‌مقصوداز جوانی‌شادمانیست
چنان‌سرگرم‌هستی‌شو که‌گوئی بپایان زندگانی‌را فنا نیست
مخور غم تا توانائی اگرچند سرانجام جـوانی ناتوانیست
مآل عیش وعشرت ، حسرت وغم

جهانی کاین چنین‌خوش‌خط‌وخال‌است سراسر دلفریبی و جمـال است
هوایش پر ز انـوار طبیعت فضایش پر ز آثار جلال است
بهرجا بنگری لطف و نکوئی بهرسو باز بینی اعتدال است
ترا تا لـذت هستی در اینجاست چه‌جای‌حسرت‌ورنج‌وملال‌است
شنیدستم ز دانایان که گفتنـد: دراین‌عالم غم وشادی‌خیال‌است
خیال غم بخود هر کو دهد راه براه زندگانی در وبال است
نشاید خوانـــــدش از ابناء آدم

دل آزاد ما پابنـد غم نیست زبار غصه مارا پشت خم نیست
غم از بیش و کم آید آدمی را چه‌غم‌آنرا که‌غم‌از بیش‌و کم‌نیست
بـدور زندگانی حاصل مرد چو نیکو بازبینی غیر دم نیست
ستم ارماورد بـرما و گرنـه جهانرا باکسی رای ستم نیست
کنون‌سرمستم اندرذوق‌هستی که میدانم بپایان‌جزعدم‌نیست
بهنگام جـــوانی شادمانم که شادی درخوراهل‌هرم‌نیست
به‌پیری نیست راز عشق همـــــدم

خوشا آندل که ازغم رسته باشد بمهر مهوشی پیوسته باشد
خوشا آن سر که در راه ارادت بسودای وفائی بسته باشد
خوشا آنکس که با امیدواری براه دلبری بنشسته باشد
چنان باشد گرفتار کمندی که قید ازعالمی بگسسته باشد
چنان دلبسته با مهر نگاری که ازکار جهان وارسته باشد
بسودای نکویان شادمانه ز جور مهوشان دلخسته باشد
خورد انـــدوه وحرمان جهان کم

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲ـ اندیشه‌های ناتمام

جلوهٔ طبیعت

هنگام غروب آفتابـــــــان کز جلوه کران گرفت خورشید
وز عرصهٔ خاکیان بناگاه دامانهٔ نور خویش برچید
شد در پس کوهسار مغرب رخساره ز خاکیان بپوشید
وانگاه یکی اشعه از نور بردامن آسمان بپاشیـــــــد
افروخته شد شراره‌ای سرخ زان نور سپید رنگ امید
کز جلوه افق بروی عالم نظاره خود گشود و خندید
گردید ز عکس ظلمت و نور
فرخنده جهان چو کلبهٔ حور
صد نقش بدیع شد هویدا از منظره‌های کشتزاران
وز دامنه‌های سبز و خرّم شد جلوهٔ ایزدی هزاران
برخاست پی نوازش گوش از کوه خروش آبشاران
وزجلگه‌نوای مرغ برخاست برمیل دل امیـــــــدواران
هرگوشه جماعتی نشستند شیدا بجمال گلعذاران
خرّم بهوای دامن کوه خوشدل ز صفای جویباران
وانسرد نسیم عـــــافیت ساز
کز جانب جلگه میوزد باز
ازآن افق مقــــــابل رو برخاسته موج ظلمت آهنگ

کرده است کنار آسمان را   چون سینهٔ اهرمن سیه‌رنگ
هردم قدمی نهد فراتر   تا تیره کند جهان بنیرنگ
اینك بگرفت عرصهٔ خاك   کوبید ببام چرخ اورنگ
وین جایگه سپاهی روم   افتاد بدست لشگر زنگ
هرجلوه که بود در خ نهان ساخت   از دیدهٔ مرد ایزدی هنگ

وز شومی طالع بد آموز
شام سیه آمد از در روز

شدشام و خوشم که اندراین شب   تنهایم و نیست کس در اینجا
از جرگهٔ شهر گشته‌ام دور   وندر دل کوه مانده تنها
آنجاکه بسی ز جانورها   از شر بشر گرفته مأوا
نی در دلشان ملال تذویر   نی در سرشان خیال سودا
بی‌محنت آرزو و اندوه   بی‌حسرت خواهش و تمنّا
از نخوت و ملعنت منزّه   وز خودسری و دغل مبرّا

هریك بخیال خویشتن شاد
وز بند هوای نفس آزاد

آن یك ز مکائد زمانه   در سینهٔ کوه بسته دیده
وین یك بدرون ثقبهٔ سنگ   آزاده بخویشتن تنیده
وان یك بفراز پشته و تل   با راحتی دل آرمیــــده
وین یك به نشیب رودخانه   بی‌هیچ ملالتی لمیــــده
آن دردل کوه کرده مسکن   وین برسر شاخها پریده
این یك برخاسته بآواز   وان دیگر دم فروکشیده

فارغ ز ملال اندهانند
غافل ز مکائد جهانــــند

شرّ بشر

آوخ که بگیرودار هستی — این جانوران چو ما اسیرند
وزخواهش نفس خود بناچار — چون انسان در گرفت و گیرند
دورند اگرچه از شقاوت — بالذّات چو آدمی شریرند
دربند تنازع بقایند — وز صید ضعیف ناگزیرند
هریك به تعینّی که دارند — محنت اثر و بلا پذیرند
جز بهر وبال هم نکوشند — جز راه هلاك هم نگیرند

وز اینهمه ابتلا که دارند
در پنجهٔ آدمی شکارند

کو جانوری که آدمیزاد — جانش بره خطر نیفکند ؟
وز تیر شقاوت و شئامت — بر پیکر او شرر نیفکند ؟
یا آنکه بتیغ قهر وعدوان — ببریده سرش ببر نیفکند ؟
یا از پی سود خویش اورا — نگرفت وبکار در نیفکند ؟
وانگه ز برای بار بردن — راهش سوی هر گذر نیفکند؟
یا ازپی امتحان و تفریح — بندش برپا وسر نیفکند ؟

آسوده بخویشتن نهادش
وندر کف اندهان ندادش ؟

یك چند دوید در بیابان — تا اشتر واسب وخر بیارد
وز بستن گاو و گوسفندان — سود آورد و ثمر بیارد

چندی بشتافت سوی جنگل | تا مرغ ز لانه در بیارد !
وز جستن ماکیان و اردك | صدگونه ثمر ببر بیارد !
هم شد پی جستجو ز هرسو | تا ما حصلی دگر بیارد !
از کرم ضعیف پیله دزدد | وز شان مگس شکر بیارد

القصه برد ز جانورها
آنراکه فزون بود ثمرها

اینکار چو برمراد او شد | ننهاد ز کف ره دغا را
وزآتش خودسری برافروخت | سودای شئامت و شقا را
تا باز بکام دل رساند | این نفس شرارت آشنا را
شد برسر آنکه صید سازد | **هر جانور گریز پارا**
هردام رونده برزمین را | **هرمرغ پرنده در هوارا**
هرچیز کز آن کند فراهم | انگیزهٔ کمترین بهـــــا را

یا گر ثمری از آن نزاید
لازم ز پی تجمّل آید !

بگذر سوی باغ وحش کانجا | بسیار ز دام و دد اسیرند
گرزانکه نجیب ونیك‌طبعند | یا آنکه سبکسر و شریرند
هرچند بجـثّه بس بزرگند | ورچند بصورتی حقیرند
در پنجهٔ قهر آدمیزاد | **این خیل گنه نکرده‌گیرند**
وزمحنت خویشتن درآن‌بند | پیوسته بناله ونفیرنـــد
لیکن زآنحال رقّت‌انگیز | مردم همه خرّمی پذیرند

کاین جانوران که سربقیدند
اسباب نشاط عمرو وزیدند

در بند قفس ضعیف مرغی — میکرد ز سوز دل ترانه
کاندر چمنی مرا ازاین پیش — بودی بهوای خویش لانه
با رنج فزون ز حد نهادم — برشاخ درختی آشیانه
برتخم نشستم و بماندم — یکچند جدا ز آب و دانه
تا تخم گشود وجوجکان زاد — در سایهٔ مهر مادرانه
نادیده هنوز رویشان سیر — کز دست مکائد زمانه

صیاد بسنگ بال من خست
وز کینه دراین قفس فروبست

ای آنکه مرا اسیر کردی — از دست شقاوت تو فریاد
برباد روی از آنکه دادی — سامان مرا ز کینه برباد
چندیستکه اندراین قفس من — بی‌بهره‌ام از هوای آزاد
وز دوری جوجگان که دارم — رنجورم ونیست خاطرم شاد
از هستی خویشتن شوم سیر — هرگه که ز آشیان کنم یاد
زین بند قفس مرا رها کن — زین بیش روا مدار بیداد

من طایرکی ضعیف وزارم
وز بهر تو بهره‌ای ندارم

هان ای‌پسر شقاوت و کبر — ازجور وستیز دست بردار!
وین جانوران بیگنه را — ازفرط عناد و کین میازار!
تا معدهٔ بی‌هنر کنی پر — اندام ضیعفشان میوبار!
تا شانه تهی ز بارسازی — بیگاره به‌پشتشان منه بار!
تا حظ نظر کنی فراهم — دربند بلا مبندشان زار
یا خود ز برای آزمایش — جانشان بکف هلاك مسپار

تاکی ز عناد و فتنه‌جوئی
پوئی بره درنده‌خوئی؟

ادعای بیجا

گویند بشر بعـالم خاك — آمد که خودی خود بداند!
وز دفتر این کتاب نه تو — اسرار خدای را بخواند!
روشن شود از فروغ دانش — در ظلمت جهل وا نماند!
وین جسم دنی فروگذارد — خودرا بجهان جان رساند!
وز عالم جان کمیت همت — درساحت لامکان جهانـد!
در خلوت قرب حق نشیند — درعزت جاودان بمانـد!

همـراز شود بعـالم غیب
دمساز شود بذات لاریب!

گر زانکه بشر بذات لاریب — دمساز نمیشدی چه میشد؟
این پرده ز کارگاه خلقت — گر باز نمیشدی چه میشد؟
وین‌خلقت نامبارك ازاصل — آغاز نمیشدی چه میشد؟
ای آینـهٔ خدای اگر باز — غمّاز نمیشدی چه میشد؟
وای شاهد غیب اگر از اول — طنّاز نمیشدی چه میشد؟
وای سر مشیّت اربگیتـی — همراز نمیشدی چه میشد؟

کز هر نظری که بنگری باز
گیتی بشقاوت است دمساز!

زان سرّ تنازعی که برخلق — درعرصهٔ گیرودار هستی‌است
عالم همه جایگاه شرّ است — تا در کف اقتدار هستی است
پوید بره ستیزه و جنگ — هر چیز که‌درگذارهستی‌است
هرقطره که دریم وجود است — هرذرّه که درمدارهستی‌است

از بهر بقای خویش ناچار کوشد که همو دچار هستی است
ز آنرو همه کائنات باهم پیوسته بکارزار هستی است
وین کشمکش جهان بناچار
جز شرّ و دغا نیاورد بار

درنده‌خوئی!

زانجملهٔ کائنات اگر باز شرّ ازپی حب‌ذات برخاست
یا جانوری بطعمه جوئی افنای وجود دیگری‌خواست
آن کرده باختیار نبود مجبور طبیعت و تمنّاست
لیکن ز بشر بسی خطرها برخاسته درجهان بعمداست
بس‌قد که پی ستیزه وجنگ از غایت خودسری بیاراست
بس‌خون که بهیچ‌موجبی‌ریخت وین گفته اگر نیایدت راست
بشنو که حکایتی بگویم
وز شرّ تو آیتی بگویم:
آنروز که برتو زین تمدّن بادید نبود رنگ و بوئی
وین شاهد اقتدار و دولت برتو نگشوده بود روئی
نفکنده بدی ازاین حضارت در دور زمانه هایهوئی
افراد تو بود اندر آن‌حال از جرگهٔ عافیت بسوئی
هرفرد بحالتی و وضعی هرکس بخیال و آرزوئی
بیگانه ز قوم و خویش وزهم وحشت زده‌ای کناره جوئی
چون جانوران زخود رمیده
سر گشته بهرطرف دویده

هرشب بخیال خویش خفتی　　بی‌واسطهٔ چراغ و مشعل
هرروز بحال خویش گشتی　　سرگشته بگرد تپه و تل
گه در طلب طعـام رفتی　　برجستن میوه‌های جنگل
گه در پی صید رخ نهفتی　　در دامن کـوه و پشتهٔ پل
گه از پی لقمه‌ای معذّب　　**گه ازپی طعمه‌ای معطل**
القصه بدان روش که بودی　　ای‌زادهٔ آدمـــــی از اول

شرّ تو چو شرّ دیگران بود
فکرت‌غم قوت و بیم جان‌بود

لیکن‌چو ازآن روش گذشتی　　وز وحشت زندگی رمیدی
بیگانه شدی زکوه وجنگل　　در جلگه و دشت آرمیدی
بـرصورت اجتمـاع رفتی　　برخویش حصارها کشیدی
و آنگاه براه دین و آئین　　رفتی و مرامها گزیـدی
آکنده زحـبّ جاه وشهرت　　صد باد هوس بخود دمیدی
بس نقشه بکارگاه نیرنگ　　کزخواهش مال‌وجاه‌چیدی

تا از پی حـبّ نام و ناموس
برجنگ‌ونفاق وکین‌زدی کوس

گه فتنه شدی بشهر **یونان**　　کزجنگ‌وجدل‌درآن‌بسوزی
گه شهره‌شدی بملك **ایران**　　تا **آتن** و شارسان بسوزی
گه ازپی **کورش** و **سکندر**　　رفتی که همه‌جهان بسوزی
گاهی بمثل شـدی **اتیلا**　　تا خانـهٔ **رومیان** بسوزی
گاهی **بعرب**شدی هم‌آهنگ　　کزعالم، خانمان بسوزی

گاهی شدی ازقفای **چنگیز** تا از همه خلق جان بسوزی

هردم بتعینی دگر سان

خون ریختی ای نژاد انسان

درجنگ عمومی از دغا باز صد حیله و فتنه‌ساز کردی

تا در ز هزار گونه محنت برطلعت خود فراز کردی

زاطریش و پروس و ترك و بلغار آهنگ ستیزه باز کردی

وزملت **سرب و روس و بلژيك** صد حملهٔ ترکناز کردی

زایتالی و انگلیس و ژاپون دست غم و کین دراز کردی

یونان بفرانسا و بلژيك پیوستی و طرح راز کردی

تا از **قره‌داغ** و **پرتقالی**

سوزنده ادانی و اعالی[1]

زاین جمله فرق بهیچ موجب جنگی بجهان عیان نمودی

وان چیز که ازتو نیست شایان ای جنس بشر همان نمودی

گر گفته شود دروغ نبود عالم همه کن فکان نمودی

صد سیل زخون بیگناهان بر روی زمین روان نمودی

وآنرا که طرف نبود در جنگ بی‌مسکن و خانمان نمودی

خودخنده‌زدی وخود گرستی خود کشتی وخودفغان نمودی

ای دور ز عاطفت بهستی

بیدادگری و خودپرستی

ایداور آسمان بناگاه از مکمن غیب سر بدر کن

یکدم ز دریچهٔ عدالت برعرصهٔ خاکیان نظر کن

وانگه اگرت سرخدائیست خود را فارغ ز دردسر کن

۱ـ این منظومه بعد از جنگ بین‌الملل اول سروده شده

وز قهر شراره‌ای برانگیز ما را همه طعمهٔ شرر کن

وآسوده محیط خاکیانرا از دست شقاوت بشر کن

پس بنـدهٔ عافیت سرشتی آماده ز فطرت دگـر کن

گر خود ز بشر خیالت این بود

وزهستی ایده آلت این بود!

راز خلقت؟!

دادار جهان که نقش هستی بر پـردهٔ نیستی بیـاراست

بیهوده اگر نبست این نقش ز آراستنش بگو چه میخواست؟

این نقش ببست تا چه زاید وین رنگ نهاد تا چه برخاست؟

میخواست که در کشاکش کون زین هستی فتنه‌ها کند راست؟

یکرا بـاز آورد فـزونی یکرا باز آورد کم وکاست!

آنرا اندز خود که زشت است واینرا خواند بخود که زیباست!

این روی دورنگ گراز او نیست

زشتی ز کجا نکوئی از چیست؟

گر جلوه‌ای از نمود حـق است عالم ز چه گونه گون صور یافت؟

وین جمله صور ز چیست کاهنگ برراه خلاف یکدگر یافت؟

هریك بغریزه‌ای که دادش سودای وجود خود به شر یافت!

ضرّ دگران بنفع خود دید وز نفع دگر کسان ضرر یافت!

آنسانکه بقـای عـالمی را با هستی خویش مختصر یافت!

برحکم تنازع بقا رفت — دستور فنای غیر دریافت!

تاهر که گرفت رنگ هستی

جان در نبرد زجنگ هستی

ذرات جهان دراین کشاکش — برهستی خود دچار باشند!

وز بهر بقای خویش باهم — پیوسته بکارزار باشند!

در راه ضعیف گشته صیاد — دردست قوی شکار باشند!

یکعده بگیرودار هستی — آسوده زگیرودار باشند!

یکدسته ز حادثات ایام — در محنت وغم فکار باشند!

آندسته قرین شادمانی — وین عده زغم نزار باشند!

هریك زوجودخویش ناچار

باشد بتکلفی گرفتار!

من کیستم!

حیرت زده‌ام که خالق من — هستی بخشوده از چرایم؟

وندر دل این محیط خاکی — چون‌داده مکان‌چراست‌جایم!

زاینجا بکجا ببایدم‌رفت — وز اصل ز مردم‌کجایم؟

ازخلقت‌من چه‌داشت منظور — مقصودش چیست ازنمایم؟

من خود که نخواستم وزاول — این‌بود نبود، مدعایم

او بست مرا به‌بند هستی — او کرد اسیر ابتلایم!

صیدی سر در کمند میخواست؟

مرغی پا بست بند میخواست؟

میخواست که بهرخواهش‌تن — ازآتش غصه جان بسوزد؟

وز شعلهٔ پرشرارهٔ نفس
تن بفسرد و روان بسوزد؟
وین پیکر غم‌سرشت خاکی
از بیش و کم جهان بسوزد؟
گاهی بملال این بموید
گاهی ز وبال آن بسوزد ؟
در بوتهٔ ابتلا گدازد
در کورهٔ امتحان بسوزد ؟
از زحمت خویش رنجه باشد
وز کجروی کسان بسوزد ؟
القصه کشد برای هستی
پیوسته غم و بلای هستی ؟

دانی بمثل کیم ؟ یکی کور
کم بسته کسی برشتهٔ خویش
وانداخته از طریق اجبار
دراین‌ره پرهراس و تشویش
با آنکه مجال باز پس نیست
هرلحظه همی کشاندم پیش
وز کوشش من‌دراین کشاکش
اورا نشود کشش کم و بیش
آوخ که نمیرسد خیالم
برمقصد او زحدّ اندیش
کز بهرچه میدواندم باز
خواهد بکجا کشاندم پیش ؟
دانسته چو این‌رهم ندادند
برفکرت من رقم نهادند

محصول شهوت !

این هستی پرملال واندوه
وین بود پر از غم و فکر چیست؟
این پیکر آزمند رنجور
کافتاده به بند خواب و خور چیست؟
این جان پر از هوی و حرمان
کافکنده بخویشتن شرر چیست؟
این عقل سبك عنان که اورا
سودد گران بود ضرر چیست؟

این نفس شریر شهوت‌انگیز   کز او زاید هزار شر چیست؟
باری در این جهان پرشور   بیچاره من بلا اثر چیست؟

من چیستم و قوای من چه ؟
وز هستی مدّعای من چه ؟

گر میشنوی بگویمت باز   کز هستی من چه مدّعا بود !
وین پیکر غم شکر که بینی   از بهر چه زاد و از کجا بود !
زین پیش کسی بزاد دختر   کانزادهٔ شهوت و هوی بود
هم زاد یکی پسر دگر زن   او نیز ز تخمهٔ دغا بود !
این هردو بهم شدند یکشب   از شومی بخت بدروا بود
کم تخمه بکاشتند و کردند   کاری که برآندو از نیا بود

القصه بمدّعای شهـــوت
آماده شدم بــرای شهوت

گر شهوت نفس می نبودی   عقد زن و شوهری نمیشد !
وآنکار پلیـــد نابهنجار   از آندو بخودسری نمیشد !
وانـدر اثـر پلیـدکاری   زن مظهر مادری نمیشد !
واز بار رحم که بــرد نه ماه   رنجیده و بستری نمیشد !
واندر گه وضع حملش ازدرد   با مرگ برابری نمیشد !
من زاده نمیشدم واز اینراه   بیداد و ستمگری نمیشد !

کز حاصل حظّ نفس یکدم
عمری بکشد ملالت وغم !

من نیز بروزگار خردی   جانم بغم آشنـا نبودی !
چندی ز برای شیر پستان   برگریه لبم نمیگشودی !
واندر پی شیرخوارگی نیز   گوشم سخنی نمی‌شنودی !

یا از پس هفت سالگی باز — دانا ادبم نمی‌نمودی !
واز بعد کمال‌علم یك عمر — گیتی بغمم نیازمودی !
واینگونه ز ابتلا بدردم — هردم دردی نمی‌فزودی !

تا از پی کسب نان بکوشم
خون دل این وآن بنوشم!

تا بهرهوای نفس سرکش — صدگونه بلاکشم بهردم !
واین دورهٔ چند روزهٔ عمر — با محنت و درد درنوردم !
هردم به تعیّنی در افتم — هرلحظه بحالتی بگردم !
برسرخی‌روی‌خویش وپیوند — سازد غم دهر چهره زردم !
برگرمی نان کودك و زن — گیتی فکند بآه سردم !
با اینهمه هیچ کس نیابم — کز راه وفا رسد بدردم !

زآنروکه همه بیاد خویشند
چون‌من زپی مراد خویشند!

اوهام عقل

زین پیش بسا حکیم دانا — باز آمد و گفت داستانها
واندر پی کشف راز خلقت — آورد معانی و بیانها
گه بحث نمود در طبایع — گه فحص نمود ز آسمانها
گه راند سخن زفعل ابدان — گه‌گفت ز انفعال جانها
حل‌کرد غوامض مسائل — کز پیش بمانده بود آنها

القصه برای خویش بگشود   زاین گونه متاعها دکانها

لیکن ز هزار عقده نگشود
یکعقده وصد بمشکل افزود

روشن نشود رموز هستی   زین طاق فلک که تیره رنگ است
هرگز نرسی بنقطهٔ غیب   کاین دایره بر عقول تنگ است
بیهوده چه سرسری شتابی   زی جای بمان گه درنگ است
فکر و خرد جهانیان را   درراه طلب کمیت لنگ است
کی پشّه پرش باز میتواند   آن صعوه که بازرا بچنگ است؟
هرگز ننهد قدم در اینراه   آنکو دارای هوش و هنگ است

زین پرده خرد نمیبرد پی
با یاوه دری حکیم تا کی؟

تو جانوری زبون و زاری   در ساحت عزت جهان خوار
بیچاره و آزمند و رنجور   آشفته و جاهل و تبه کار
از هیبت پشه‌ای بزحمت   وز آفت ذرّه‌ای بآزار
دردست تو نیست هیچ جز باد   درپای تو نیست هیچ جز خار
مقهور به پنجهٔ طبیعت   مستور بپرده‌های پندار
با اینهمه چون بود میسّر   از بهر تو آگهی ز اسرار؟

معلولی و علم تو بعلّت
ممکن نبود مبر مذلّت

پندار حقیقت!

گرزانکه حقیقت است روشن
غوغای مذاهب و ملل چیست؟
وز مسئلهٔ معاد و مبداء
برخاسته این همه جدل چیست؟
برهان بیان **اشعری** کو؟
عنوان گمان **معتزل** چیست؟
مشّائی پای بند معلـول
اشراقی رنجه از علل چیست؟
وآنعارف پاکدین که بینی
درطی طریق محتمل چیست؟
القصه براین فرق دراین راه
حاصل زجدال مبتذل چیست؟
اینان زچرو خلاف دارند
وز بهرچه اختلاف دارند؟

بردیـدن اردك سپیـدی
قومی بشدند برلب جو
هریك زده عینکی برنگی
برچشم و از آن گرفته نیرو
چون باز بیامدنـد یکتن
پرسیـد ز وصف وحالت او
آن یك گفتا که: سرخ رنگ است
واندیگر گفت: یاوه کم گو
سبز است! یکی دگر خروشید
سرخ است؛ بسی بشد هیاهو
کان اردك رابگونه گون رنگ
دیدند وزجمله بود یکسو
زیرا که ز رنگ شیشه هریك
رنگی دیدی بروی اردك!

در جلوهٔ عالـم طبیعت
یك نقطه بوهم شد پدیدار
آن نقطه بدید عقل انسان
پنهان شده در حجاب پندار
جویندهٔ راز گشت وبشتافت
اندر پی فهم آن باصرار

وز کوشش وجستجو در اینراه — جز جهل و عنا نیامدش بار
لیکن زغرور جهل خود گفت — بیهوده سخن بسی ز اسرار
وین فلسفه‌های نابهمرنگ — بارآمد و گشت قصه بسیار

هردسته طریقتی گرفتند
پندار حقیقتی گرفتند

اکنون که تو کشف این معمّا — ای فکرت من نمیتوانی
درعرصهٔ خودسری منه گام — بیهوده مکن سبک عنانی
بگذار که نگذرد باوهام — برخاطرم این دو روز فانی
من سرخوش وشادمان بمانم — در شور و نشاط زندگانی
یکباره خط خطا نویسم — بردفتر حکمت و معانی
بو تا حرفی نخوانده باشم — ز اوراق کتاب آسمانی

دستور پیمبران استاد
ارزانی وقت دیگران باد!

غوغای دین

هرچند پیمبران مُرسل — دارندهٔ ملکت و دادند!
فرمانده عالم محبت — سالار جهان اتحادند!
دانا بحقیقت سعادت — بینا بطریقت رشادند!
در دفتر هستی خلایق — دیباچهٔ داوری و دادند!
از آنهمه جز بلا چه دیدند — با اینهمه جز عنا چه‌دادند؟

آنانکه پی وفـــاق بودند رفتند و نفاق را نهـــادند

گیتی همه مجمع علل شد

بنیاد مذاهب و ملل شد

آن یك بگرفت راه **زرتشت** وآن یك زپی **براهما** رفت

وز **کنفسیوس** محشری خاست تا **سکیامون** ره **ودا** رفت

خلقی بشد از قفای **موسی** در تیه و برنج مبتلا رفت

بر**عیسی** بین که ازپس مرگ دینش زکجای تا کجا رفت!

وز بعد همه ببین بدآنقوم کاندر پی ختم انبیا رفت

بودند یکی و لیك آندم کان مرد بزرگ ازین سرا رفت

سر برسر بغض و کینه دادند

هریك برهی دگر فتادنـد

یك فرقه براه **شافعی** رفت یکعده براه **حنبلی** تاخت

این با **حنفی** نمود پیوند وآندیگر نرد **مالکی** باخت

قومیکه به**شیعه** گشت مشهور بی‌شائبه بود وشعبه‌ها ساخت

وز شعبده‌هـــای نامؤوّل هرشعبه ز شعبه‌ای بپرداخت

تا هر که دمی گرفت نیرو بنیاد دگر کسان برانداخت

القصه ز اختلاف دین بود انسانکه حدودخویش نشناخت

زآسیب جدال وفتنه وجنگ

در راه نفاق رفت و نیرنگ

تلاش معاش

هر کس که ز هوشیار مردم / ز ابناء زمان خود عقب ماند
تدبیری کرد و حیله‌ای ساخت / وز مذهب تازه‌ای سخن راند
جمعی برخود فراهم آورد / و ز داشت درم کمی بیفشاند
تا گشت چو برمراد او کار / آنگه خود را امام دین خواند
حیثیّت و مال مردمان را / بی‌رنج بکف گرفت و بستاند
هم او بثمر رسید و اخلاف / زان شاخهٔ پرثمر که بنشاند

و آندم که نهاد دیده برهم
شد مرقد او مطاف اعظم

بهر تو یکی مثل بیارم / از گفتهٔ باستان در اینجا
زین پیش به **مصر** شد یکی مرد / **بومیمون** نام و ملعنت زا
کو داشت یکی پسر مخنّث / زیبا رخ و دلفریب و رعنا
گیسو بنهادش و بیاراست / پیکر بلباسهای زیبا
گفت این **علوی** بود که امروز / برخلق بود امام و مولا
این داعیه در گرفت خلقی / شد پیرو او زمال **عیسی**

وانگه خلفای **فاطمیّه**
گردید پدید از این رویّه

این فرقه یکی از آن فرق بود / کز مذهب **شیعه** شد پدیدار
اوضاع دگر فرق که هستند / هم نیز براین رویه انگار

گر تـابع **زید بن علیند** ور پـیرو مقتـدای **مختار**
ور **افطحیند** و بسته پیوند بـا هفت امام عـافیت کار
یا **غالیه**اند **مرتضی** را خوانند خدای حیّ دادار
وز مردم خاك پاك **ایران** کاثنیعشرند ، دیده بردار
زیرا که اگرچه زین فریقند
در لجّهٔ عافیت غریقند !

زین جمله مذاهب معظّم یك مذهب خالی ازریانیست!
یکفرقه که اندر او نشانی باشد ز عنایت خدا نیست !
ور هست صفاهم ازمریداست گرچند مرید باصفا نیست!
زیرا که اساس این مذاهب جز از پی ملعنت بپا نیست!
منظور امام و قصد مأموم **جزخواهش نفس بدروانیست!**
وندر ره جلب منفعتشان مقصود زیکدگر جدا نیست
هریك بطریقتی که جویند
جز بره نفع خود نپویند

حجاب تقلید

زین گفته گذر کنم که جانت آمادهٔ حق شناختن نیست
جز طالب کینه توختن نه جز ازپیحیله باختن نیست!
لیکن اگرت هوای عقل است عقل ازپیشبهه ساختن نیست
بستن بمیان ترا چه حاصل تیغی که برای آختن نیست؟
بیهوده بود بزین کشیدن اسبی که برای تاختن نیست

مانندهٔ خاك شوكه اورا آتش‌خورد و گداختن نیست
میسوز بتاب دانش و فهم
وزخویش بدر کن این غش وهم
بگذار هوای خودپرستی وین نخوت زاده از جهالت
بیرون قدمی نه از تعصب باز آ بجهان وجد و حالت
یکسو بنه این حجاب تقلید در دست کسان مباش آلت
کورانـــــه مرو ره تعبّد تا چند خوشی بدین رذالت
اوهام گرفته از نیـــــارا برحکم خرد مکن حوالت
حاصل‌چه‌بری ازاین‌خرافات وین شائبه‌های پرملالت ؟
کز این همه نقشهای پندار
جز رنگ دغل نشد پدیدار

جلب نفع !

دستور پیمبران بهرحال برهان تساوی بشر نیست
واز آنچه بنفع خلق گفتند در فطرت آدمی اثر نیست
کز خوردن ورامش آدمی‌را در صحنهٔ زندگی مفر نیست
وازدین بجزاین دومی‌نجوید گرهست‌برای‌او و گر نیست
حق نیست بچشم آدمیزاد دینی که ورا از آن ثمر نیست
ور نیست نبی وسیلهٔ نفع در نزد کسان پیامبر نیست
ور برگ و نوا بود بدینش
بسیار شونـــــد مؤمنینش

آنروز که ختم انبیـــــارا — یزدان زعرب به بعثت انگیخت
تا نفع نبود از او میسّر — کس غیر **علی** بوی نیامیخت
و آندم که پی جهاد اسلام — در جنگ بکافران بیاویخت
وز غارت مال دشمنان چند — دینارودرم بدوستان ریخت
از خیل عرب هزارها تن — مؤمن شد و ازدغا بپرهیخت
واندر ره نفع نهب اموال — روسوی جهاد کرد و بگسیخت

بند دل قوم **روم** و **ایران**
تا کشور هردو گشت ویران

کس نیست که در کشاکش دهر — زین قاعده بر کران بپوید
وز جنبش خویشتن بهرحال — برمیل دل کسان بپوید
پوید پی نفع خویش ناچار — هرچیز که در جهان بپوید
هرذرّه که در فضا بجنبد — هرمه که در آسمان بپوید
آنسان که بشر بزندگی نیز — پیوسته برای آن بپوید
یا از پی کسب نام کوشد — یا درپی حفظ جان بپوید

القصه بهرطــــریق رائی
جز نفع نباشدش هوائی

سودای بشر بزندگانی — پیداست که برامید سوداست
زیراکه بنفع خود گراید — هرکس که درعالم وجوداست
کز شوق جمال حور وغلمان — زاهد بعبادت و سجود است
واز بیم عقاب و نار و قطران — مؤمن بشهادت و قعود است
القصه بنفع خود گرایـد — گر **نصرانی** و گر **یهود**است

وآنکس که نه نفع خویشتن خواست　　فارغ ز حساب یادو بود است
بیرون بود از شکنج هستی
نابرده هنوز رنج هستی

لاشخوار

افتد اگرت برهگذاری　　برلاشهٔ مرده‌ای نظر باز
بینی پیرامنش هـــزاران　　پرّنــــده لاشخور بپرواز
هریك زده بهرطعمه بردن　　ره بردگری ز شدّت آز
برخاسته جملگی ز عدوان　　برجنگ و بهم‌شده جدل ساز
شاهین بدریده سینهٔ قوش　　کرکس بفشرده جثهٔ باز
چون لاشه شود تمام ، بینی　　باهم شده جملگی هم‌آواز
در جانب دیگری شتابند
تا لاشهٔ دیگری بیابند !
لذّات جهان برای انسان　　چون‌لاشه برای‌لاشخواراست
تا لاشه بود بدین کشاکش　　جان و تن آدمی دچار است
گه پیرو آشتی و انس است　　گه‌طالب‌جنگ‌و گیرو داراست
گه در هوس شرافت و نام　　گاهی درکار ننگ وعاراست
گه عالم کائنات جـّو است　　گه قاعد مملکت مدار است
گه کافر اهرمن سرشت‌است　　گه مؤمن عافیت شعار است
القصه بهرطرف شتابد
خواهد که بلاشه ره بیابد !

زین لاشه هر آنکه بیشتر یافت   قدرش بزمانه شد فزونتر
آنگونه که **داریوش** و **کورش**   وانسان که جهانگشا **سکندر**
چونانکه بلای حق **اتیلا**   یا **عمّر** و **شارلمان** اکبر
یا آنکه خدای قهر **چنگیز**   یا زبدهٔ سرکشان دیگر
بی گفته ز خیل لاشخوارند   از گفتهٔ من مشو مکدّر
زیرا که اگر چنین نبودند   جانشان بخطر نگشته همسر
بودند بدادهٔ خدا شاد
وز رنج جهانگشائی آزاد!

تهران — تیر ۱۳۱۲

۲ـ رؤیای عشق

چند غزل

۱ـ خانهٔ خمّار

باز کن باز از آن زلف سیه تاری چند
تا پریشان کنی احوال گرفتاری چند

غیر آن چشم سیه مست ندیدم ترکی
که زند راه دل مردم هشیاری چند

تو بخوابی وز کویت همه شب تا بسحر
از فلک میگذرد نالهٔ بیداری چند

رخ میفروز بهرجمع خدارا چون‌شمع
تا چو پروانه نسوزند هواداری چند

آنعزیز دل ما بود که در مصر وجود
آمد اندر سر بازار خریداری چند

آخر ای شیخ ریاکار شوی خانه خراب
که خراب ازتو بود خانهٔ خمّاری چند

طوسی از گلشن عشق تو نمیتابد روی
گرچه بیند ستم از سرزنش خاری چند

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۱

۲ـ دام هوس

آنمرغ که بی‌همنفس اندر قفس افتد
آنقدر بگو ناله کند کز نفس افتد

بگذار که در حسرت پرواز بمیرد
مرغی که پی دانه بدام هوس افتد

خوشتر نتوان برد ز سودای تو سودی
گر یکشبم آنزلف سیه دسترس افتد

این راه چه راهی است کز آن قافلهٔ عشق
هرچند قدم پیش نهد باز پس افتد ؟

شبگرد سر زلف تو عقل ازسر من برد
بگذار که بد مست بچنگ عسس افتد

طوسی بتمنای گل روی تو سهل است
گر رنجه دل از پنجهٔ هرخار وخس افتد

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۲

۳ـ حاصل دانائی

سوخت سودای تو جان من شیدائی را
برد عشق تو زمن صبر و شکیبائی را

دل سرگشته بصحرای جنون زد چکنم
اگر از پی نروم این‌دل هرجائی را؟

اشك گو بگذرد از دامن و آبم از سر
غم طوفان نبود مردم دریائی را

گلرخانرا نرسد با رخ او دعوی حسن
که ندارند چنو اینهمه زیبائی را

خواست تا تفرقه اندر صف دلها فکند
برخ افشاند خم زلف چلیپائی را

چه شود گر دل ما از نفسی زنده کند
آنکه دارد بلب اعجـاز مسیحـائی را
حاصل مدرسه و شیخ که **طوسی** ازعشق
داده برباد هوا حاصل دانـــــائی را

مشهد ـ شهریور ۱۳۰۳

۴ـ شکر خند

چنان بوصل تو ایدوست آرزومنـدم
که جز خیال تو نقشی بدل نمی‌بندم
مراکه رشتهٔ مهر تو بسته است بجان
چه غم اگر کـه ببرّند بند از بندم ؟
تو خویش رنجه مکن از پی گرفتن صید
بیا بکش کـه منت صید پای دربنـدم
جفا و جور بمن کن که در ارادت عشق
زهرچه میرسد از دوست شاد و خرسندم
مراکه کشتهٔ آن غمزه‌ام توانی بـاز
اگر حیـات ببخشی بیك شکر خنـدم
صلاح من بخدا غیرعشق وزری نیست
مده به بیهده ای ناصح اینقدر پنـدم
طمع ز نـام نکوئی دگر مبر **طوسی**
که رخت بـرسرکوی ملامت افکنـدم

مشهد ـ آبان ۱۳۰۳

۵ـ صید ضعیف

بزن بکش بفکن خون من بریز بخاك
فلایرم دمه من یکن قتیل هـــــواك

عنان متاب خدا را گرم چه صید ضعیف
تفقّدی کن و دستم به بند برفتراک

اگر ملامت دشمن وگر نصیحت دوست
مرا که کشتهٔ نام توام ز ننگ چه باک

تو گر زیاد بری عهد آشنائی من
فأنّی مع طول الفراق ما انساک

صبا حدیث دهان ترا ببستان برد
شنید غنچه واز شوق زد گریبان چاک

بگرد دامن او گرد من رسد هیهات
چه‌جای نسبت آلودگی بدامن پاک

بکوی عشق منه پا وگرنه چون **طوسی**
ببایدت که نهی سر بزیر تیغ هلاک

شیراز ـ اردیبهشت ۱۳۰۴

۶ـ عقدهٔ مشکل

ازآن دو زلف که برچهره یار من دارد
هزار عقدهٔ مشکل بکار من دارد

بپای خاسته تیغش بدست و چشمش مست
چه فتنه باز بسر روزگار من دارد

زپا فکنده و دستم فرو ببسته به بند
کمان کشیده و قصد شکار من دارد

چه‌غم اگر بکشد یا ز لطف بنوازد
کسیکه در همه حال اختیار من دارد

مرا که با بد و نیک زمانه کاری نیست
دگر زمانه چکاری بکار من دارد ؟

چو گرد میگذرد آن سبك عنان وز پی
هوای دامن گردش غبـــار من دارد
بنوبهار ز **طوسی** مپوش چهره از آنك
طـراوت از گل رویت بهـار من دارد

شیراز ـ مهر ۱۳۰۴

۷ـ همنفس

صلاح عافیت آنکه بـرد ز وصل کسی
که بار محنت هجران بجان کشیده بسی
نفس بسینه‌ام آمـد ز بیکسی چه کنـم
که نیست همنفس من دراین زمانه کسی؟
چه‌حاصل‌است ازاین زندگی که درهمه‌عمر
بـرون ز سینه نیامـد بکام دل نفسی
کدام گل من ازین باغ چیده‌ام که زدست
نرفته دامنم از ماجرای خار و خسی؟
توراکه لب بشکر خنده باز شد ایگل
چه غم ز بلبل مسکین بسته در قفسی؟
دمیکـه رفت بسودای عشق او دل مـن
نماند غیر خیالش بـــدل مرا هوسی
گزیر نیست ز جـور زمانـه **طوسی** را
کـه اوفتاده نـدارد مجال پیش و پسی

نیریز ـ آبان ۱۳۰۴

۸ـ شعبده بازی

با ما ز ناز چشم تو بازی کند چرا ؟ این ترك مست عربده‌سازی کند چرا؟
با آنکه هست آیت اعجاز روی تو زلفت بحیله شعبده‌بازی کند چرا؟
مارا نگه زروی حقیقت بروی اوست او سوی مانگاه مجازی کند چرا؟
گر نیست بت، هلال دو ابروی خویشرا محراب عارفان نمازی کند چرا؟
شهری که آشنا ننوارد غریب را **بیگانه‌اش غریب نوازی کند چرا؟**
گر شیخ شهر پای فروبرده در گلیم برمال غیر دست درازی کند چرا ؟

طوسی که بانوای **عراق** این غزل سرود
آهنگ لحن شور **حجازی** کند چرا ؟

سیرجان ـ آذر ۱۳۰۴

۹ـ سرصلح

سر صلح گیرم اگر جنگش آید مگر رحمی اندر دل سنگش آید
یقین پیش نقش جمالش نزیبد **بمانی** که با نقش **ارژنگش** آید
دگر شبنم از برگ گل برنخیزد **عرق گر برخسار گلرنگش آید**
اگر غنچه بیند لب نازکش را **از این غصه خون دردل تنگش آید**
روا باشد ار بردهد نقد جانرا چنو گوهری هر که در چنگش آید
یکان مهر آزاده ماه سپاهی که نازاز سپاهی بسرهنگش آید

نگه سوی **طوسی** نیارد نمودن
که از پرسش مفلسان ننگش آید

کرمان ـ دی ۱۳۰۴

۱۰ـ آه از دل من

دل شد هدف تیرنگاه از دل من آه افتاد چو من برسر راه ازدل من آه!
شد کشته زبدمستی آن ترك کماندار آخر دل نا کرده گناه ازدل من آه !
افکنده سر زلف برخسارهٔ چون ماه روزم شده چون شام سیاه ازدل من آه!
باز ازپی بشکستن دل میرسد آن ترك بشکسته بسر طرف کلاه ازدل من آه
یغمازده بر کشور دل باسپه چشم آنماه جهان میر سپاه از دل من آه

دلرا بنهان برده ودرمحکمهٔ عشق خواهد زمن‌خسته‌گواه ازدل‌من آه

در تیره‌شب‌زلف‌تو گمشد دل**طوسی**
واو ناله‌همی کرد که آه‌ازدل‌من آه

یزد ـ اسفند ۱۳۰۴

۱۱ـ تیر نگاه

هردم‌که چشم مست تو برما نظر کند
تیر نگاهت از دل و جان سر بدر کند
آهم اگرچه سوخته سامان عافیت
مشکل بود که دردل سنگش اثر کند
روی زمین ز گریهٔ من تر شد ای فغان
دل در غم تو باز چه خاکی بسر کند؟
آنسانکه شمع رخ‌بفروزد، امان‌کجاست
پروانه راکه شام صبوری سحر کند؟
دامن کشان ز خاك لحد سر برآورم
روزی اگر که برسر خاکم گذر کند
هرچند بیش ناله ز بیداد او کنم
سنگین دلی نگر که جفا بیشتر کند
طوسی ز دلکشّی سپاهان بوصل دوست
باور نمیکنم که بجائی سفر کند

اسپهان ـ فروردین ۱۳۰۵

۱۲ـ نگاه عجبی

سرو قدش ثمری گشته بماه عجبی
شده آراسته ماهش بکلاه عجبی
زانخط سبز که برگرد رخ چون مه اوست
دیده‌ام من اثر مهر گیاه عجبی

دیدم آنخال برخسار نکویش گفتم
جا بفردوس برین کرده سیاه عجبی

دل من بار غم عشق تو بردوش کشید
وه چه کوه عجبی بود و چه کاه عجبی

ترك یغمائی چشم تو ز مژگان سیاه
داده آرایش خونریز سپاه عجبی

طوسی آخر بره رندی و بدنامی رفت
وه که افتاد ز عشق تو براه عجبی

کاشان ـ اردیبهشت ۱۳۰۵

۱۳ـ پردهٔ راز

دوش یار از در من سر زده باز آمد و رفت
با نیاز من بیچاره بناز آمد و رفت

وه چه فرخنده شبی بود که باعشوه و ناز
از در آن شمسهٔ خوبان **طراز** آمد ورفت

ایعجب آنکه بآئین مسلمانی نیست
برسر کشتهٔ خود بهر نماز آمد و رفت

هیچ دانی که ز سودای دو زلف سیهت
برسر من چه بشبهای دراز آمد و رفت؟

ایکه اسرار ازل میطلبی برگو کیست
آنکه واقف زپس پردهٔ راز آمد ورفت؟

هم دراین کوی خرابات بخود نامده بود
طوسی اندر طلب اهل نیاز آمد و رفت

تهران ـ خرداد ۱۳۰۵

۱۴ـ مست بهار

گرچه رفتم ز سر کوی تو جای دگری
غیر عشق تـو مرا نیست هوای دگری

عاشق آن نیست که چون دل بنگاری بدهد
باز برگیرد و بندد بوفـــای دگری

بلبـل گلشن عشقم نشوم مست بهـار
باگل روی تو از برگ و نوای دگری

پرورش یافته از آب و هـوای تو دلم
نشود زنده دم از آب و هوای دگری

ننشستم بخیـال لب جـان پرور دوست
در تب عشق بـــامید دوای دگـری

این چه شهریست که **ترکان‌ختائی** ریزند
خون ناکرده خطایان بخطای دگری؟

کار **طوسی** چـو بتدبیر نگردید درست
بعد از این راه دگر گیرد و رای دگری

(استراباد) گرگان ـ شهریور ۱۳۰۵

۱۵ـ هوای سفر

دل از سر کویت بهـــوای سفر افتاد
باز این چه هوی بود که دلرا بسر افتاد

گفتم که مگر کام دل از وصل تو گیرم
رفتم مـن و وصل تو بکام دگر افتاد

زین بعد هوادار نظر بـازی ما نیست
آن حسن دلاویز کـه دور از نظر افتاد

افسوس که هرشاخ امیـــدی بنشاندیم
از طالع برگشتهٔ ما بی‌ثمر افتـــاد

من بـادگران قصـهٔ عشق تـو نگفتم
این راز ندانم بچه از پرده درافتاد؟

دل رفت و من اندر طلبش تا که ببینم
این گمشده را باز در این ره چه برافتاد؟

طوسی نه بخود عزم سفر کرد زکویت
اینکار بدستور قضا و قدر افتـــاد

ساری ــ مهر ۱۳۰۵

۱۶ــ چشم خمار

آندل که جا بطرّهٔ یاری گرفته‌است — باور نمیکنم که قراری گرفته است
جزمن که داده عمر ز بیحاصلی بباد — هر کس که بنگری پی کاری گرفته‌است
چون گردشدا گرتنم اندرهوای چرخ — نعل سمند شاهسواری گرفته است
وین‌شیر شرزه‌ای که تو بینی اسیر بند — بازش کمند میر شکاری گرفته است
حاجت بباده نیست مرا ای حریف بزم — **مستی دلم زچشم خماری گرفته‌است**
یاد بهشت می نکند آنکه در بهار — درپای سرودست نگاری گرفته است

هرگـز نمیبـرد دل **طوسی** غم خـزان
کز روی یـار تازه بهاری گـرفته است

رشت ــ آبان ۱۳۰۵

۱۷ــ آهنگ حجازی

نرگس‌مست‌تو ازنازبباری برخاست — ترک‌مستانه پی‌عربده‌سازی برخاست
قصهٔ معجزه و سحر بیکسو افتاد — تادوچشمان‌تو باشعبده‌بازی‌برخاست
تو زجاخیز که اندرصف‌خوبان‌طراز — نه‌دگرچون‌تو بدین‌خو بطرازی‌برخاست
پیش ابروی‌تو ای‌لعبت ترسائی‌دوش — بانك‌تکبیر زشیخان نمازی‌برخاست

ای حقیقت طلب امروز بجایت بنشین
یاوه کم گوی که این رسم مجازی برخاست

چه جهت داشت که از پردهٔ قانون عراق
مطرب بزم بآهنگ حجازی برخاست؟

طوسیا از چه سبب با همه شکّر خائی
پارسی در طلب حنظل تازی برخاست ؟

قزوین ـ آذر ۱۳۰۵

۱۸ـ دل بیحاصل

خون شد اندر هوس لعل تو آخر دل من
وای برحال من و این دل بیحاصل من

ز تماشای رخ خوب تو اندر شب هجر
بجز از اشك روان هیچ نشد حائل من

من دل از مهر تو هرگز نتوانم ببرید
که بمهر تو سرشتند از اول گل من

جان نثار قدمت میکنم و میبـــــالم
گر قبول اوفتـد این هدیهٔ ناقابل من

نام من زنـدهٔ جاوید بپایـد از آنك
کشتهٔ عشقم و چشم تو بود قاتل من

بطلبکاری آن کعبـهٔ گم گشتـه نشان
دل سرگشته بـود پیشرو محمل مـن

چند سرگشتهٔ این بادیه بـاشم **طوسی**
ترسم این راه بپایان نبرد منزل مـن

همدان ـ آذر ۱۳۰۵

۱۹ـ دود سیاه

که زد شرارهٔ آتش برآشیانهٔ مـــــــن؟
که شد ز دود سیه گم نشان خانهٔ من

کسی که در قفسم بال و پر شکسته فکند
نمیکند ز چه‌رو فکر آب و دانهٔ من ؟

زجور چرخ رهائی کجا توانم یافت
بدور چشم تو ای فتنهٔ زمانهٔ من؟

زپا فتاده‌ام از جور روزگار و هنوز
تهی ز بار مذلّت نگشته شانهٔ من

برای آنکه ندانند مبتلای توام
همی بگریم و مستی بود بهانهٔ من

چنانکه باد حوادث غبار من افشاند
سزد اگر ز میان گم شود نشانهٔ من

فغان که در دل سنگین دلستان **طوسی**
نمیکند اثر این نالهٔ شبانهٔ من

کرمانشاه – دی ۱۳۰۵

۳۰– پیشوای عشق

سرخیل عاشقان جهان پیشوای عشق — می جست چون رضای خدا در رضای عشق
بگرفت دل زمسکن ومأوای خویشتن — بنهاد رو ببادیهٔ ابتلای عشق
تا سر دهد ز رسم مروت براه حق — تا دل نهد ز شرط وفا در بلای عشق
آمد ز طوف کعبهٔ جانان **بکربلا** — تا جان کند فدای حق اندر منای عشق
میخواست تا که تشنه‌لب اندر کنار آب — غلطان بخون خویش شود از برای عشق
میخواست تا که اکبر و اصغر کند فدا — وزهر چه هست بگذرد اندر هوای عشق

طوسی بس از حدیث محبّان که سوختی
جان جهان ز شرح غم نینوای عشق

کربلا – دی ۱۳۰۵

۲۱ـ دور لاله

نسیم صبح که برگرد لاله می گذرد نشاط باغ بدور پیاله میگذرد
بنو بهار محال است می نخوردن من که فصل خوردن می لامحاله میگذرد
زچین نافهٔ زلفش عبیر میریزد دمی که آن بت مشگین کلاله میگذرد
زتاب باده برخسار او نشسته عرق چنانکه بر رخ گلبرگ ژاله میگذرد
مرا بدل بود از روزگار شیخ دریغ که درحرام وحلال رساله میگذرد
اگر رخ تو ببیند یقین که زاهد شهر ز نقد طاعت هفتاد ساله میگذرد

ترا چه شد که در این فصل خرمی «طوسی»
مجال عمر باندوه و ناله میگذرد؟

بغداد ــ فروردین ۱۳۰۶

۲۲ـ لعل نوشخند

کسی که سر ز وفا درخم کمند تو دارد
کجا خیال رهائی دگر زبند تو دارد؟

ختن روایتی از موی مشکبوی تو باشد
چمن حکایتی از روی دلپسند تو دارد

نمك ملاحتی از حقهٔ دهان تو جوید
شکر حلاوتی از لعل نوشخند تو دارد

اگرچه سر وسهی راست قامتی خوش ورعنا
کجا روانی آن قامت بلند تو دارد؟

ز هر کجا که گذشتم بهر کسی که رسیدم
دلی ز عشق و ارادت نیازمند تو دارد

چو باد میروی ای شهسوار حسن و ندانی
تنی چو گرد هوای سم سمند تو دارد

بیا ز دست و بپایم بنه کمند که **طوسی**
امید دولت آزادگی به بند تو دارد

کرمانشاه ــ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲۳ـ دور گل

آمد بهار و گل بگلستان کشید رخت
پوشید سبز جامهٔ دیبا بتن درخت

تا کی توان نشست بکنجی چو بیدلان؟
برخیز تا بجانب صحرا کشیم رخت

فرخنده گشت طالع گیتی بدور گل
دیگر بغصه دل ندهد مرد نیک بخت

با آنکه سست عهدی دوران مسلم است
برخود مگیر این همه کار زمانه سخت

نازم بچشم مست تو کز ناز و دلبری
از کف ربود حاصل عمرم به‌نیم لخت

عیش چمن بصحبت آزاده دلبری
خوش‌تر مرا ز بزم خدایان تاج و تخت

درتیره شام هجر تو **طوسی** بجای اشك
خون‌دل از دودیده فرو ریخت لخت لخت

کرمانشاه ـ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲۴ـ دل شیدا

ایدل شیدا بهانه تاکی وتا چند؟ شکوه زجور زمانه تاکی وتا چند؟
برسر هر کوی همچو طایر وحشی درطلب آب و دانه تاکی وتا چند؟
دام حوادث براه وبیم هلاکت مانده جدا زآشیانه تاکی وتاچند؟
هیچ ندانسته‌ای که عشق: نهان به زمزمهٔ عاشقانه تاکی و تاچند؟
لختی بنیوش نالهٔ دل مظلوم گوش ببانگ چغانه تاکی وتاچند؟

راز حقیقت چو بر کسی نگشودند — واعظ خودبین فسانه تا کی وتا چند؟

طوسی اگر یک‌دلی بعشق، چو بلبل
برسر هر گل ترانه تا کی و تا چند؟

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۲۵ـ دجلهٔ خون

گر منزل تو دور ز سرمنزل من است
پیوسته جایگاه تو اندر دل من است
از بسکه در فراق تو شبها گریستم
گوئی بروی دجلهٔ خون منزل من است
هرعقده‌ای ز کار جهان بازگشتنیست
وان عقده‌ای که وا نشود مشکل من است
شبهای تیره‌ام همه روشن بود چو روز
ازآن فروغ عشق که درمحفل من است
گر چند لعل نوش تو بخشد مرا حیات
چشم سیاه فتنه گرت قاتل من است
بیهوده نیست در دل هرکاروان درای
کاین نالها بیاد مه محمل من است
هرمحنتی که میکشم از روزگار خویش
طوسی زدست این دل بیحاصل من است

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۳۶ـ اندیشهٔ دی

آمد بهار و فارغ از اندیشهٔ دیم — ساقی بیار ساغر صهبا پیاپیم
دیگر رفیق سبحه و سجاده نیستم — من همدم پیاله و همصحبت میم

تا شد گدائی در میخانه کار من
فارغ ز حشمت **جم** و دارائی **کیم**

در بند بند من همه مهرش گرفته جا
زانروی در غمش همه با ناله چون نیم

ای دوستان براه سلامت ز کوی دوست
منعم چه میکنید که من عاشق ویم

اینسانکه لاابالی و دیوانه‌ام بعشق
در بند نیکنامی و فرزانگی کیم؟

طوسی بشهر عزم اقامت مکن که من
اکنون ز جلگهٔ **همدان** عازم **ری**‌ام

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۲۷ـ دیار جنون

ایدل براه عشق چگویم که چون شوی
حسرت خوری و درهوس وصل خون شوی

خواهی اگر رهائی از این عقل بلفضول
باید که رهسپار دیار جنون شوی

یابی اگر ز لعل لبانش روان جان
آسوده از خیال می لعل گون شوی

با دوستان اگر بتکبر کنی نگاه
در چشم دشمنان ز حقارت زبون شوی

روزی اگر بدائرهٔ ما نهی قدم
یکسر ز خط تفرقه حالی برون شوی

اکنون که یار دولت وصلم بخرمی
ای چرخ اگر بکین منی واژگون شوی

طوسی چو من بحضرت جانان بجو پناه
تا ایمن از حوادث دوران دون شوی

تهران ـ تیر ۱۳۰۶

۲۸- مهر سلیمان

بخرّمی دل من فارغ ازغم و محن است
کنونکه قرعهٔ آزادگی بنام من است
دلم بوصل تو آهنگ بوستان نکند
که هر کجا گل روی‌تو بشکفد چمن‌است
بشهر قیمت شکّر شکست و رونق قند
حلاوتی که ترا اندرآن لب و دهن است
تو از لطافت اندام او چه میپرسی ؟
که یك‌چمن سمنش درمیان پیرهن‌است
غمت مبادکه دوران بکام دو نان گشت
چراکه **مهر سلیمان** نصیب **اهرمن** است
بنوشخندهٔ شیرین ز وصل خسرو را
چه‌غم‌که تلخی‌هجران بکام کوهکن‌است؟
گرت سلامت نفس آرزو بود **طوسی**
مگو چو خلق که پیراهن از برای تن است

سبزوار ـ شهریور ۱۳۰۶

۲۹- سرو ناز

زکوی میکده مستی بنـــاز میگذرد
کشیده تیغ و پی ترکتاز میگذرد
هزار جان گرامی نثار راهش بـــاد
نگار مـــن‌که چنین دلنواز میگذرد
ترا چه غم که بهرجمع شهره‌ای چون شمع
اگر شبم همه در سوز و ساز میگذرد
سرشگ دیده چو سیل ازکنار دامن من
بیاد قامت آن سرو نـــاز میگذرد

شمیم کوی تو را گر صبا بحاج برد
ز وصل **کعبه** و شوق **حجاز** میگذرد

خبر ز راز حقیقت کجا تواند یافت
کسی که عمر وی اندر مجاز میگذرد ؟

بدور لاله می اندر پیاله کن **طوسی**
که دور عمر ببیهوده باز میگذرد

سبزوار – مهر ۱۳۰۶

۳۰ – سیل غم

داد از فراق آن بت نوشاد میزنم
در سوز اشتیاقم و فریاد میزنم

تا سیل غم بر این دل ناشاد من گذشت
از اشک ره **بدجلهٔ بغداد** میزنم

با یاد قامت تو که چون سر و راستین
آزاده است ، طعنه بشمشاد میزنم

شیرینی لب تو بکام رقیب و من
سنگ غمت بسینه چو فرهاد میزنم

من شکوه‌ای نمیکنم ازماجرای غیر
ازدست بینوائی خود داد میزنم

با آنکه میخورم زغمش خون دل مدام
لاف خوشی باین دل ناشاد میزنم

طوسی بس از مصیبت دیوانگی که من
میسوزم و بآتش خود باد میزنم

مشهد – آبان ۱۳۰۶

۳۱ – یاد آشیانه

دمی که مرغ قفس یاد آشیانه کند
همی بنالد و از سوز دل ترانه کند

کسی ندیده که صیّاد مرغ را چو گرفت
رها نکرده از او منع آب و دانه کند !

بغیر مردم چشم بخون نشستهٔ خویش
براه سیل ندیدم کسی که خانه کند

بهای بوسه لبت جان زمن گرفت وهنوز
چرا بدادن یك بوسه صد بهانه کند؟
ز فتنه چشم سیاهت امان نخواهد داد
که هیچکس گله از فتنهٔ زمانه کند
کسیکه خاطر بیگانگان نگـه دارد
نظر ز لطف چرا سوی آشنا نکنـد؟
بشام‌هجر تو **طوسی** از آن بمیکده‌رفت
که تـا علاج غم از بادهٔ مغـانه کند

مشهد ــ تیر ۱۳۰۷

۳۲ـ دارالعباده

گفتم بشیخ شهر مرا ذوق باده نیست
یعنی اگر ز دست حریفان ساده نیست
درویش خام را بـــارادت مشو غلام
کاین گول ساده درخور هیچ‌استفاده نیست
ناخوانده میهمان بود آنکس که در جهان
روزی او بخوان شرافت نهـاده نیست
مسجد اگر بنام خـدا شد دکان شیخ
ویرانـه‌اش کنیدکـه دارالعباده نیست
یك شهر دل اسیر کمنـد تو شد و لیك
چون من کسی ببند غمت اوفتاده نیست
برخاك آستـان درش میتـوان نشست
برروی ما اگر در دولت گشاده نیست
طوسی زخانوادهٔ عشق و ارادت است
آزاده‌نیست آنکه ازاین خانواده‌نیست

مشهد ــ آذر ۱۳۰۷

۳۳- ناز شست

دیدی چگونه چشم سیاهش بـدستبرد
بـا یك نظاره دین و دلمرا ز دست برد؟

چون فتنه خاست قامتش از پا میان جمع
روزیکه دست فتنـه براهل نشست برد

آورد تا سپـــاه نگاهش به تیغ دست
یکباره برجریـدهٔ دلها شکست بـرد

باکم ز ننگ نیست که ازکوی میفروش
دوشم پلیس عشق تو مخمور و مست برد

من رسم زاهدی نشناسم چه شد که شیخ
این ظنّ عـافیت بمن می‌پرست بـرد ؟

خفتیم ما وبرد از این خانه بیهراس
دزد آنچه داشتیم ، بلی ناز شست برد

طوسی نماند پای توانائیم بجای
تاسیل غم عنان شکیبم زدست برد

مشهد - بهمن ۱۳۰۷

۳۴- دود قیرگون

در این بهـار که گیتی بخرمی آراست
ز شور عشق و طرب عالمی پراز غوغاست

دمیـد سبزه و گل بربساط ناز نشست
ز بـاغ نغمهٔ جانسوز بلبلان بـرخاست

خوشا بهـار طربنـاك و روزگار نشاط
که هرطرف گذری رایتی ز عیش بپاست

بموسمی که ز غم وا رهد دل همه خلق
خدای را دل ما همعنان غصه چراست ؟
بگو بمنشی تقدیر کز حوالت غیب
چه‌شد که‌محنت‌وحرمان نصیب‌وقسمت‌ماست؟
بسوخت هستی ما یکسر از شرارهٔ جهل
کسی نگفت که این‌دودقیر گون‌ز کجاست!
دمیده لالهٔ نعمان بدشت از آن **طوسی**
که‌خاك‌خطهٔ**ایران** همیشه‌خون‌پالاست

مشهد ـ فروردین ۱۳۰۸

۳۵ـ مه اردیبهشت

خوب آمـــدی تو ایمه اردیبهشت من
ای روی دلفریب تو بـــاغ بهشت من
بازآ که از فراق تو ای مایهٔ امید
خون شد ز غصه این دل محنت سرشت من
عمـری ببینوائی و بیحـاصلی گذشت
این بوده از نخست مگر سرنوشت من ؟
خرم دلی کجاست‌که در مزرع امید
زد برق بینوائی و حرمان بکشت من
من سجده برجمال بتی میبرم کز او
پیوسته **کعبه** سجده کند بر**کنشت** مـن
روزی که خاك ره شودم تن بنا کنید
میخانه‌ای برای حریفـــان زخشت من
طوسی مرا برندی و آزادگی چه‌غم
گر مدعی کند سخن‌ازخوب‌وزشت‌من؟

قوچان ـ اردیبهشت ۱۳۰۸

۳۶ـ هوای سفر

تا برسر اوفتاد هـوای سفر مـرا / گیتی فشاند گرد مذلت بسر مرا

احوال دل مپرس که اندر شب‌فراق / خون‌شد زغصه این‌دل محنت اثرمرا

برمن گذر نمود و بحالم نظر نکرد / دور از نظر فکند دراین رهگذر مرا

روزم چوشام‌تیره‌شد ای مهرجانفروز / تا دور شد رخ تـو ز پیش نظـر مرا

پرواز میکنم بامیدی که چشم تـو / درخون کشد بتیر نظر بال وپر مرا

بیـــداد روزگار فراقت رود زیاد / یکشب اگر بلطف درآئی ز در مرا

طوسی بمژده جان گرامی فدا کنم
گرآوری ز حضرت جانان خبرمرا

دره‌گز ـ خرداد ۱۳۰۸

۳۷ـ دل هرزه‌گرد

دردا که عـــاقبت نرسیدی بدرد من
تا تنگ شد بسینه ره آه سرد مـن

خونشد دلم ز درد ونه جای تعجب است
گر اشک دیده سرخ کند رنگ زرد من

اینسانکه در قمـار غمت ششدری شوم
دیگر امیـــد برد نباشد به نرد من

ننشستم از هوای تو یکره بسان بـاد
تا آنکه از میانه بپا خاست گرد مـن

مهجـور یـار گشتم و آواره ازدیـار
کاین بود مـدعای دل هرزه گرد من

زان نشکفد مرا ز بهـاران گل مـراد
کز محنت فراق ، خزان یافت ورد من
طوسی بکامهٔ دل دشمن ز کوی دوست
این روز گار سفله چرا خواست طرد من؟
گنبدقابوس ـ مرداد ۱۳۰۸

۳۸ـ دود چرخ

گرفت تا بره عشق غم عنـــان مرا
بسوخت برسر سودای خویش جان مرا
به‌تیر غمزه چو آن ترك مست بالم خست
فکند برسر ره جسم نـــاتوان مرا
عنـان بداد و بحـالم تفقّدی ننمود
شنید چون ز قضا ناله و فغـان مرا
گلا و تازه بها را تو خواستی که فراق
ز غصه پیر کنـد این دل جوان مرا ؟
دگر حکایت **مجنون** حلاوتی نـدهد
بمجمعی که بگویند داستـــان مرا
ز باد حادثه سامان من برفت از دست
بـدود چرخ نشان گم شد آشیان مرا
صبا ز **طوسی** شیدا بگو بیار عزیز
بیا که سوختی ازهجرخویش‌جان‌مرا
شاهرود ـ مرداد ۱۳۰۸

۳۹ـ سر بیکلاه

بچهره گر خم زلفت دو تـاه مانـد باز
مسلم است که روزم سیـــاه ماند باز

فکنده عکس دو زلف سیه برعارض اوست
چنانکه لکه برخساز ماه مانـــــد باز

بگو ببلبل شیدا تو قدر گل بشناس
که عاقبت ز گلستان گیاه ماند باز

کسیکه روز بمنزل نبرد بـــــار امید
به تیره شام تحیّر ز راه ماند بـــاز

اگرچه شیخ بحیلت بسی کله برداشت
ببین چگونه سرش بیکلاه ماند باز!

صلاح حال رعیت مجو از آن کشور
که کار ملك بتدبیر شاه ماند بـــاز

اگرچه **طوسی** ازاین پیش عیب رندان کرد
گمان مبر که در این اشتباه ماند باز

دامغان ـ شهریور ۱۳۰۷

۴۰ـ شراب مغانه

اسیر دام تو کی آب و دانه میطلبد ؟ — کجا نشانه‌ای از آشیانه میطلبد؟
قرار کی طلبد طایر شکسته پری — که تیرت‌ازپر وبالش نشانه میطلبد؟
حرام گشت بشرع محبت آنکس‌را — که بی‌لب تو شراب مغانه میطلبد
زجان گذشته دراین‌بندا بتلامن‌ودوست — هنوز از پی قتلم بهانه میطلبد
من آن‌نیم که زدام‌توسرتوانم‌تافت — که درکمند بلایم زمانه میطلبد
ازآنکه‌عهدتوایگل بجانخواهدماند — دلم همیشه چو بلبل ترانه میطلبد

وفای عهد تو **طوسی** کجا برد از یاد
بتی که دردل وجان تو خانه میطلبد ؟

سمنان ـ مهر ۱۳۰۸

۴۱ـ زیارت دل

دمیکه بست میان از برای غارت دل
خجل نشست ز ویرانی عمـــــارت دل
بملك دانش و دین ترکتاز کرد غمش
بآن بهانه که روزی دهد خسارت دل
چنان اسیر بلایم ز آشنـــــائی او
که غیر گریه کند برمن از اسارت دل
گشوده باز مگر حلقه‌های زلف سیاه
که پیك باد صبا میدهد بشارت دل
کسیکه نقد روان پیش لعل او نسپرد
بجز زیان نبرد سودی از تجارت دل
ترا زکعبهٔ گل نیست حاصلی ای‌شیخ
بجرم آنکه نکردی چرا زیارت دل
حلاوت سخن من زشعر **طوسی** نیست
که ذوق لعل تو شیرین کند عبارت‌دل

تهران ـ آبان ۱۳۰۸

۴۲ـ ولوله

زان زلف پرشکن که برخ کرده‌ای یله
افکنده‌ای ز فتنه در این شهر ولوله
داری ز تــــاب طرّهٔ پرچین خویشتن
دلهــــای عاشقان همه دربند وسلسله
گفتم مگرکه صبر کنم در جفای او
دیدی‌که تنگ‌شد بمن ازصبروحوصله؟
تا چند پیش دوست برم ماجرای غیر
تاکی ز صبر پیش غمش آورم گله ؟

خود آشنا بخواهش بیگانه میکشی
کس کرده جز تو درهمه شهر این‌معامله؟

ای میر کاروان مددی کن که رهروی
وا مانده از قفا بدو پـــای پرآبله

طوسی زبسکه ازعقب کاروان گریست
بگذشت موج گریه‌اش از دوش قافله

قم ـ آذر ۱۳۰۸

۴۳ـ من وما

هان ایدل شیدائی ، آتش بدل غم زن
درخلوت می نوشان ، می‌بادل خـرّم زن

تا چند زخود رائی ، دربند من و مائی
بگذر زخود آرائی ، پا برسرعالم زن

گر زاهد سالوسی، بارو و ریا بنشین
ور رند قدح‌نوشی، ازصدق وصفا دم زن

روسا کن مسجدشو ، گر نام ونشان‌خواهی
یا رهرو میخانه، وین لاف خودی کم‌زن

در دیر مغان رو کن، می نوش وهیاهو کن
هی‌هی زن وهوهو کن، عالم همه برهم زن

این سبحه و سجّاده ، نه درگر وباده
وآن بادهٔ آماده، بریاد **کی** و **جم** زن

طوسی زره مسجد، شو جانب‌میخانه
وانجا دوسه پیمانه، می بادل خـرّم‌زن

کاشان ـ آذر ۱۳۰۸

۴۴ـ اسباب گرفتاری

اگر آن یـار ندارد هوس یـاری ما
زچـه دارد نگهش روی بدلـداری ما ؟
بیقین حالت ما دور نـــداردز نظر
آنکه پیوسته کنـد قصـد دلازاری ما
تا برآشفت بهم زلف خم انـدر خم او
شد فراهم همـه اسباب گرفتـاری ما
آنچنان از اثر نـرگس چشمش مستم
که جهـانی همه مستند ز هشیاری ما
غم‌دل با که توان گفت که اندر همه‌شهر
نیست یکتن که بود درپی‌غمخواری ما؟
گرچه در راه طلب گمشدگانیم و لیك
نشود سست بره پـــای طلبکاری ما
ناله کم کن زستمکاری جانان **طوسی**
که اثر دردل سنگش نکند زاری ما

یزد ـ دی ۱۳۰۸

۴۵ـ شاخهٔ امید

گفتم که مگر مهر و وفارا ثمری هست
وین شاخهٔ امیّد مرا باروبـری هست
درکوی تو از هردو جهان دیده گرفتم
تا باز نگوئی کـه بغیرم نظری هست
ای قافله سالار خدا را مـــددی کن
کاندر پی این قافله خونین جگری هست

ای خفته بآسایش و راحت ز تنعّم
کی ازدل محنت زدگانت خبری هست؟

ره سوی تو ای کعبهٔ مقصود نبردیم
با آنکه زهر قبله بکوی تو دری هست

خورشید صفت روی تو از پرده برافتد
گر ازعقب این شب ظلمت سحری هست

طوسی زچه‌رو دردل سنگش نکندراه
گر آه من سوخته دل‌را اثری هست؟

کرمان ـ بهمن ۱۳۰۸

۴۶ـ خواهش بیجا

شانه برحلقهٔ آنزلف چلیپا زده‌ای
گوئیا از پی آشفتگی ما زده‌ای !

رخ برافروخته و سلسله افکنده بدوش
سر گران آمده‌ای باکه تو صهبا زده‌ای ؟

بکشی از نگهی زنده کنی از نفسی
وه که خوش طعنه باعجاز مسیحا زده‌ای!

نه‌همین ازمن سودا زده بردی دل و دین
که ره دین و دل خلق بیکجا زده‌ای

هر کجابوده دلی، سوخته‌ای ازغم‌خویش
مگر ای آفت‌جان دست بیغما زده‌ای ؟

نیك دانم که نگاهت بمن ازگوشهٔ چشم
ریشخندیست که براین دل شیدا زده‌ای

خواست **طوسی** که کند بندگی در گه‌دوست
گفت بس کن که دم ازخواهش بیجا زده‌ای

سیستان ـ اسفند ۱۳۰۸

۴۷ـ طمع خام

نتوانم چو ترا با دل خود رام کنم بهتر آنست که ترك تو دلارام کنم
سرخود گیرم وزین‌پس بوفا دل ندهم خاطر خویش رها از غم ایام کنم
نه‌بخود دل بتمنای تو دادم ایدوست که توانم‌دل‌خود فارغ ازاین دام کنم
چاره‌ای‌نیست مگر درغم‌زلف ورخ‌او شب بروز آورم و روز همی شام کنم
یا چو **طوسی** بسر کوی‌تو ای‌مایهٔ‌ناز
همه آرام کنم تا مگرت رام کنم

زاهدان (دزداب) ـ اسفند ۱۳۰۸

۴۸ـ آهوی چین

بیتو ایدوست بگو حوصله‌تاچند کنم یا که ازجور رقیبان گله تاچند کنم؟
بخیال رخ زیبای تو پروانه صفت چندسوزم‌من‌وجان‌مشعله‌تاچند کنم؟
ناقه را پای بگل رفت زخون دل‌من ناله اندر پی این قافله تا چند کنم ؟
روز گاریست که بازلف‌تودر کشمکشم دست درحلقهٔ‌این‌سلسله تاچند کنم ؟
طایر دل بتمنای تو ای آهوی چین من‌سر گشته زهرسویله تاچند کنم ؟
بامیدیکه وفا از تو ببینم ایدوست صبر برجوروجفایت‌هله تاچند کنم؟
گفت‌**طوسی** که زهجرت‌دل‌شیداخون‌شد
ناله از هجر تو ای ده دله تا چند کنم ؟

بیرجند ـ فروردین ۱۳۰۸

۴۹ـ اثر آه

افکند تا بچهره دو زلف سیـــــاه را
در هالهٔ کلاله نهـــــان کرد ماه را
چشم سیاه مستش ز ابرو گرفت تیغ
وز مژه راست کرد بقتلم سپـــــاه را

گفتم : شبی در آبکنارم ، بخنده گفت :
دیدی که بنـده حکم کند پادشاه را ؟

گفتم: مرا بجرم چه‌خواهی بخون کشید؟
گفتا : بجرم آنکـه ندانی گناه را

گفتم : زتیغ تیز تو پای گریز هست ؟
گفتا کـه : بسته‌ایم ز هـرسوی راه را

گفتم : ز آه خسته دلان در حذر نه‌ای ؟
گفتا : بکوی عشق اثـر نیست آه‌را

آشفته کرد خاطر **طوسی** نگار من
افکند تا بچهره دو زلف سیاه را

قاین - اردیبهشت ۱۳۰۹

۵۰- رسم صلاح

تا زلف پرشکنج تو بررو فتاده است
رسم صلاح و زهد بیکسو فتاده است

چنـدی دلم بحلقهٔ زلفت اسیر بـود
چندیست کان بگوشهٔ ابرو فتاده است

در پیش سر و قامت بـــا اعتدال تو
از پـا بخاك سر ولب جـو فتاده است

موی تو تا میان تو افتاد و این عجب !
کاندر میانه فاصله یك مو فتاده است

یك جلوه کرد یـار دلارام ما وزاو
در کعبه وکنشت هیاهو فتـاده است

تـا ره برد بچشمهٔ خـورشید معرفت
ذرّات عـالمی بتکاپو فتـــاده است
طوسی چو خال کنج لبت‌را بدید گفت
پاس شکر بعهدهٔ هندو فتاده است

گناباد ـ خرداد ۱۳۰۹

۵۱ـ جور خزان

برسر آنم اگر دست دهد گاهی چند
سر نپیچم ز خیال دل آگاهی چنـــد
نکنم شکوه ز جور فلك و گردش چرخ
ور نگـردد بمراد دل من گاهی چند
لـّذت از وصل گل و عهـد دلاویز بهار
نبری تا نکشی جـور خزان ماهی چند
کوکب بخت‌تو تابنده‌شود چون‌خورشید
گر کنی بندگی فرّ فلکجاهی چنـد
اندرآن‌عرصه که جولانگه مردان‌خداست
نیست غیر از از اثر خیمه وخر گاهی چند
ماند سر گشته در این تیه ضلالت یکعمر
ملت از قافلـه سالاری گمراهی چنـد
گر بمیرد بتمنّای تو **طوسی** غم‌نیست
که‌بمردند دراین‌ورطه‌هواخواهی‌چند

مشهد ـ تیر ۱۳۰۹

۵۲ـ گلشن آزادی

گر آشنا بدان بت نوشادیم کنند — فـارغ ز ماجرای غم و شادیم کنند
پیوسته همچومرغ‌قفس‌ناله‌میکنم — تا رهبری بگلشن آزادیم کنند

گو آنکسان که درپی‌دادند وداوری رحمی بحالت دل فریـادیم کنند
آنانکه شاه کشور حسنند چون شود یادی اگر بلطف خدادادیم کنند
جویم نشان ز مردم **ایران باستان** تـا آگه از رسوم مهابادیم کنند
میگفت شیخ‌شهر کزاین‌مفتخوارگی شادم اگرچه شهره بشیّادیم کنند
طوسی بگوبکوری‌چشم‌خسان‌چه‌باك
گر توتیـا زغم ، تن پولادیم کنند ؟

مشهد ـ شهریور ۱۳۰۹

۵۳ـ مقهور عادت

تا پای‌بند شهوت و مقهور عادتم سست است بیخ عزم و بنای ارادتم
تا پای استقامت من استوار نیست کی رهبری بود بجهان سعادتم ؟
گر زانکه یار دولت بختم بفرّ غیر نقصان بود بچشم خرد این زیـادتم
ازمن روا بودکه زنم لاف مهتری روزیکه ملك تکیه زنـد برسیادتم
من جز براه عشق وارادت نمیروم **اینست در شریعت رندی عبادتم**
خواهم که در برابر طوفان حادثات باشم چوکوه وسست نگردد رشادتم
اینسانکه دم ز دولت آزادگی زنم
طوسی سزدکه حکم کنی بربلادتم

مشهد ـ مهر ۱۳۰۹

۵۴ـ خوان غیب

ز بسکه سیل سرشکم ز دیده جاری شد
بساط سبزه ز اشگ مـن آبیاری شد
بعشق روی تـو آخر ز پا در افتـادم
بیاکـه نوبت یـاری و غمگساری شد

دل مرا که از این پیشتر قـراری بود
رخ تو دیـد و هماهنگ بیقراری شد
ز خوان غیب نصیبی بهرکسی دادند
نصیب ما بجهان ابتلا و خواری شد
تـو ای طبیب بمرحم نمیتوانی کـرد
علاج درد کسی را کـه زخم‌کاری شـد
بگو به بلبل شیـدا ترانـه از سر گیر
که باغ زنده دم از نکهت بهاری شد
دمیکه **طوسی** آزاده دید روی تو را
برون ز مرحلهٔ صبر وبردباری شد

مشهد ـ آبان ۱۳۰۹

۵۵ـ قمار عشق

بتماشای جمـال تو چنان مست شدم
که زخود بی‌خبر افتادم و از دست شدم
دل بمهر تـو سپردن ز سر عقل نبود
مست بودم که هوادار تـو بدمست شدم
پیش از این گر سر رفعت بفلك می‌سودم
حالیا پیش تو چون خاك رهی پست شدم
در قمـار غم عشق تـو نشستم یکشب
بـاختم هستی و یکباره تهی دست شدم
درس رندی بدبستان تو خواندم یکعمر
تا در این مسئله استاد ز بردست شدم

من که در شهر کنون شهره بآزادگیم
علت آنستکه در بنـــد تو پابست شدم

گفت طوسی که ندارم خبر از هستی خویش
زانکه در نیستی از عشق رخش هست شدم

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

۵۶ـ تمنای دل

آن پری پیکر بحال من نظر دارد؟ ندارد
وز تمنّای دل زارم خبـر دارد ؟ ندارد

جز ستم برمستمندان شیوه‌ای داند؟ نداند
جز جفا بر بیدلان رسمی‌دگر دارد ؟ ندارد

نالهٔ کس دردل سنگش اثر بخشد ؟ نبخشد
آه و زاری برسر کویش اثر دارد ؟ ندارد

هیچگاه از حال مسکینان خبر پرسد؟ نپرسد
هیچ از این ناز و تکبر دست بردارد؟ ندارد

چشم جادویش بغیر از فتنه ره جوید؟ نجوید
تیغ ابرویش زخونریزی حذردارد؟ ندارد

خوبروئی در زمین همتای او باشد ؟ نباشد
آسمان مانـند او ماهی ببردارد ؟ ندارد

اختر **طوسی** زبرج غم برون آید؟ نیاید
وین شب تاریك در پایان سحر دارد؟ ندارد

مشهد ـ فروردین ۱۳۱۰

۵۷ـ خواب خوشگوار

دلم بغیر تو مایل بهیچ یـــاری نیست
که خوبتر زتو درچشم من نگاری نیست

از آنشبی که بزلف تـــو بسته‌ام پیوند
چو روزگار من آشفته روزگاری نیست
بهرچه حکم کنی بروجود من شایـــد
که با وجود تو از خویشم اختیاری نیست
بزن بکش بفکن خون هر که خواهی ریز
که از برای تو امروز گیرو داری نیست
دراین محیط که خون دلست قوت کسان
عجب مدار، گرم غیر گریه کاری نیست
«مرا امیـد وصال تو زنـده میدارد»
وگرنه مرگ بجز خواب خوشگواری نیست
بخاك **طوسی** روزی گذر کنی ایدوست
اگرچه برسرش اکنون ترا گذاری نیست

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۱۰

۵۸ـ آتش دل

هـوای مهر تـو ایـدوست تـا بسر دارم
کجا ز حال دل خویشتن خبر دارم ؟
اگـرچه بـار غمت افکنـد مرا از پا
گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مرا ز تلخی هجران حلاوتی است بجان
که تلخکامی از آن لعل پرشکر دارم
زبسکه تنگدلم اندرین قفس، عمریست
که سر نهاده ز حسرت بزیر پردارم
برای آنکـه نسوزم بآتش دل خویش
همیشه دامنی ازاشگ دیـــده‌تر دارم

مرا که با بد و نیک زمانه کاری نیست
دگر چکار بخیر و شر بشر دارم ؟

خیالت ازدل طوسی بدر نخواهدرفت
اگرچه از سر کویت سر سفر دارم
تهران ـ اردیبهشت ۱۳۱۰

۵۹ـ دل بیغم

از دل بیغم نشان جستیم در عالم نبود
زآنکه در عالم دلی کورا نباشد غم نبود

زین همه خرّم بساط روزگاران ایعجب
خاطری کز روزگار خود بود خرّم نبود

آن کدام امیّدواری کز پیش حرمان نزاد؟
یا کدامین شادمانی کش زپی ماتم نبود؟

راستی را گر جهان هموار طبع مابدی
پشت این گردنده گردون معلّق خم نبود!

این بنی‌آدم بجز محنت نبینند در جهان
ور ببینند بایدش گفت از بنی‌آدم نبود

ازخیال بیش و کم زاید ملال وغم ولیك
من ندیدم کس که اندرفکر بیش و کم نبود

هر بنـــای آرزو کاین زادهٔ انسان نهاد
گشت ویران عاقبت **طوسی**، که پی محکم نبود
بیجار ـ مرداد ۱۳۱۰

۶۰ـ شراب تاك

سخت وامانده در این وادی وحشتناکم
با وجودیکه بمیـــدان غمت چالاکم

آب شد یکسره اندام من ازریزش ابر
آه اگر برسر کویت ننشیند خاکم
اینقدر هست که دل شوق وصالش دارد
ور نه از جان نبود دره جانان باکم
ای خوش آن ناله که چون رعد برآید ازمن
تا چو برق آئی واز شوق بسوزی پاکم
مست از گردش چشمان سیاهت من وخلق
بگمانند که سرگرم شراب تاکم
آنکه ازتیر جفا بال وپر من بشکست
نیم بسمل زچه افکند دراین فتراکم ؟
ذوق شیرینی **طوسی** برارباب صفاست
ورنه درنزد خسان تلختر از تریاکم
تکاب ـ تیر ۱۳۱۰

۶۱ـ خواب وخیال

هستی ما و تو جز خواب و خیالی نبود
زندگی در همه ره غیرملالی نبود
هرکه از گردش ایام وفا دارد چشم
بیقین جز بتمنّای محالی نبود
حاصل عمر به بیهوده تلف خواهی کرد
اگرت نقد دم از صحبت حالی نبود
خصلت نیک میسّر نشود آنکس را
که پی صحبت فرخنده خصالی نبود

دربر اهل نظر از حیوان است بتر
آدمیزاده که جویای کمالی نبود

رایگان فیض دم ازدست مده درهمه‌حال
کآنچه درفیض دمی هست بسالی نبود

گفت **طوسی** که دل خود بخیالی خوش کن
که خوشی در همه ره غیرخیالی نبود

زنجان – مرداد ۱۳۱۰

۶۲ـ خیال دمی

جهان بدیدهٔ من نیست جز خیال دمی
خوش آنخیال که روز تو نسپرد بغمی

چو بر گذشته و آینده میخوری افسوس
بنقد هستی خود رنجه از غم عدمی

تو چون ستم نپسندی بخویشتن از کس
روا مدان که رود از تو بر کسی ستمی

ترا بزرگی وحشمت بود بخدمت خلق
اگر نهی قدمی یا اگر دهی درمی

چو هست حاصلت ازرنج زندگانی هیچ
بهیچ غرّه مشو گرنه خود ز هیچ کمی

زمانه گرچه رود برفساد و فتنه وجنگ
بکوش تا نهی جز بعافیت قدمی

زمحنتی که رسد خشمگین مشو **طوسی**
که هست ازپی هرشام تیره صبحدمی

تهران – آبان ۱۳۱۰

۶۳ـ جور خزان

دل آشفته‌ام آنـروز قراری گیرد   که وطن در شکن طرّه یاری گیرد
نه‌عجب گرهوس روضۀرضوان نکند   آنکه‌درطرف‌چمن دست‌نگاری گیرد
گو بیندیشد از آن فتنۀ چشمان‌سیاه   هر که می‌بایدش ازفتنه کناری گیرد
پیشۀ عاشقی و رندی و بی‌پروائی   نگذاردکه دلم جانب کاری گیرد
دگرم دل هوس ساغر صهبا نکند   ذوق‌مستی اگر ازچشم‌خماری گیرد
عاقبت دستخوش‌جورخزان‌خواهدشد   آن طراوت که گل ازبادبهاری گیرد

گفت **طوسی** طرب آموز جهان‌شو مگذار
که دل از محنت ایـام غباری گیرد

تهران ـ اسفند ۱۳۱۰

۶٤ـ دولت وصل

عاقبت ترسم که عشقت تیره‌سازد روزگارم
جور بس کردی بحالم ناز بس‌بردی بکارم
شرح درد روزهجران باتو گویم‌روزگاری
گر زرحمت دولت وصل‌تو بخشدروزگارم
رحمتی برحال من‌فرما که در کویت‌غریبم
پرسشی ازحال من بنما که درعشقت فکارم
ای‌غزال‌حسن وخوبی‌همدمی‌بامن‌دمی کن
پیش‌از آن کز محنت‌هجران‌خزان گردبهارم
عیب گویندم که دل در اختیار عشق دادم
بیخبر از آنکه در عشق تو من بی‌اختیارم
دوش‌میگفتی که اندر رهگذر رویت نبینم!
من نه‌خودآخریکی‌ازصدهزاران‌رهگذارم؟
هرزه گردی‌شیوۀ من‌نیست‌کاندرعشق**طوسی**
گرچه بی‌مهری کند تا زنده باشم پایدارم

تهران ـ خرداد ۱۳۱۱

۶۵ـ خط امان

نشگفت اگر بمحنت ایّام جان سپرد — آن بیخبر که دل بوفای جهان سپرد
زان بسته‌دل بقید حیاتم که دور عمر — در کار عشقبازی و رندی توان سپرد
زنهار نقد عمر ز کف رایگان مده — کاین زندگی خدانه بما رایگان سپرد
از رهروان کوی محبت یکی منم — کاین ره بیمن همّت پیر مغان سپرد
تا چون تو دلربا صنمی در جهان بود — حیف است دل بحوری باغ جنان سپرد
ز آسیب روزگار بدان ایمنم که عشق — برمن زخط وخال تو خط امان سپرد

یکسر قرار خاطر **طوسی** زدست رفت
آندم که دل بمهر تو نامهربان سپرد

تهران ـ اسفند ۱۳۱۱

۶۶ـ دزدیده نگاه

بدل اندیشهٔ رخسارهٔ ماهی دارم — که چو زلف سیهش روز سیاهی دارم
نتوانم که نظر بررخ او سیر کنم — اینقدر هست که دزدیده نگاهی دارم
گر نه پیوسته بکام دل من خواهی بود — این امید از کرم لطف تو گاهی دارم
بامیدی که در آید زدرم پیك مراد — سالهاشد که چنین دیده براهی دارم
گفتمش غارت دلهای کسان چند کنی؟ — گفت تا ازمژه خونریز سپاهی دارم
این چنینم که بخون میکشی از تیر نگاه — آخر ای ترك نگوئی چه گناهی دارم؟

تا بسوزد دلم ازهجر نکویان **طوسی**
سینه آتشکده از شعلهٔ آهی دارم

تهران ـ مرداد ۱۳۱۲

۶۷ـ نقد حال

ایخوش آن رندیکه رنج زندگانی کم کند
وزجهان با نقد حالی جان خود خرم کند

چون فنای خویش می‌بیند در این دیر خراب
براساس عشق بنیاد بقـــا محکم کند
دم غنیمت دان که اندر ملک هستی آدمی
گرچه عمر نوح دارد زندگی یکدم کند
هر که از آزاده مردی همتی دارد بلند
کی تواند پشت منت پیش هر خس خم کند؟
گوی سبقت در جهان از همگنان خواهد ربود
آنکه با علم و ادب سعی و عمل توأم کند
یارب این ملت که با ذلت چنین خو کرده است
ناز تا کی از شکوه **کیقباد** و **جم** کند ؟
هر که خوشبین گشت چون **طوسی** بیاسود از جهان
وآنکه بدبین شد بهل ، تا شکوه از عالم کند

تهران ـ دی ۱۳۱۲

۶۸ ـ باد جنوب

من نه آشفته‌ام از رنج پریشانی خویش | که مرا کرده پریشانی این ملک پریش
آنچنانم ز سیه روزی **ایران** در غم | که دگر یاد نمی‌آورم از محنت خویش
هیچ بیگانه بدشمن نپسندد آن جور | که بما میرسد از دست تبه کاری خویش
هیئت حاکمه را لطف بملت امروز | همچنان رأفت گرگ است بچوپانی میش
اثر بادجنوب است که طوفان شمال | بسته بر مردم این ملک مجال پس و پیش
گر نمی‌بـود تبه‌کاری استعماری | نسل **کورش** نشدی طعمهٔ افیون و حشیش

طوسیا مردم ایران نشدی جفت نفاق
گر نمی‌بود بریتانی دون دوراندیش

تهران ـ فروردین ۱۳۱۳

۶۹ـ طریقت آزادگان

دانی مرا چه گفت بمستی حریف دوش ؟
کز فتنهٔ زمانه میندیش و می بنوش

مستی گزین وبلهوسی پیشه کن که نیست
حاصل بجز ملالت و حرمان زعقل وهوش

گر بایدت ز عمر گرانمایه برخوری
در عشق برطریقت آزادگان بکوش

کی جلوهٔ جمال جهان بنگرد بچشم
آنرا که نیست گوش حقیقت سخن نیوش؟

بازار کار شعبده‌بازان کنی کساد
گر حلقه‌های زلف سیه افکنی بدوش

آنجاکه آبروی قناعت رود بباد
با جور اغنیا نتوان زیستن خموش

طوسی ازآن بوصف‌تو شیرین‌سخن بود
کز نوشخند لعل‌لبت شد شکرفروش

تهران ـ شهریور ۱۳۱۳

۷۰ـ اورنگ جم

آنکس که درطریقت رندی قدم‌زند
شایسته نیستش که دم‌ازبیش‌وکم‌زند

بیگانه ازحقیقت عشق‌است بیگمان
آنکس که باوجودتو ازخویش‌دم‌زند

از لوح سینه زنگ تعلق زدوده به
آنرا که نقش مهر تو بردل رقم زند

چون‌نیست‌درسراچهٔ گیتی‌مجال‌حال
خوشوقت‌آنکه خیمه بملك عدم‌زند

آخر بخاك تیره بود جای آدمی
ورازشکوه‌تکیه براورنگ جم‌زند

از لعبتـان خاك نگاری گزیـده‌ام کز حسن ره بحوری بـاغ ارم زند

زین سفله همرهان بحقیقت بود ملول

طوسی که دم ز صحبت اهل کرم زند

تبریز ـ آبان ۱۳۱۳

۷۱ـ صلاح کار

صلاح کار میسر نمیشود تـا هست نشان زشیخ ریاکار وشوخ باده‌پرست

کسیکه بست به‌پیمان‌عشق‌ومستی‌دل زهر چه عقل تقاضا کندعلاقه گسست

چه‌خوش‌بود که میسّـر شود بفصل بهار من‌وتودامن‌صحرا گرفته دست‌بدست

قبول مهر تو ما را نه اختیاری بود که مهرروی‌توبرد اختیارما ازدست

مرا ببزم‌حریفان چه‌حاجتست بمی؟ کز آن‌دونرگس مخمورفتنه‌بازم‌مست

قبول خاطرصاحبدلان دلارامیست که‌حسن‌طلعت و آزادگی بهم‌پیوست

برید عهـد تعلّق ز دیگران **طوسی**

شبی که رشتهٔ الفت بتار زلف تو بست

تبریز ـ بهمن ۱۳۱۲

۷۲ـ حاصل ایام

ایخوش آنکس که بسودای تو حالی دارد

فارغ از محنت ایـّام خیـــالی دارد

خرم آندل که بهمصحبتی بـــاد بهار

بـــا نگاری بلب جوی وصالی دارد

حاصل عمر به‌بیهوده زکف خواهدداد

آنکـه از حاصل ایام ملالی دارد

نه عجب گر کشدش عاقبت کار بـه ننگ

عشقبازی کـه نظر برخط و خالی دارد ؟

کی توانگر ببرد بهره ز دارائی خویش

گرنه پاس دل درویش بمـالی دارد ؟

غافل از حال دل مردم صاحبنظر است
نازنینی که دل‌افروز جمـــالی دارد

همچو **طوسی** هوس روضهٔ رضوان نکند
هر که دل در گرو حـور مثالی دارد

تهران ـ خرداد ۱۳۱۴

۷۳ـ مهر دلارام

آنکس که بدل مهر دلارام نـدارد
آرام ندارد که دل‌آرام نـــدارد

آنرا که بود جان زغم‌عشق‌تو خرسند
انـدیشه‌ای از محنت ایّام نـدارد

بی‌ذوق لب لعل تو ایساقی مجلس
دل ذوق می لعل و لب جام نـدارد

هر کار جهان‌را بیقین‌عاقبتی‌هست
جزعشق‌که آغاز وی انجام‌ندارد

آن سرو چمن با همه زیبائی اندام
پیش قد رعنـــای تو اندام ندارد

طوسیعجبی‌نیست که معشوق‌نکونام
پروای دل عاشق بدنـــام ندارد

تبریز ـ آذر ۱۳۱۴

۷۴ـ فریاد رس

چون در نگری مهلت ایّام بسی نیست
وز عمر ترا حاصل جان جز نفسی نیست

و آنچیز که ضایع کنی اندر طلبش عمر
گر چند پسندیده بود جز هوسی نیست

از آنهمه گلهای دلاویـز بهـــاری
درفصل خزان مانده بجا غیر خسی نیست

گر خلق طلبکار خـوشیهای جهانند
مارا بجهان غیرغمش ملتمسی نیست

چـون ره نتوان بـرد بسرمنزل مقصود
بیهوده مرا گوش ببـانگ جرسی نیست

آوخ که در این ملك ز بیـداد ستمکار

فریاد فراوان شد و فریـــــادرسی نیست

طوسی غم مرغان گرفتـار نداند

آنمرغ که افتاده به‌بند قفسی نیست

تبریز ـ اسفند ۱۳۱۴

۷۵ـ ساز شهنازی

بنازم آهوی چشم تو را ای ترك شیرازی

که با شیر دلم ازشوخ چشمی میکند بازی

بوصل لعل خاموشت زخاطر نکته میجستم

سخن گفتی و رفت ازخاطرم آن نکته پردازی

اگر دل از تو بر گیرم نمیدانم کرا بندم ؟

که دلداری ندیدم چون تو درخوبی وطنّازی

بیارا چهره کز رویت چمن را روشنی بخشی

بر افشان طرّه کز مویت بگلبن سایه اندازی

بهجرت گرچه آشفتم از آن کردم شکیبائی

که ترسیدم بوصلت خاطرم آشفته‌ترسازی

ز راز عشق من هر گز نگردد مدعی آگه

اگر چشم سیه مستت گذارد رسم غمّازی

بر افشان دست وشادی کن بشعر خویشتن **طوسی**

که امشب جفت شد باصوت **دلکش** ساز **شهنازی**

تهران ـ تیر ۱۳۱۵

۷۶ـ بهار حسن

رفتی و جز هوای رخت در سرم نماند

جز حسرت تو دردل غم‌پرورم نمـــــاند

زان بزم انس وعشرت و مستی که داشتیم
جز خون دل بیاد تو درساغرم نمـــانـد

بی‌روی خوبتر ز گلت ای بهـــار حسن
سودای سیر و گشت چمن در سرم نماند

آنشعله کـز شرارهٔ عشقت بمن فتـاد
گوئی چنان بسوخت که خاکسترم نماند

آوخ که از بهـــار طرب شاخ عمر را
شاداب نوگلی که در آن بنگرم نمـاند

زان جلوه‌ها که حسن طبیعت بمن نمود
جز جلوهٔ جمال تو درخاطرم نمـــانـد

طوسی نصیحتم بصبوری مکن که من
چون رفت دلبرم دلی اندر برم نماند

تبریز – مهر ۱۳۱۵

۷۷ـ پیوند بقا

آنکه یکعمر ستم بادل ناشادم کرد
عاقبت هم به‌پیامی ز کرم یادم کرد

یافتم حشمت صدخسروی ازدولت عشق
تا هوای لب شیرین تو فرهادم کرد

عجبی نیست اگر شهرهٔ شهرم بجنون
که‌چنین شیفته آن‌شوخ پریزادم کرد

درس رندی بدبستان‌توخواندم‌یکعمر
تا دراین‌مسئله فتوای‌تو استادم کرد

شادی صحبت رندان خرابات نشین
فارغ ازمحنت این‌دیرغم آبادم کرد

گرچه یکعمر بزندان تعلّق بودم
عشق ازاین‌بند بفرمان‌تو آزادم کرد

یافت پیوند بقا هستی **طوسی** ازعشق
گرچه سیلاب فنا رخنه به بنیادم کرد

تبریز – اردیبهشت ۱۳۱۶

۷۸ـ عارض گلناری

دلبر که جز هوای دلازاریم نـــــداشت
بگـذشت ، در دلش اثری زاریم نداشت
آنکس که خود به بند بلایم فکنده بود
گفتی خبر ز حال گرفتاریم نـــــداشت
گفتم گلی بیاد تو چیدم بخنده گفت :
گل رنگ و بوی عارض گلناریم نداشت
لیلی بحسن لطف جمـال تواش نبـود
مجنون بعشق شور و فـداکاریم نداشت
آنکو عـلاج درد دلـم از طبیب جست
مسکین خبر ز علّت بیمـاریم نـداشت
همّت نگر که خواجه بهیچم گران خرید
با آنکـه هیچ قصد خریـداریم نداشت
طوسی ببین که دلبر نامهربان زمن
دلبرد التفات بـدلداریم نـداشت

تبریز – بهمن ۱۳۱۶

۷۹ـ وطن‌فروش

مائیم و عهد صحبت رندان بـاده نوش
مائیم و حق بنـــــدگی پیر میفروش
دراین محیط سفله که جز درد و رنج نیست
خرّم کسی که دل ننهد جز بعیش و نوش
آوخ که روز ملت ایران بود سیـــاه
از دست نـــابکاری مشتی وطن‌فروش

شد غرقه در مذلّت و حرمان محیط شرق
از رسم شوخ میکده و شیخ خرقه پوش

گر بگذری بسایهٔ کاخ توانگران
بس بینوا که مینگری خانمان بدوش

از فرّ باستان اگرت باید آگهی
بنگر به **بیستون** اثر نقش **داریوش**

طوسی چو کس بداد دل ما نمیرسد
گر طالب سلامت حالی بمان خموش

تبریز – خرداد ۱۳۱۷

۸۰ـ شعلهٔ نگاه

ای آنکه از غم تو بود آه و زاریم
تا کی بانتظار رخت میگذاریم؟

اوّل مرا بلطف بخواندی چه شد که باز
آخر چنین زخویش براندی بخواریم؟

ای مایهٔ امید دل بیقرار من
باز آ که وارهانی از این بیقراریم

میکشت ماجرای غمت درخزان مرا
ایگل اگر نبود امید بهاریم

از شعلهٔ نگاه تو ای مهر دلفروز
آتش گرفت خرمن امیدواریم

احوال بینوائیم از مرغ حق بپرس
کان بینواست شاهد شب زنده‌داریم

طوسی عجب مدار زسنگین دلیّ یار
گر اعتنا نکرد با فغان و زاریم

تهران – مرداد ۱۳۱۷

۸۱ـ قبلهٔ مقصود

این عمر کز آن حاصل ما غیردمی نیست
گر خود نه بکام دل ما گشت غمی نیست

دل نیست که در بند نگاری نتوان داشت
سر نیست که خاک ره فرخنده دمی نیست

ما را که بود کوی بتـــان قبلهٔ مقصود
از کعبه چه حاصل که در آنجا صنمی نیست
صاحبنظران را نبــود در شمر عمر
آن لحظه که در صحبت صاحبقدمی نیست
از بوده و نابوده میندیش بهرحـــال
کز هست جهان حاصل ما جز عدمی نیست
افسون جهان بین که هم ازحشمت **جمشید**
افسانه بجا مانده و جز نام جمی نیست
طوسی نزند جز رقم مهر تو بردل
خوشتر چو ازاین نکته بعالم رقمی نیست

تبریز ـ دی ۱۳۱۸

۸۲ـ نیرنگ فسون

وصلت که به نیرنگ فسون باز توان یافت
با این‌دل افسون زده چون باز توان یافت؟
یکعمر از این کوشش بیهوده به رنجم
غافل که پس‌از مرگ فسون باز توان یافت
از وسوسهٔ عقل بتنگ آمده جانم
کو عشق کز او ره بجنون باز توان یافت؟
روزی کـه از این بند علائق بـدر آئی
آزادی از این دنیی دون باز توان یافت
بــا آنکه رهی نیست بسرمنزل مقصود
اینره بندانم که چگون باز توان یافت ؟

برتـــارك خورشید توان خیمه فرو کوفت
زین خانه اگر راه برون باز توان یافت !

طوسی مرو از درگه جانانه بجائی
روزی مگرت ره بدرون بازتوان‌یافت

تبریز - شهریور ۱۳۱۹

۸۳- سودای عشق

باجلوه‌ایکه حسن‌رخت‌درجهان کند
صد جلوه ازجمال طبیعت عیان کند

میخواستم که‌شکوه کنم‌ازغمت‌ولیك
دل‌تاب‌آن نداشت که دردم بیان کند

گفتی که با امید بوصلم توان رسید
دل بی‌رخت امید ندارد چسان کند ؟

آنکو برای صیددلم چهره میگشود
اکنون که دل‌ربودچرارخ‌نهان کند؟

سودای عشق بین که ببازار معرفت
هر کو، نه‌این معامله‌دارد زیان کند

بس‌بینوا که بارمذلّت‌کشد بدوش
تا زندگی بکام دل این و آن کند

آنسنگدل که جز به‌ستم آشنـا نبود
طوسی بگریه‌خواست‌دلش‌مهربان کند

تبریز - اسفند ۱۳۱۹

۸۴- راز نهفته

خواستم تـــا نهفته مانـد راز
درد عشقش بکس نگفتم بـــاز

لیك آخر زنـــا صبوری دل
شد مـرا اشگ دیـدگان غمـاز

دل بسودای عشق رفت و نمـاند
جز خیـــالش کنون مرا دمساز

من بیـــدل خدایرا چکنـم
انـدر این‌شهر پر کرشمه و نـاز؟

که غریب دیـار عشقم و نیست
دلستان یـــار مـن غریب نواز

گفتم از وی مگـر بگیـرم دل
بـــدگـر دلبری دهـم طناز

گفت **طوسی** نمیتوانـــد رست
چون کبوتر فتد بچنگل بـــاز

تبریز - بهمن ۱۳۲۰

۸۵ـ انتظار

روزگار هر که دور از روی یاری بگذرد
بیگمان بروی بمحنت روزگاری بگذرد
نیست آگه از ملال غرقه در گرداب غم
هر که دور از موج دریا بر کناری بگذرد
بس تحمّل می بباید در کمین صیّاد را
تا مگر بر وی بناگاهان شکاری بگذرد
از جهـــان آرامش خاطر ندارد انتظار
هر که روزش همچو من در انتظاری بگذرد
بلبل بیدل ز آسیب خزان دارد فغان
پیش از آن کز وصل گل بروی بهاری بگذرد
چون بهر حالی که باشد زندگی خواهد گذشت
پس همان بهتر که ما را با نگاری بگذرد
جلوهٔ **طوسی** دراین محنت‌سرا یك‌لحظه بود
آنچنان کز دامـن صحرا غباری بگذرد

تهران ـ شهریور ۱۳۲۱

۸۶ـ ذوق هستی

ذوق هستی جز خیالی بیش نیست — زندگی جز نقد حالی بیش نیست
فکر خوشبختی و خرّم زیستن — جز تمنّای محالی بیش نیست
کانچه انـدر آرزویش مانـده‌ایم — چون فراهم شد وبالی بیش نیست
حاصل از لذّات این عـــالم ترا — نیك بنگر جـز ملالی بیش نیست
کوشش بسیارت انـدر جمع مال — جز بمحنت اشتغـالی بیش نیست

زانکه ما را قسمت از خوان جهان
چند روزی جز نوالی بیش نیست
همچو **طوسی** دم غنیمت‌دان که گفت:
زندگی جز نقد حالی بیش نیست

تهران ـ خرداد ۱۳۲۲

۸۷ـ ذوق نغمه

زگل در گلستان ای‌دلستان بوی تو میجویم
طراوت از بهاران با گل روی تو میجویم

از آنـم دل نمیگردد بسرو بوستان مایـل
که رعنائیٔ سرو، از قدّ دلجوی تو میجویم

هزار آوای بلبل را بگوشم نیست تأثیری
که ذوق نغمه از لعل سخنگوی تو میجویم

رضامندیٔ خاطر در رخ خوب تو می‌بینم
خیال عافیت از خال هندوی تو میجویم

دل ازمن برده چشمت آنچنانم کز پریشانی
نشان از وی بتاب جعد گیسوی تو میجویم

هوایت ای‌صنم آخر چنان زد راه دین ازمن
که محراب دعا از طاق ابروی تو میجویم

بجنّت بی‌جمالت اشتیاقی نیست **طوسی** را
که من خلد برین‌را برسر کوی تو میجویم

تهران ـ آبان ۱۳۲۳

۸۸ـ قطرهٔ ناچیز

از بسکه در قفای بتان رفت دیده‌ام
خونشد ز دست دیده دل داغدیده‌ام
گر از وصال گل بفغانم عجب مدار
آن بلبلم که رنج زمستان کشیده‌ام

تا بسته‌ام علاقهٔ الفت بزلف یار
از هرچه هست عهد تعلّق بریده‌ام

دراجتماع ما که بود سفله سرفراز
من سروری بگوشهٔ عزلت گزیده‌ام

از هستیم نشان نبود با وجود دوست
ناچیز قطره‌ام که بدریـا چکیده‌ام

بی‌روی خوبتر ز گلت ای بهار حسن
در این چمن بنفشهٔ قامت خمیده‌ام

طوسی چو کام دل زطلب حاصلم نشد
حالی چنین بکنج قنـاعت خزیده‌ام

تهران ـ خرداد ۱۳۲٤

۸۹ـ صفای عشق

تو از آن بدلفریبی ، سر مهر ما نداری
که چو خیل دلفریبان ، خبر از وفا نداری

هم از آن شبی که بستی ، بوفای عهد پیمان
بصفای عشق دیـدم ، که بدل صفا نداری

بجمال حسن یـارا ، تو چه آیتی خـدا را
که بلای جان خلقی ، خبر از خدا نداری؟

بکجا برم شکایت ، بکه گویم این حکایت
که بمن‌پسندی‌آن‌غم . که بکس روا نداری

تو که شهریار حسنی بجهـان دلفریبی
زچه‌رو نظر ز رحمت ، بمن گدا نـداری ؟

بغم آشنا ازآن شد، دل دردمند **طوسی**
که بپرسش غریبان، دل آشنا نداری

تهران ـ دی ۱۳۲٤

۹۰ـ دل دیوانه

من که بجان آشنا ، بــــا غم جانانه‌ام
بیخبر از خـویشتن ، و از همـه بیگانه‌ام

عقل بدآموز را ، در سر من راه نیست
تا که بود عشق دوست، دردل دیوانه‌ام

گه بتمنای او ، همنفس بلبلم
گاه بسودای او ، همدم پروانه‌ام

تا که جدائی زمن ، ای بت پیمان شکن
نیست بجز خون دل ، باده به‌پیمانه‌ام

عشق رخت دین من ، مهر تو آئین من
قبلهٔ من روی تو ، کوی تو بتخانه‌ام

گر بدر آید مهم ، از در خلوتگهم
نور فشاند بمهر کلبهٔ ویرانه‌ام

طوسی از آن در غمش ، لاف جنون میزنم
تا نشمارند خلق ، عاقل و فرزانه‌ام

تبریز – مهر ۱۳۲۵

۹۱– مهر آشنا

آندلستان که دیدهٔ مهر آشنا نداشت
میرفت و دیدمش که نظر سوی ما نداشت

از دست جور خود بخدایم رساند و رفت
آنشوخ سنگدل که خبر از خدا نداشت

بیگانه گشت و عهد مودّت زیاد برد
با آشنا طریق محبّت روا نداشت

دلدار من که با همگان بود مهربان
لطفی چرا بحال من بینوا نداشت؟

گفتی ز ابتلای منش آگهی نبود
دلبر که دل بمهر کسی مبتلا نداشت
دیدیم هرکه دم ز وفا زد بدوستی
چون در مقام تجربه آمد وفا نداشت
یابد مگر ز لعل لب دلستان علاج
طوسی که درد او زطبیبان دوا نداشت

تبریز ــ دی ۱۳۲۶

۹۲ــ بربادرفته

در بند آشنائی از یاد رفته‌ام
سودائی محبّت برباد رفته‌ام
یادش چو آرزوی جوانی بود مرا
آنکو منش فسانهٔ از یاد رفته‌ام
آشفته بلبلم که ز یغمای باغبان
دل از چمن گرفته بفریاد رفته‌ام
آن‌صید وحشیم‌که زصحرا بپای خویش
مستانه تا بخانهٔ صیاد رفته‌ام
چون لالهٔ دو هفته بدامان کوهسار
از داغ دل‌فسرده و برباد رفته‌ام
روزی دلی بیاد غمش رفت و سالهاست
تا من بیاد آن دل ناشاد رفته‌ام
طوسی ببین که از اثر سیل حادثات
چون کلبهٔ شکسته ز بنیاد رفته‌ام

تبریز ــ اردیبهشت ۱۳۲۷

۹۳ـ دل ویرانه!

زآنشب که به‌پیمان تو پیمانه گرفتم
یکباره ز مسجد ره میخانه گرفتم

صد مهر فروزنده زبام ودر من تافت
زآنروز که در کوی‌تو کاشانه گرفتم

گنجینهٔ عشقم که دراین کنج قناعت
صد گنج گهر از دل ویرانه گرفتم

چون مردم دانا همه در بند جنونند
من نیزره مردم دیوانـــــه گرفتم

زین‌خلق‌جفاپیشه که‌بیگانه‌زخویشند
معذورم اگر خویشی بیگانه گرفتم

تا دیده گشودم بتماشای طبیعت
چشم از رخ زیبای بتان وا نگرفتم

طوسی چو بعالم ز حقیقت خبری نیست
افسون جهـــــان یکسره افسانه گرفتم

تبریز ـ آذر ۱۳۲۸

۹۴ـ بانگ جرس

جز تمنّای تو بـرسر هوسی نیست مرا
غیرعشق تو بـــــدل ملتمسی نیست مرا

هر کسی شاد بسودای کسی هست و لیك
در غم عشق تو سودای کسی نیست مرا

از پی کشف حقیقت منم آن موسی عشق
که در این کوه ، امید قبسی نیست مرا

ره بسرمنزل مقصود چـو نتـوان بردن
لاجرم گوش ببانگ جرسی نیست مرا

من از آن رشگ بآزادی مرغان بردم
که در این کنج قفس همنفسی نیست مرا

ز پـریشانی دل همـــــدم روزی سیهم
که بدان زلف سیه دسترسی نیست مرا
تا چو **طوسی** بتمنّای گلی زاین چمنم
گله از سرزنش خار و خسی نیست مرا

تبریز ـ آبان ۱۳۲۹

۹۵- بهار حسن

ای ترك خوش‌ادا بت شیرین شمایلم
باز آ که من بروی نکوی تو مایلم
درچشم‌من تو ازهمه‌خوبان‌نکوتری
ای سبزه لعبت نمکین یار خوشگلم
هردم که از برابر من بگذری بناز
گوئی که جان همی گذرد از مقابلم
از روشنی بدل نکنم با هزار روز
یکشب اگر رخ‌تو شود شمع محفلم
برمن اگرشکفته‌شوی ای‌بهارحسن
دراین‌خزان عمرشکوفد گل از گلم
پیرانه سر بخاطر عشقت جوان شوم
گر بنگری بلطف وبدست‌آوری‌دلم
طوسی برآن سرم که کنم زندگی بعشق
با آنکه نیست غیرغم از عشق حاصلم

تبریز ـ مهر ۱۳۳۰

۹۶- نیلوفر

آنکو دلم بمهر رخش آرمیده بود
میدیدمش که ازمن بیدل رمیده بود
با نازمیگذشت ونظرسوی‌من‌نداشت
آن‌شوخ نازنین که مرا نوردیده بود
آن‌سنگدل که رسم‌تفقّدفرو گذاشت
ازمن‌مگر بغیرمحبّت چه‌دیده بود؟
دیدی چه کرد بادل عشق‌آفرین من
آنکش خدا برای دلم آفریده بود؟
آن گل که میشکفت ازاو نوبهارمن
نیلوفری ز ساقهٔ حرمان دمیده بود

بلبل بوصل گل‌هم از آن‌بود درفغان　　　کزمن حکایت غم هجران شنیده‌بود
وان لاله را که خون جگر بود و داغ دل
رمزی ز حال **طوسی** محنت کشیده بود

تبریز ــ اردیبهشت ۱۳۲۱

۹۷- طبع سرکش

ازخیل دلبران ، ترکیست مهوشم　　　کز هجر او غمین ، وز یاد او خوشم
رخسار ماه او ، روزم کند سیاه　　　زلف سیاه او ، دارد مشوّشم
باروی چون گلش ، خارم خلدبدل　　　باجعد سنبلش ، خواری همی‌کشم
گر لعل نوش‌او ، خون دردلم فکند　　　از چشم مست او بی‌باده سرخوشم
ازاشک چشم خود ، وزآه آتشین　　　عمریست تا چنین ، درآب وآتشم
هجر تو دیده‌ام ، زان گریه میکنم　　　حسرت کشیده‌ام ، زان آه میکشم
طوسی اگر مرا ، حرمان عشق سوخت
باشد شرار آن از طبع سرکشم

تبریز ــ آذر ۱۳۳۲

۹۸- لعل میگون

آن لعل میگون گر دلم خون می‌پسندد
خونین دلم آن لعل میگون می‌پسندد

آن‌ترک لیلی‌وش که دل از دست من برد
گوئی مرا در عشق مجنون می‌پسندد

تا رام دل گردد مرا آهو خرامی
سرگشته‌ام در کوه و هامون می‌پسندد

آنکو بناگاهان دلم برد از نگاهی
برجان من چشمش شبیخون می‌پسندد

تـــا بیشتر گردد بـوصلش اشتیاقم
حرمان مـن در هجرش افزون می‌پسندد
من خواهمش دنیـــا بکام دل نـدانم
دلدار من نـــاکامیم چون می‌پسندد ؟
هر کس در این عالم بسر دارد هـوائی
طوسی دلی از عشق مفتون می‌پسنـدد

تبریز – دی ۱۳۳۳

۹۹- دیر آشنا

ای لعبت دیر آشنـــایم تا کی ز خودخواهی جدایم؟
تا چند ازاین رنج جدائی خواهی بحرمان مبتلایم ؟
تا کی چنین بیداد کردن ؟ یکدم نکوئی کن بجـایم
من عـاشقی محنت نصیبم کز هجر رویت بینـوایم
گر چند در کویت غریبم در ملك دل فرمـانروایم
ازمهرم افزون گشت قهرت وز قهرت افزون شد وفایم
داد دل **طوسی** ندادی
تا از تو بستاند خدایم

تبریز – بهمن ۱۳۳۳

۱۰۰- همدم پروین

ای دلارا سبزهٔ گیسو سیـاهم ای خم زلف سیاهت دام راهم
چند میخواهی بحرمان مبتلایم چندمیداری دراین‌افغان و آهم؟
من که دربنـد سر زلفت اسیرم دردمنـدی مستمندی بی‌پناهم
با من بیدل جفا کردی ندانم جز وفا ای‌بیوفا چبود گناهم ؟
گاهگاهی یادمن کن بانگاهی ای که بردی دین‌ودل ازیك نگاهم

با خیال روی زیبای تو هرشب
همدم پروین وهم سودای ماهم
همچو **طوسی** گرچه کامم برنیاری
هم ز رحمت پرسشی کن گاهگاهم

تبریز ـ اسفند ۱۳۳۳

۱۰۱ـ وسوسهٔ گناه

شبان تیره بسودای روی ماه تو باشم
بدان امید که در پرتو نگاه تو باشم

تو گر قدم بنهی برسرم ز لطف و بیائی
من آندریغ ندارم که خاك راه تو باشم

چو دل بمهر تو بستم ز عالمی بگسستم
بکوی عشق نشستم که در پناه تو باشم

بسوز عشق فشاندم ز دیده اشگ بدامن
مگر که شمع شب‌افروز بزمگاه تو باشم

بعـــذر طعنهٔ دشمن گرت ببر نگرفتم
بیا بدور تو گردم که عذرخواه تو باشم

کنونکه فتنه زهرسو بچشم خلق کندرو
بیاکه فتنهٔ آن چشم دلسیاه تو باشم

لبت بوسوسه افکنده از گنه دل **طوسی**
بهل ببوسم وآلوده بـــا گناه تو باشم

تبریز ـ اسفند ۱۳۳۴

۱۰۲ـ خرّم بهار

ایخوش آن عهدیکه دل دربند یاری داشتم
آشنائی بـــا پری پیکر نگاری داشتم

خرّم آن ایام خوشکامی که با سودای عشق
کام دل حاصل ز وصل گلعذاری داشتم
گرچه خود پژمرده بودم ازخزان زندگی
ازگل رخسار او خرّم بهاری داشتم
فارغ از کار جهان بودم بسودای غمش
تا نپنداری که دل فارغ ز کاری داشتم
گرچه زلفش ازپریشانی قرارم برده بود
خوش از آن بودم که بازلفش قراری داشتم
روزگاری بود وحالی خوش که دورازمدّعی
با دلارائی چنان خوش روزگاری داشتم
حالیا آنروزگاران رفت **طوسی** را بدل
یاد عشقی ماند و ایّامی که یاری داشتم

تبریز ـ فروردین ۱۳۳۵

۱۰۳ـ آهوی مشگین

عید آمد ودلدار بدیدار من آمد — وان ترك پریچهرهٔ عیّار من آمد
خیزید بریزید بره لاله که امروز — **آنخرمن گل برسر بازار من آمد**
آن سبزه که از چهره بگل نازفروشد — بالالهٔ صد برگ بدیدار من آمد
ازمقدم خودخانهٔ من رشك ختن ساخت — آن آهوی مشگین که بگلزار من آمد
خواهم که دراین تاب وتب عشق بسوزم — اکنون که شفای دل بیمار من آمد
از جلوهٔ آنمه که بکاشانهٔ من تافت — خورشید بنظّارهٔ طالار من آمد

طوسی طرب آموز که از مقدم نوروز
هم گل بچمن آمد و هم یار من آمد

تهران ـ فروردین ۱۳۳۶

١٠۴ـ قصهٔ آشفتگی

تا بجان سودایت ای دلبر گرفتم
دل زمهر ماهرویـــــان برگرفتم

تا بـــدل افسانهٔ عشقت شنیدم
قصـــهٔ آشفتگی از سرگرفتم

از خیـال لعل میگـونت بمستی
هرشب از خوناب دل ساغر گرفتم

زان شرر کافکند برجانم نگاهت
سوختم یکبـاره خاکستر گرفتم

در هوایت آشیان گم کرده بودم
بـرسپهر آرزوهـا پـر گرفتم

در طلب چـون ذرّه افتادم بهرسو
تا فروغ از مهر جانپرور گرفتم

همچو **طوسی** فـارغ از غوغـای هستی
فیض جـــان از عالمی دیگر گرفتم

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۳۷

١٠۵ـ زمزمه عشق

زان زمزمهٔ عشق که از نای تو برخاست
ذرّات جهان جمله بآوای تو برخـاست

زان شعله که ازآتش سودای تو افروخت
بس شعله زجانها که بسودای تو برخاست

از آنهمه خوبی کـه تجلّای جهانراست
جان و دل شیـدا بتماشای تو برخاست

جویای تو بودند مگر برهمن و شیخ
کز مسجد وازمیکده غوغای تو برخاست

از کام جهـان تلخی این هستی نـاچیز
بـا یاد لب لعل شکرخای تو برخاست

آوخ که برانگیخت بسی فتنـه در آفاق
آن فتنه که از نرگس شهلای تو برخاست

هرگـز بتمنّای جهـان دل نسپارد
طوسی که زهستی بتمنای تو برخاست

تبریز ـ خرداد ۱۳۳۷

۱۰۶ـ خلوتگه راز

با زمزمهٔ عشق تو بازآمده‌ام من ‌ ‌ ‌ آهنگ دلم کن که بساز آمده‌ام من
برمن زچه آغوش محبّت نکنی باز ‌ ‌ ‌ اکنون که بدیدار تو بازآمده‌ام‌من؟
خون‌دردلم ازناز مکن کز سرتسلیم ‌ ‌ ‌ بردرگه عشقت به‌نیاز آمده‌ام من
چون‌اشک‌فروریخته دردامن‌شمعم ‌ ‌ ‌ کزشوق‌تودرسوزوگداز آمده‌ام‌من
بگذارکه راز دلم از پرده درافتد ‌ ‌ ‌ اکنونکه بخلوتگه راز آمده‌ام من
تاخلق نگویندکه بیگانه‌ام از دین ‌ ‌ ‌ درکعبهٔ کویت بنیـاز آمده‌ام من
آزاده از آنم که در این شهر چو **طوسی**
دربنـد بتی بنـــده نواز آمده‌ام من

تبریز ـ خرداد ۱۳۳۸

۱۰۷ـ هنگامهٔ مستی

با چنین شوخی و شیرین دهنی جا دارد
کـه دل از لعل لعبت بوسه تمنّا دارد
چشم مست‌تو اگر نیست بلای دل خلق
این‌چه هنگامهٔ مستی است که برپا دارد ؟
آنکه دارد خم گیسوی پریشان بـردوش
چـه غـم از محنت آشفتگی ما دارد ؟
بزبان خون بـدلم کرده و دارد انکار
بنگه بـــرده دل ازدستم و حاشا دارد
هرکه امروز سری دارد و سودای بتی
دل نشایدکـه در انـدیشهٔ فـردا دارد
آتش عشق‌که افروخته دارد دل شمع
گـر بسوزد پر پروانه چـه پروا دارد
چه‌غم از محنت ایّام بود **طوسی** را
که نشاط ازمی ومعشوق دلارا دارد

تهران ـ مهر۱۳۳۹

۱۰۸- سودای عشق

آنراکه بسودای غـم عشق سری نیست
از عـــالم معنی بحقیقت خبری نیست

آنکس که نـدارد بجهـان مهر نگاری
ماند بدرختی که براو برگ وبری نیست

بـا هرصنمی دم ز محبّت نتـوان زد
خواهان کسی شو که دلش بادگری نیست

دلبر که جفا کرد و نظر با دگران باخت
دربند وفـــایش دل صاحبنظری نیست

خواهم که دهـانت بشکر خنده ببوسم
کز لعل لب نوش تو خوشتر شکری نیست

زانروز مـرا کوی تـو شد قبلهٔ مقصود
کز کعبه شنیدم که به بتخانه دری نیست

ترسم که اثر در دل سنگ تو کند مهر
آنروز که از هستی **طوسی** خبری نیست

تبریز - آبان ۱۳۳۹

۱۰۹- حدیث نگاه

گرفتم آنکه ز کویت سفر توانم کرد
کجا هوای تو از سر بدر توانم کرد؟

دلم بجز تو خریـدار مهر یاری نیست
اگرچه رو بدیـــار دگر توانم کرد

گمان مدار تو ای آرزوی هستی مـن
کـه بی‌تو عمر گرانمایه سر توانم کرد

نظر بدیدهٔ من کن که با حدیث نگاه
ز راز خویش ترا با خبر توانم کرد
ز شعله‌ایکه نگاهت بجان من افروخت
بسوز عشق، جهان پرشرر توانم کرد
«چنانکه غرقه بسیلاب اشک خویشتنم»
بدوری تو چه خاکی بسر توانم کرد؟
سزد که ازغم او ناله سر کنم **طوسی**
مگر که دردل سنگش اثر توانم کرد

تبریز – آذر ۱۳۳۹

۱۱۰- غارت هوش

از نگاهی مست و مدهوشم کند   تا بمستی غارت هوشم کند
ازدو زلفش حلقه‌آویزد بگوش   تا بمهرش حلقه درگوشم کند
ذوق شکرّ خندهٔ شیرین او   بوسه خواه از آن لب نوشم کند
موج آن لرزش که درپستان اوست   باخیالی خوش همآغوشم کند
گر بناز و غمزه برخیزد بپای   محو بالا وبر و دوشم کند
ورکه بنشیند بپهلویم ز لطف   واله از لطف بناگوشم کند
همچو **طوسی** سرخوشم با یاد او
گرچه او خواهد فراموشم کند

تبریز – آبان ۱۳٤۰

۱۱۱- الهام گرفتم

تا مهر تو ای ترک دلارام گرفتم
از رنج جهان رستم و آرام گرفتم
زان لحظه که من دل بخط وخال تو دادم
سرخطّ امان از غم ایّام گرفتم

زانروز که آلوده بمی لعل تو دیدم
در میکده بـــا ذوق لبت جام گرفتم

گر چند مرا عشق تو رسوای جهان ساخت
شادم که بسودای تو این نـــام گرفتم

تعلیم سخن داد مرا عشق تو آنروز
کز چشم سخنگوی تو الهـــام گرفتم

هشیار چو در بزم حریفان نتوان بود
مستی ز شکر خنـــد لبت وام گرفتم

آشفته از آنم که در این بند چو **طوسی**
از حلقـــهٔ زلف سیهت دام گرفتم

تبریز ـ آبان ۱۳۴۰

۱۱۱ـ محرم اسرار

دلـــدار که جز درپی آزار دلم نیست
دل‌برده و دانم که نگهدار دلم نیست

دارم سر آن یار که سر میزند از مهر
دارم غم آن ترك که غمخوار دلم نیست

سودائی عشقم که ببـــازار محبّت
جز مهر تو ایدوست خریدار دلم نیست

در خلوت شبهـــا که بود ماه گواهم
جز یاد تو ای‌مونس جان یار دلم نیست

گیرم که سزاوار وفـــای تو نباشم
هم نیز جفـــای تو سزاوار دلم نیست

تـا هست بهنگامهٔ هستی سر و کارم
جز مستی و شوریده سری کار دلم نیست

طوسی غم دل با که بگویم که در این شهر
آنکس که شود محرم اسرار دلـم نیست

تبریز ـ ابان ۱۳۴۰

۱۱۳ـ فیض نسیم

گر دلستان برفت و دل از مهر بر گرفت
دل از غمش طریق محبّت زسر گـرفت

دل چون کبوترم ننشیند ببـــام غیر
کاین مرغ زآشیان بهوای تـو پر گرفت

چون شمع قطره‌قطره فرو میچکد بخاك
آنکو چو من زشعلهٔ عشقت شرر گرفت

خوشتر مرا ز حاصل صد سال زندگیست
یکشب اگر ترا بتـوانم ببـر گرفت

ای من فدای همّت آن رند پاکبـــاز
کز عالمی بخاطر عشقت نظر گـرفت

شاید اگر که رنجه شود از فروغ مهـر
نیلوفری که فیض نسیم سحر گـرفت

طوسی که دل بمهر نگاری جوان سپرد
پیرانه سر نشاط جوانی زسر گـرفت

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۴ـ عذر گناه

زان‌لحظه که برچشم تو افتاد نگاهم — زد بانگهی چشم سیه مست تو راهم
گردین ودل‌ازدست بدادم‌عجبی‌نیست — زینگونه که سودای‌رخت‌برده زراهم
گیرم که گناهست به‌پیرانه‌سرم‌عشق — حسن رخت‌ای‌دوست بود عذر گناهم

ای غنچه اگر بشکفکی ازمهر برویم — **شاداب کند لطف توخشکیده گیاهم**
درحسرت دیدار تو ایشمع دل‌افروز — دیریست که دلسوخته از شعلهٔ آهم
ازدیده بدامن رودم اشک چوپروین — هرشب که دراندیشهٔ آن‌روی‌چوماهم

آشفته ازآنم که دراین شهر چو **طوسی**
دربند پـــــــریشانی آن زلف سیاهم

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۵ـ چشم جهان بین

تانرگس‌مست تو کمر بسته به کینم — بنشسته بصـد فتنه نگاهت بکمینم
زآندم که‌بود عشق‌رخت رهزن عقلم — باکفرسر زلف تـو بیگانه زدینم
گر بوسه توانم بکف پای تو دادن — بازآکه به‌پیش قدمت نقش زمینم
بی‌روی تو ای خوبتر از حور بهشتی — خرّم نتـوان داشت بفردوس برینم
صد مهر فروزان بدلم چهره گشاید — هرشب که دراندیشه‌ات‌ای‌ماه جبینم
باآنکه‌مراداده‌خداچشم جهان بین — **خواهم‌که‌ازاین‌دیده بجزدوست‌نبینم**

طوسی دل هر کس بجهان درپی یاریست
من مایل آن سبـزه نگـار نمکینم

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۶ـ دیرآشنا

ای لعبت دیـرآشنا ای دلبـر من — کمتر جفاکن بادل غم‌پـرور من
تارفتی ای سرمایهٔ عشق و جوانی — شور ونشاط زندگی رفت ازبر من
وزحسرت‌لعل‌لب میگونت ای ترك — آخر پرازخون‌جگر شد ساغر من
ای کوکب‌صبح‌سعادت‌جلوه‌ای کن — تا ازوبال غم درآید اختر من
بس‌جلوه کزرؤیای‌عشق وآشنائی — **بایاد رویت گشته زیب منظر من**
صدباغ گل بشکفته‌بینی‌درضمیرم — **چون‌بشکفی‌درچشمم‌ای‌نیلوفرمن**
در سینه‌ام بنهفته ازغـم آتشی بـود — دامن زدی ازعشق خود برآذر من

ای شعلهٔ سوزنده میترسم که روزی
بر باد ناکامی دهی خاکستر من

هرشب چو **طوسی** تا سحر اختر شمارم
کان مه مگر تا بنده گـردد از در من

تبریز ــ آذر ۱۳۴۰

۱۱۷ــ کرشمهٔ نگاه

زتو ای امیـد هستی ، بامیـد یك نگاهم
که نگاه چشم مستت ، بکرشمه بسته راهم

بنشاط عشق‌ومستی، هم ازآن خوشم بهستی
که بجز رخت نبینم، که بجز غمت نخواهم

اگر ازتـو رخ بتابم ، که دری دگر بیابم
که بدل نهد امیدم ؟ که بجان دهد پناهم ؟

من ومه نشسته هرشب، بنظارگاه کوکب
که در انتظار رویت ، بامیـد صبحگاهم

مه من بمهر روشن ، بفروز چهره بـرمن
که بجلوهٔ تو فارغ ، زفروغ مهر و ماهم

بنوای بینوائی، چه خوش است رنج و دردم
بامید آشنائی، چه خوش‌است اشك‌وآهم !

بجفا اگر چه خستی، دل دردمند **طوسی**
بوفا عنایتی کن ، بنـــواز گاهگاهم

تبریز ــ دی ۱۳۴۰

۱۱۸ــ سرسودائی

درسر شوریده سودائی مراست
در درون سینه غوغائی مراست

تا که درچشمم بیاراید جهـان
دیده روشن از دلارائی مراست

تا مرا زیبا نماید زندگی
ذوق جان از روی زیبائی مراست
زآرزوهای جهان فارغ دلم
گرچه از عشقت تمنائی مراست
همچو آن پروانه از آتش خوشم
تا نپنداری که پروائی مراست
برسر کوی تو ای حوری سرشت
خوشتر از باغ جنان جائی مراست
تا چو **طوسی** باخیالت خفته‌ام
هردم از نقش تو رؤیائی مراست

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۱۹ـ هنر عشق

چو ترا نیست بسودای غم‌عشق سری
زملال دل سودائی ما بیخبری
نظر از روی نکوی تونیارم برداشت
باوجودیکه تورا نیست بحالم نظری
پر پروانه اگر سوخت زبی‌مهری شمع
تابش مهر تو افروخت بجانم شرری
گر بحال دلم ای ترک بسوزد دل سنگ
نکند نالهٔ من در دل سنگت اثری
رخت در کوی تو افکندم و میدانستم
که از این در نتوان رفت بجای دگری
هر کجا لالهٔ بشکفته ببینی ای گل
بوفا یاد کن از عاشق خونین‌جگری
همچو **طوسی** بغمت لاف هنر خواهم زد
تا نگوئی که مرا نیست بعالم هنری

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۰ـ خلوت گزین

چشمت کمان کشیده بود در کمین من
تا از نگه کمین بگشاید بکین من
بامن اگرچه برسر قهر ایستاده‌ای
مهرت نشسته دردل محنت قرین من
از طاق ابروان بنما گوشه‌ای بمن
تا معتکف شود دل خلوت گزین من
تنها از آن خوشم که بشبهای انتظار
غیراز غم تو نیست کسی همنشین من
عشق تو عاقبت بجنون میکشاندم
اینسانکه راه میزند ازعقل‌ودین من

پیرانه سر دلم هوس عاشقی نداشت **شد حسن دلفریب تو عشق آفرین من**

طوسی بدل شکفته بهارم زسبزه‌ای
کز عارضش شکفته گل و یاسمین من

تبریز – دی ۱۳۴۰

۱۳۱- راه بی انتها

گر سبزه هوای ما ندارد — بی‌سبزه دلم صفا ندارد
کی ترک وفا کنم اگر یار — ترک است و بدل وفا ندارد
آن بنده که شد خدای عشقم — گوئی خبر از خدا ندارد
ناخوانده حدیث آشنائی — هرگز غم آشنا ندارد
برمن زکرشمه می‌پسندد — جوریکه بکس روا ندارد
از ناز شکفته گل نیازی — با بلبل بینوا ندارد
دردیست مرا بدل که گوئی — جز دادن جان دوا ندارد

طوسی ره عشق رفت و اینراه
راهیست که انتها ندارد

تبریز – دی ۱۳۴۰

۱۳۲- دل شاهد باز

سوز دل بنهفته در آواز من — تا سخن از عشق گوید ساز من
تا برانگیزد زدلها نالها — زخمه برجان میزند آواز من
در درون پرده میگویم سخن — تا برون از پرده افتد راز من
ور دمی از ناله بنشینم خموش — هست اشک دیدگان غماز من
کاین چنین از رنج دل آشفته‌ام — بی‌رخت ای لعبت طناز من
دلخوشم در کنج تنهائی که نیست — غیر سودایت کسی دمساز من

همچو **طوسی** نقش مهرت بسته‌اند
در دل شیدای شاهدباز من

تبریز – دی ۱۳۴۰

۱۲۳ـ پیوند بقا

ای ترك چرا ترك وفا کردی و رفتی ؟
باعـاشق بیچاره جفا کـردی و رفتی ؟

آرامش خاطر کـــه مرا بود ربودی
در جان و دلم فتنه بپـا کردی و رفتی

بامن که به‌از خویش وفا کیش تو بودم
بیگانگی ایدوست چرا کردی و رفتی؟

ایگل خبرت هست‌که از جلوه دراین باغ
بابلبل شوریده چها کردی و رفتی ؟

جانرا که بدیدار تـو پیوند بقا داشت
چون شاخه زپیوند جدا کردی و رفتی؟

وزحسرت آن لب کـه گشودی بتبسّم
خون در دل غمدیدهٔ ما کردی و رفتی

ای سبزه چرا **طوسی** آزادهٔ مارا
دربند غم‌وغصـّه‌رها کردی ورفتی؟

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۴ـ فیض خورشید

تا مهر رخسار تو ای زیبا گرفتم
دل از هوای ماهرویان وا گرفتم

یك لحظه چشمان سیه‌مست تو دیدم
یکعمر دل از ساغر صهبا گرفتم

از ماجرای عشقت ای لیلی‌وش من
مجنون صفت گشتم ره‌صحرا گرفتم

پیش رخت پروا ندارم سوختن را
کاین‌شعله از عشق تو بی‌پروا گرفتم

چون‌ذرّه‌ای‌سرگشته‌گشتم‌درهوایش
تافیض خورشید جهان‌آرا گرفتم

وزمحنت این خاکدان آسوده گشتم
در آسمان عشق و مستی جا گرفتم

طوسی من آن موجم که از دامان دریا
نگذشته برساحل ره دریا گرفتم

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۲۵ـ سایهٔ لطف

دیریست کز آن یار گرامی خبرم نیست
وز دوری او جز دل خون چشم ترم نیست
چون شمع جگرسوخته‌ام کز تف حرمان
میسوزم و امید بقا تا سحرم نیست
بااین دل حسرت زده چون لاله شکفتم
ایگل که بجز داغ غمت برجگرم نیست
از تابش مهر تو سراپا همه سوزم
ایماه چرا سایهٔ لطفت بسرم نیست ؟
بازآ که بجز نقش تو ای مایهٔ امید
سودای دگر در دل محنت اثرم نیست
بس نقش که در کارگه دیده کشیدم
وزآنهمه جز نقش رخت در نظرم نیست
طوسی هنر ازعشق تو میجست وهمیگفت
کز کار جهان خوبتر از این هنرم نیست

تبریز ـ دی ۱۳۴۰

۱۳۶ـ بیهوده دمی بود

زاین عمر که بیهوده دمی بود گذشتیم — بیهوده دمی از عدمی بود گذشتیم
ازدل که بسودای خوشیهای جهان بود — وازجان که گرفتار غمی بود گذشتیم
چون حاصل هر بیش که دیدیم کمی بود — زین حاصل اگر بیش و کمی بود گذشتیم

برصفحهٔ‌عالم که‌همه‌رنگ‌وفریب‌است ... از نقش صفا گر رقمی بود گذشتیم
گر مهر دلارای مهی بـود بریدیم ... ورصحبت صاحبقدمی بود گذشتیم
ازبتکده کانجا همه جولانگه بتهاست ... وز کعبه که بیت‌الحرمی‌بود گذشتیم

طوسی چو وفا می‌نکند دولت اقبال
گرحشمت دارا و جمی بود گذشتیم

تبریز – دی ۱۳۴۰

۱۲۷– تمنّا!

از نگه برچشم شهلایت خوشم ... کز نگاه گرم و گویایت خوشم
والهم برماهتـابی رنگ تـو ... کز جمال عالم‌آرایت خوشم
مست یك لبخند شرم‌آلـوده‌ام ... کز لب لعل‌شکرخایت خوشم
بربنا گوش تـو میلغزد نگاه ... کز خم زلف چلیپایت خوشم
چون کنار ازاشك دارم جویبار ... باخیـال سـرو بالایت خوشم
تا مرا درسینه سوزان آتشی‌است ... ازشرار عشق و سودایت خوشم
خود بهرحالی که باشم ای صنم ... همچو**طوسی**در تمنّایت خوشم

«هر کجاتو بامنی من‌خوشدلم»
« وربود در قعر گوری منزلم »

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۲۸– وای ازاین دل

در بند ابتـلای توام ، وای از این دلـم
خو کرده باجفای توام ، وای از این دلم
ترکیّ و تنـد خوئی و بیگانه از وفا
بامن که آشنای تـوام، وای از این دلم

تـو داده دل بمهـر رقیبی و من هنوز
دلخسته از بـرای توام ، وای از این دلم
مانـنـــــد آن کبوتر گم کرده آشیان
سر گشته درهوای توام ، وای از این دلم
ساز دلـــم بزخمهٔ ناسـازگار تست
کآهنگ غم‌فزای توام ، وای از این دلم
چون مرغ حق نشسته بغم تـا سپیده دم
هرشب بوای وای توام ، وای از این دلم
طوسی صفت اگرچه نوا یافتم زعشق
اکنونکه بینوای توام ، وای از این دلم

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۲۹ـ وعدهٔ دوش

در هـوای لعل خاموشت خوشم — از تمنّای لـب نـوشت خوشم
گرچه زلفت حلقه در گوشم کشید — چون ببینم حلقه در گوشت خوشم
پیش از آن کز باده سرمستم کنی — از نگاه مست مدهوشت خوشم
گرچه بردوشم گران شد بار عشق — از تمـاشای بـر و دوشت خوشم
گرچه از من یـاد کرد ستی بقهر — چـون نگشتستم فراموشت خوشم
بـاز کن برمن دمی آغوش مهـر — کز هوای گـرم آغوشت خوشم
دوش دادی وعده **طوسی** را بوصل
حـالیا از وعـدهٔ دوشت خوشم

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۳۰ـ شب انتظار

ای بسا شب که بیاد تو سحر کردم من
وزغمت خون دل از دیـده بدر کردم من

بامیــــــدیکه بگوش تــو رساند خبرم
گله از جور تو با باد سحر کردم من

در گلو نالهٔ مرغان شب‌آهنگ شکست
چون فغان ازغم هجران تو سر کردم من

بیم آن بـود که جان از تف آهم سوزد
دامن از اشگ بسودای تو تر کردم من

بسکه بی‌مهری و بدعهد، توانم گفتن:
کز تو ای آفت جان صرفنظر کردم من

حیف آندل که بپای تو فکندم ای ترک
حیف عمری که براه تــو هدر کردم من

تا چو **طوسی** بدر ازپرده بیفتد رازم
خویش‌را ازغم عشق تو سمر کردم من

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۳۱ـ مذهب عشق

در هوای روی ماهت هرشبم — دیده بردامن فشاند کوکبم
مرغ حق را ناله‌گیرد درگلو — **چون بر آید بانگ یارب یاربم**
گر شرربرجان زندآهم‌رواست — این‌چنین کز تاب عشقت درتبم
تا دلم را وصل رویت شد مراد — جان رسید از نامرادی برلبم
تا توئی در زندگی مطلوب من — نیست جز سودای عشقت مطلبم
تا بـود مهر رخت آئین من — خوش بود باکفر زلفت مذهبم

همچو **طوسی** خوش بخلوتگاه غم
مانده تنهــــــا باخیالت هرشبم

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۳۲ـ غایب از نظر

ای شوخ دلستان ، ای تـرك آذری — ای از صفا بدور ، ای از وفا بری
باعاشقان ترا، تاکی عتاب و نـاز — بابیدلان ترا ، تا کی ستمگری ؟
رفتی و همچنان، در سر هوای تست — ورنیستی عیـان ، دردل مصوّری
ای ترك خوب چهر ، بگشای رخ بمهر — کز خیل دلبران ، طاقی بدلبری
ای غایب ازنظر، در چشم من نشین — دلخواه ترز حور ، دلکش تر ازپری
عشق رخت بود ، سودای هستیم — بازآ ساکه مستیم، زین عشق بنگری

طوسی ترا بجان ، خدمت ازآن کند
کاین بندگی وراست، خوشتر زسروری

تبریز ـ بهمن ۱۳٤۰

۱۳۳ـ سودای مهر

در دل هـوای روی نکوئی بـود مرا
سودای مهـــــر عربده جوئی بود مرا
الفت اگـرچه از همه عـالم گسسته‌ام
پیوند زلف سلسله موئی بـــود مرا
با یاد سرو قامتش از اشگ دیدگان
چون سرو خانه برلب جوئی بود مرا
زآنشب کـه طرّهٔ سیهش داشتم بچنگ
بر کف مگر زغالیه بوئی بـــود مرا
تا می دو چشم مست تـو ریزد بساغرم
حاجت کجا بجام و سبوئی بـود مرا؟
تا خود مگر بکوی تو افتد گذار من
هرجا گذر ببرزن و کوئی بـود مرا

طوسی کنونکه قبله بود روی دلبرم
کی از رخش نظاره بسوئی بود مرا ؟

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۳۴- نی شکسته

گرچه خود آشفته از سودای عشقم
باخیالی خوش بـود رؤیای عشقم
چون‌نی‌بشکسته‌آوازی نــــدارم
من که خودباصدزبان گویای عشقم
همچو آن مه در سپهر آرزوهـا
روشن از مهـر جـان‌آرای عشقم
مانده در توفان وحشت‌زای هستی
زورقی بشکسته در دریای عشقم
در هوای مهرت ای لیلی‌وش من
ازجنون سر گشته درصحرای عشقم
می‌بیـاد لعل میگون تـو نوشم
تا فزایـد مستی از صهبای عشقم
همچو **طوسی** خوشدلم با یاد رویت
گرچه خود افتاده در غمهای عشقم

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۳۵- شهپر شکسته

چو بدین صفت گذری ، بکرشمه ازبر من
ببلا و غم سپری ، دل غصّه پـرور من
نه تورا بـود خبری ، زشرار سینهٔ من
نه تورا بود نظری ، بدو دیدهٔ تر من
منم آن طپیده بخون ، زکبوتران حرم
بنگر که‌جور توچون ،بشکسته شهپر من
بکشی اگر بجفا ، نکشم زکوی تـو پا
بروی اگر ز نظر ، نروی ز خاطر من

نه بروز و شب نظری ، بفروغ مهر و مهم
چو بدیده جلوه گری ، مه ومهر انور من
بصفا اگر گل من ، برخم شکفته شود
زرخش بهار و چمن ، شکفد بمنظر من

همه‌شب نشسته بغم، من و **طوسی** تو بهم
بامید آنکه مگر ، بد آئی از در من

تبریز – بهمن ۱۳۴۰

۱۳۶- آه آتشین

بشب که چهره فروزد بر آسمان قمرم
زحسرت رخت ایمه ستـــاره میشمرم
بانتظار تـو ای آفتاب صبح امیـــد
نشسته شب همه شب تـا سپیده منتظرم
شرر بجـان من این آه آتشین میـزد
اگر نبـود روان سیل اشک چشم ترم
ازآنزمان که شکفتی چو گل بچشم رقیب
چو لاله داغ دلم هست و خون بود جگرم
مرا زبام تـو یارای پـر گرفتن نیست
که خود بسنگ جفایت شکسته بال وپرم
زجلوه‌ها که طبیعت برنگ هستی یافت
به از جمـال تـو نقشی نبست در نظرم

رسد مرا سر رفعت بر آسمان **طوسی**
اگر شبی بتفقّد گذر کنـد بسرم

تبریز – اسفند ۱۳۴۰

۱۳۷ـ پاسخ نگاه

آنکه باشد روز و شب جایش دلم   از چه میلرزد بسوادیش دلم ؟
زد غمش ره بر تمنّاهای من   آنکه خون شد از تمنّایش دلم
گفتم از عشقش شکیبائی کنم   عاقبت شد ناشکیبایش دلم
چون ببینم روی او روشن شود   از فروغ عالم آرایش دلم
وزشکرخندش چوگردم جرعه‌نوش   بوسه میخواهد زلبهایش دلم
تا نگاهم بانگه پاسخ دهد   میدود در چشم شهلایش دلم
تا چو **طوسی** بشنود افسانه‌ها
از نگاه گرم و گویایش دلم

تبریز ــ اسفند ۱۳۴۰

۱۳۸ـ ایدوست

تا باغم دل آشیانم کردی ایدوست   از آشنائیها جدایم کردی ایدوست
در بندگی تا سر بفرمان تو دادم   درملک دل فرمانروایم کردی ایدوست
زآندم که افکندی زسودایت ببندم   ازقید هرمحنت رهایم کردی ایدوست
بس ماجرا کزعشق خود برمن نمودی   تافارغ ازهرماجرایم کردی ایدوست
چون گل بزیبائی دراین بستان شکفتی   تا بلبلی دستانسرایم کردی ایدوست
اول بدیدارت صفا دادی دلم را   آخر بحرمان مبتلایم کردی ایدوست
من همچو **طوسی** دل زمهرت برنگیرم
گر چند بی‌مهری بجایم کردی ایدوست

تبریز ــ اردیبهشت ۱۳۴۱

٤ـ رنگ زندگی

بدنامی حیات

عهدیکه طفل بودم یادش بخیر باد
کان‌عهدبانشاط وخوشی‌توأمان گذشت
یکشب مرا نظر بقمر بود و ناگهان
برخاطرم زقوّهٔ وهم این گمان گذشت
کاین‌مه دریچه ایست ببالای آسمان
کز آن‌توان بدآنطرف آسمان گذشت
لیکن مرا دوبال بباید نـو و قوی
تا زین بلند طاق معلّق توان گذشت
برپشت بام گنبد گیتی گرفت جای
وزمحنت‌و کدورت این‌خاکدان گذشت

***

وآندم کـه اعتدال جوانی فرا رسید
یعنی مجال قوّهٔ وهم از میان گذشت
روزی بذوق مستی در فصل نوبهـار
از عمر من بخرّمی گلستان گذشت
وزشوق زندگانی برلـوح خاطرم
صد نقش جاودان‌زجمال‌جهان گذشت
گفتم‌بدین‌صفاوطراوت که خاکراست
شایداگر که ازسرهفت‌آسمان گذشت
برمن فسانه‌است کهن ماجرای مرگ
باید بنقد از سر این داستان گذشت
دل بر گرفتن از سر عمر کی رواست
وزلذت حیات کجا می‌توان گذشت؟

***

واکنون که‌رفت دور جوانی زپیش‌من
وآنروز گارعیش‌وخوشی‌ازمیان گذشت
از رنج ناتوانی روزی هزار بار
این گفتهٔ **کلیم** مرا برزبـان گذشت:
« بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم **کلیم** باتو بگویم چسان گذشت؟
« یکروز صرف بستن دل‌شد باین وآن
روزدگر بکندن دل‌زین وآن گذشت »

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۵

عهد بهار

شنیدم عندلیبی نغمه پرداز
سحر گاهان که شد با نغمه دمساز
بهر نغمه نوائی تازه‌تر داشت
بهردم شور و غوغائی دگر داشت
گه از افسردگی سر زیر پر کرد
گه از آشفته حالی ناله سر کرد
بدو گفتا یکی مرغ نوآموز:
که ای بر گشته بخت خانمانسوز
زمستان طی شد و فصل بهار است
بهاران را هزاران گل ببار است
تورا اکنون روانی شاد باید
دلی از بند غم آزاد باید
دگر این نالهٔ جانسوزت ازچیست
پریشان گشته‌ازغم‌روزت ازچیست؟
جوابش داد آنمرغ هزاری
که: ای دلبسته باعهد بهاری
ازآن جان مرا ذوق صفا نیست
که دانم نوبهارانرا وفا نیست
بهاران تا گلی باز آورد بار
خلد از غم مرا در سینه صد خار
که می‌بینم هنوزش ناشکفته
زجور باغبان در خاک خفته

تهران ـ خرداد ۱۳۰٦

نتیجهٔ طمع و نفاق!

روزی دوموش برسر یك قالب پنیر
برخاستند از سر بیدانشی بجنگ
نیش آنقدر بگوش ودم یکدگر زدند
کز خون، سرخ گشت پنیر سپیدرنگ
آن‌یك همی بگفت که‌این‌طعمهٔ‌لذیذ
زان منست‌زانکه‌من آوردمش‌بچنگ
واندیگری خروش برآورد کزمن‌است
بگذارو بگذر ازسراین‌طعمه بیدرنگ
القصه همچنان بمیانشان ستیزه بود
کز دررسید گربهٔ درّنده‌چون‌پلنگ
بگرفتشان بچنگل وبفشردشان گلو
خورد آن‌پنیر رفت زدرچابك وزرنگ

مشهد ـ دی ۱۳۰۷

اردیبهشت

اردی‌بهشت مه از بعد فرودین — افراشت خیمه‌گه برعرصهٔ زمین
کز فرّ وی چنین — خرّم بود بهار
آراسته چمن چون کلبهٔ پری — از سبزه و سمن و زلالهٔ طری
کاینسان بدلبری — گردیده آشکار
ازسبزه باغ گشت‌چونان‌بهشت گنگ — گسترده‌شدبدشت دیبای‌هفت‌رنگ
جان‌پرور وقشنگ — سرسبز و پرنگار
گلهای نغز بو بینی بهرکران — نرگس بطرف‌جو خیری‌بگلستان
در دشت اقهوان — سوسن بمرغزار
سربرکشیده کوه بینی پرندپوش — از سبزه پرشکوه وزلاله پرنقوش
خرّم ز پیلگوش — فرخنده از بهار
بردامن و دره شاهسپرم دمید — تا شد بمنظره برگ اقهوان پدید
وان نغز شنبلید — آمد بجویبار
در فصل اینچنین میکوش تا دمی — شادی کنی گزین درعیش‌وخرّمی
با یك دوهمدمی — خوش‌طبع‌وگلعذار
تا از نشاط جان باشی قرین سور — وز انبساط جان در مستی و سرور
یکدم شوی بدور — از رنج روزگار

مشهد ــ اردیبهشت ۱۳۰۷

حرص جهانگیری

بگذشت در حوالی ری برقبیله‌ای
اسکندر کبیر که گیتی ستان بدی

سالار آن قبیله یکی طرفه مرد بود
کش جان بعقل و دانش ودین توأمان بدی

پذرفت مقدم شه و آماده کرد خوان
آنسانکه درخورشه صـــاحبقران بدی

برخوان وی ز لشگریان خدیو غرب
هفصد هزارتن بشبی میهـــمان بدی

در هر طرف نهاد خورشهای گونه گون
جز آنطرف که شاه جهان را مکان بدی

ناگه ز در درآمد و آورد نزد شـــاه
یك قرصه نان زر که بقیمت گران بدی

از فرط انفعال برآشفت شاه و گفت:
کی نان زرخوراك کسی در جهان بدی؟

بنگر چه داد پاسخ او مرد هوشمند:
تو نان زرخوری و مرا این گمان بدی!

زیرا که حرص ملك ستانی ترا نبود
از گندم ای خدیو گرت قوت جان بدی

مشهد بهمن ۱۳۰۹

آئین جهانداری

چه خوش گفت دارای فرّخ سیر
بهنـــگام نـــزع روان با پسر

هم اکنون که بستم ازاین خانه رخت
سپردم بتو گنج و دیهیم و تخت

بگاه کـــیان پادشاهی تراست
همه کان زرّ و ســـپاهی تراست

چوشـــاهان دیرین پی‌دادبـــاش
شـــهی معدلت گـــستر و راد باش

چـنان کن بآئین مردان شهی — که باشد ز تو خلق در فرّهی
نگردد بدور تو یکـدل پریش — نباشد ز تو خـــــستهای سینه ریش
ســـتمکارگانرا مکن یاوری — که این اسـت باد فره داوری
دل رنجبر مردمـان شاد کـن — وز ایشان همی کـشور آباد کن
چنان زی که بعداز تو در این‌سرای — بماند همی نام نیکی بجای

سوی دانش و دین گراینده باش
بپـای و بدین شـیوه پاینده باش

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

خریدار

دل از آن دادم بمهرت ای صنم — کز ره لطف و کرم یارم شوی
گاهگاهی با نگـاهی دلفریب — خرّمـی بخـش دل زارم شوی
ورکنی از هجر خـود آشفته‌ام — هم بوصل خود خریدارم شوی

تهران ـ فروردین ۱۳۱۰

ذرّه پروری

ای از کمـال حسن دلاراتر از پری
هرگز ندیده‌ام چو تو شوخی بدلبری

زان چهر دلستان که تو داری بچشم من
هم رشگ حورعینی و هم غیرت پری

* * *

ای نازنین نگار من ای شـوخ دلفریب
کز یك نگاه خویش ببردی دلم زدست

تا طلعت نکوی تو شـــد زیب منظرم
برداشتم بعشق رخت دل زهرچه هست

***

بنگر ز راه لطف بحالم که در غمت
از خرمی بدورم و از عافیت بری

تو آفتاب حسنی و من ذرّه‌ای حقیر
در خورد آفتـــاب بود ذرّه‌پروری

مشهد خرداد ۱۳۱۰

فروغ یزدانی

آن یار که سودای رخش دل میبرد
تا دل برقیب داد و مارا آزرد

از چهرهٔ او لطف طبیعت گم شد
و اندر نگهش فروغ یزدانی مرد

تهران ـ بهمن ۱۳۱۰

فره ایزدی

قطعهٔ ذیل بمناسبت جشن‌صدساله روزنامهٔ‌جم
که در هندوستان منتشر می‌شود سروده شده
تهران ـ فروردین ۱۳۱۱

ای خوشا فرّهٔ ایزدی
کامد اندر مه فرودی

و ز جهان جوان شد نهان
خوی اهریمنی و بدی

سبز و خرّم بود یکسره
جلگه و کوهسار و دره

وزدم خرّم نوبهـــــار
خوش‌درخشیدهٔ شید سره

سرخ لاله بدامان دشت
رسته چون‌آتش زردهشت

باز گـوید بایرانیـان
کان دم ناروائی گذشت

تا که از فرّ **آذرگشسب** — برنشیند فریدون براسب
سازد آئین دیرینه نو — خیزد ازجای **جم بیورسب**

گردد آن موبد نیک‌رای — در **فر نبغ اوستا** سرای
کوری چشم اهریمنان — شادی جان یزدان گرای

گوید ای زادگان کیان — ای خجسته فر ایرانیان
چند از ملك ایران جدا — مانده در خانهٔ هندیان ؟

ای مهین مردم نیك‌پی — دوری ازخانمان تابکی؟
بازآئید زی شهر خویش — بازجوئید ره سوی ری

ای جدا مانده از دوستان — چند در ملك هندوستان؟
اندر آئید و بینید باز — ملك ایران شده بوستان

مزدیسنان بتابنده مهر! — مزدیسنان بگردان‌سپهر!
مزدیسنان بشت زردهشت! — مزدیسنان به‌نیکی‌ومهر!

تا بدان خوی مینوشی — شادمانید در رامشی
برفروزید آتشکده — همدم خرّمی و خوشی

خودپرستی

نورسته گلی زگلبنی خاست — رخسارهٔ دلبری بیاراست
در دامن باغ جلوه سر کرد — وزناز بهرطرف نظر کرد
گلها همه دید نوشکفته — پیرایهٔ دلبری گرفته

وزآنهمه خویش را نکو دید — به از دگران برنگ و بو دید
در جلوه شد و شکفتن آورد — وزخوبی خویشتن منی کرد
کامروز بملک حسن شاهم — شاهم من و حسن بس گواهم
رویم همه مایهٔ نشاط است — بویم همه لطف و انبساط است
سرمایهٔ عزّت و جلالم — پیرایهٔ حسن و اعتدالم
رونق زصفای من چمن یافت — وین نکهت وخرّمی زمن یافت!
القصّه بسی فسانه سر کرد — تا باد صبا براو گذر کرد
اورا چو اسیر خود سری دید — گوشش بگرفت و سخت مالید
بگرفت زجایگاه نازش — افکند بخاك تیره بازش

خندید سپیده دم زمستی
کاین است سزای خودپرستی

تهران ـ فروردین ۱۳۱۲

مستوری!

در بساط دلفریبان چمن هنگام صبح
غنچه‌ای نشکفته برشاخ گلی مأوا گرفت

بسکه آن پاکیزه دختر عفت وآزرم داشت
از همه گلچهرگان باغ دامن وا گرفت

تا بماند در امان از دیدهٔ نامحرمان
برجمال دلفریبش پرده از دیبا گرفت

آنچنان شد از عفاف خویشتن مست غرور
کز تعنّت خرده برآزادی گلها گرفت

گه بشوخی طعنه‌ها بر سوسن آزاد زد
گه زنخوت عیبها از نرگس شهلا گرفت
الغرض آن غنچهٔ نشکفته در دامان باغ
ازهمه گلها زنخوت خویش را بالا گرفت
چون صبا ازکار او آگاه شد باخویش گفت
بایدم کامی از این دوشیزهٔ زیبا گرفت
پس به بستان رفت وچندی در کمین او نشست
تا بنا گه پرده‌اش ازچهرجان آرا گرفت
غنچه شد آشفته ازاین شوخ چشمی وزعتاب
سخت دشنام وسقط گفتن بر آن رسوا گرفت
لیك ازآن پرخاشجوئیها صبا از رو نرفت
جست ونا گه بوسه‌اش ازلعل شکّرخا گرفت
لذّت آن بوسه چندان غنچه را ازخود ربود
کز جدل بگذشت دل ازتندخوئی وا گرفت
جرأت باد صبا از کار او افزود و باز
حیله‌ها انگیخت تاآخر بقلبش جا گرفت
آنچنان گردید گرم عشقبازی با صبا
تاکه اندر معرض بی‌آبروئی جا گرفت
کار آن مستورهٔ بستان برسوائی کشید
قصهٔ بدنامیش در انجمن بالا گرفت

آری آن دختر که داند شرط تقوارا حجاب
چون حجاب ازدیده بر گیرد دل ازتقوا گرفت

تهران ـ دی ۱۳۱٤

حلقه بگوش

دوش فارغ از ملال روزگار
میگذشتم مست وسرخوش ازرهی

نه بدل از محنت دوران غبار
نه بجان از رنج هستی اندهی

ناگهان آمد براهم دلبری
آیت لطف و نکوئی روی او

دلستانی لعبتی افسونگری
فتنهٔ جان نرگس جادوی او

برددل از دست من بایك نگاه
حالت چشمان سحرانگیز او

کرد روزم از پریشانی سیاه
طرّه زلف عبیرآمیز او

گشت برجانم غم و اندوه چیر
شادمانیها فراموشم نمود

باهمه آزادگی گشتم اسیر
دلستانی حلقه درگوشم نمود

دلستان بگذشت ومن ماندم بجا
بادلی آشفته از سودای او

همچنان در بند عشقش مبتلا
رنجه ازهجران جان‌فرسای او

تهران ـ فروردین ۱۳۱۵

ترانهٔ امید مادر

صبح آمد و شد جهان منوّر
از طلعت دلربای خورشید

ای کودك نازنین من سر
بردار زخوابگاه امید

***

برخیز عزیزمن که‌خورشید — سوی تو دراز کرده انگشت
وز نورسپید رنگ امید — زلف سیهت گرفته درمشت

***

برخیز و نگاه کن چگونه — اندوده بنور بستر تو
وآن جامهٔ از طلا نمونه — افکنده بروی پیکر تو

مشهد ـ مهر ۱۳۱۵

از کجا آموختی؟

گرچه از درس من ای‌زیبا صنم — خود زشوخی نکته‌ها آموختی
قصّه‌های دلبری خواندی تمام — رمز معشوقی بجا آموختی
از تو ناشادم که می‌بینم کنون — نکته‌ای بس ناروا آموختی
من ترا درس وفا دادم چه شد — کان وفا هشتی جفا آموختی؟

نازنینا ! برخلاف رای من
این جفارا از کجا آموختی؟

تهران ـ آذر ۱۳۱۶

درس وفا

شاهدی آمد برِمردی ادیب — تا زدانش نکته‌ها آموزدش
چون ستمگر دید او را اوستاد — خواست درسی از وفا آموزدش

***

دلبرك چون زان سخن بیگانه بود — بس گران آمد براو درس وفا
تا نیاموزد وفا آنسنگدل — برجفا افزود از ترس وفا

***

چون بدید این وضع ناخوش آن ادیب
گفت اگر استاد این معنی منم
از وفایت نیستم چون ناامید
از جفایت سر نپیچم ای صنم

تهران – بهمن ۱۳۱۶

رو وریا

حاجی* محتشم چو برفت ازجهان بدر
مرحوم گشت و راه دیار بقا گرفت
تعطیل گشت مجلس شورا بماتمش
دولت هم این عزا زبرای خدا گرفت
میرو وزیروشیخ ووکیل ومدیر کل*
خودرا بسوگواری او آشنا گرفت
هرجا بشهر محتشمی بود منزوی
دراین عزا زخانه برون گشت وپا گرفت
القصه زین مصیبت عظما بملک ری
خیل رجال دولت وملّت عزا گرفت
زیراکه بود حاجی وآقا و سلطنه
کاندرجوار رحمت حق رفت وجا گرفت
بنگر برسم مرده‌پرستی که مردمش
تا زنده بود بیهده بس عیبها گرفت
لیکن زخودنمائی خیل رجال ملك
محبوب گشت چون زجهان دیده‌وا گرفت
آری چوهست رو وریا پیشه خلق را
هم این عزا بشیوهٔ رو وریا گرفت
ماتم برابلهی که توانگر بود رواست
یا سفله‌ای که دامن دولت زما گرفت
نشنیده‌ام کسی غم آزاده‌ای بخورد
یا ماتم از برای ادیبی گدا گرفت

تهران – خرداد ۱۳۲۴

تطهیر دزد

هر گدائی لقمه‌ای دزدد برای سدّ جوع
باید اندر گوشهٔ زندان بزنجیرش کنند
ور کسی مالی کلان دزدید وبااصحاب خورد
کی سزد اورا که‌درزندان زمین گیرش کنند؟

وزفضولان متّفق گـردند اورا برخلاف
تا بدزدی خواهش تعقیب وتکفیرش کنند
واجب آید مفتیان را بهـر اسکات عوام
تا بهر وضعی که باشد رفع تقصیرش کنند
نام دزدی چون براو شایسته نپسندند زود
رفع تهمت را از او جویند و تدبیرش کنند
هم براین منظور در مجلس کمیسیونی بود
کاندرآنجا هرچه تهمت‌هست‌تفسیرش کنند
فی‌المثل این‌منع تعقیب‌است، همچوآب‌پاك
کاندرآن آلوده چون افتاد تطهیرش کنند
تهران ـ آذر ۱۳۲٤

وکالت زن

آزاد گشته چونکه دراین ملك انتخاب
اینك زنـان ما بخیـال وکالتند
چون کار بچّه‌داری ومنزل شده درست
در کارهای عمـده بفکر دخالتند
لیکن برای مجلسیان این صلاح نیست
زیرا زنـان همیشه بفکر توالتند
گویند زآنکه نیست در اینان ثبات رای
طاووس وش مـدام بتغیر حالتند
در وقت التفات بپرخـاش مایلنـد
در موقع ستیزه پـی استمالتند

زآنرو اگر بکار سیاست نهند روی
از بی‌ارادگی بهمه حـــال آلتند

لیکن اگـر بپرسی از من بگویمت
کاینان مخالفان زنـان از بخالتند !

زیـرا زنان یقین زوکیلان مردما
بهتر بکاردانی و رای واصـــالتند

تهران ـ دی ۱۳۲۴

راستی مجوی

در عهد ما که پیشهٔ مردم بود دروغ
حالی فروغ کار خود از راستی مجوی !

با خلق روزگار به نیرنگ و حیله باش
کز راستی نصیب نیابی بهیچ روی

در چشم مردمان شوی از راستی حقیر
ناراستی گزین که فزایندت آبروی !

ایمن زجور تیشهٔ دهـقان کجا بود
سر و سهی که راست بود در کنار جوی

اسرار دل به‌پیش کسی برزبان میـار
با مردم زمان سخن از راستی مگوی !

تهران ـ شهریور ۱۳۲۵

بیاد جوانی

ای خوش آن روزگار جوانی — کز دمش خرّمی بود جانرا
وز تمنّای عشق و امانی — ذوق مستی فزودی روانرا

خرّم آنعهد کز فیض حالش — عشق و آزادگی بود یارم
وآنطبیعت که از اعتدالش — خوش گذشتی همه روزگارم

ویژه آن بامداد بهاران — کز تجّلای اردیبهشتی
بود بر پیکر کوهساران — جامه از پرنیان بهشتی

برسر دشت و دامان کهسار — گشته پیدا دوصد نقش ارتنگ
لاله در لاله خروار خروار — سبزه در سبزه فرسنگ فرسنگ

از نسیم صبا شاخساران — گشته زینسو بدآنسوی مایل
چون برقص ایستاده هزاران — لعبت شوخ شیرین شمایل

برشکفته زهرشاخه‌ای گل — با دوصد کشّی و دلربائی
برسر هر گلی گشته بلبل — گرم آهنگ و دستانسرائی

ابر نیسانی از کوهساران — سایه افکنده بردشت و هردم
ریزد از رشحهٔ خویش باران — تا بشوید رخ گل بشبنم

پایکوب از نشاط طبیعت — دلبران هرطرف دسته دسته
همچنان بر بساط طبیعت — خیل دلداده بینی نشسته

آن یك اندر هوائی و حالی
سر بسودای مستی نهاده
وین دگر پیش زیبا جمالی
اختیار دل از دست داده

ای دریغا کز آن ذوق هستی
قسمت ما دمی بود و حالی
وز نشاط جوانی و مستی
نیست اکنون بجا جز ملالی

آن بهاران که از اعتدالش
خرمی بخش جان بود طی شد
وان جوانی که دوران حالش
با خوشی توأمان بود طی شد

حالیا برمن از رنج پیری
نیست جز درد وحرمان نشانی
دل بیفسرد و از ناگزیری
زنده‌ام ، زنده از ناتوانی

تهران - دی ۱۳۲۵

آموزگار

بود ویران کلبه‌ای بر خاکریز خندقی
اندکی از خانه‌های شهر تهران بر کنار

دخمه‌ای بگسسته دیوار و درش ازهم چنان
کش بگفتی سالیان بگذشته افزون از هزار

مختصر کوخی بگل اندوده دیوار از برون
وزدرون غم خیز ومحنت‌زا فضائی تنگ وتار

فرش آن بد بوریائی کهنه و دیگر اثاث
پوستختی پاره شوخ آگین گلیمی وصله‌دار

***

شامگاهی قیرگون کز سورت سرمای دی
میگذشت آسیمه سر برجلگه باد از کوهسار
وز نهیب خشمگین آوای محنت زای او
بند دل بگسیختی از مردم لشگر گزار
اندر آن ویرانه برنعش زنی تا صبحدم
چار عـریان طفل مادرمرده مینالید زار
وزکناری ناتوان پیری بحیرت ماندهای
ناظر آن صحنه بودی با دوچشم اشکبار

* * *

صبحدم نعش زنی بررهگذر دیدند و بود
نامهای کزخـط خوش بنوشته درسطری چهار:
کاین مصیبت دیده زن از بینوائی مرد و من
ماندهام از کودکان در بینوائی شرمسار
چون بکفن و دفن او قادر نبودم لاجرم
کار او دیدم حوالت کرده به باکردگار
من یکی آموزگارم رانده از خدمت کنون
کز پس سیســال خدمت نیستم قادر بکار
تا جوان بودم در این کشور بکارم داشتند
حالیا چون پیر گشتستم زکارم بر کنار
من پس‌از آموزگاری این نوشتم تا مگر
درس عبرت گیرد از احوال من آموزگار

تهران ـ اسفند ۱۳۲۵

عدالت پروری!

اندر آن کشور که قانون عدالت پروری
قاضیانرا از پـی حفظ حقوق اقویاست
برضعیفی گر قوی ظلمی پسندد عیب نیست
وازتوانگر گر ستم برمستمندی‌شد رواست؟!
مال و ناموس رعیت رایگان از مالك است
هستی و جان فقیران بیدریغ از اغنیاست
هر کجا آسایش و نعمت برای منعم است
هر کجا بدبختی و ذلّت بود زان گداست
گر کسی نانی رباید از برای سدّ جوع
بایدش‌درمحبس‌افکندن که‌دزدی بی‌حیاست!
لیك‌اگر نام‌آوری آلاف و ملیون زد بجیب
ناز شستی بایدش دادن که مردیرا سزاست!
درچنین کشور مجو از عدل و آزادی نشان
هرچه بینی ناصواب وهر که‌بینی برخطاست
نالهٔ مظلوم را برگوش کس نبـود اثر
وربـود در عرصهٔ محشر بدرگاه خداست

تهران - اردیبهشت ۱۳۲۶

غیرت ناموس

زالی خمیده‌داشت‌قد از رنج روزگار — وزحـاصل ملالت ایّـام دختری
دوشیزه‌ای که مادر گیتی نزاده بود — چونان عفیفه دخترك ماه منظری
خویش بلطف‌آیتی از اعتدال طبع — رویش بجلوه غیرت مهـر منوّری

خلقی بخواستگاری او متّفق و لیک — او را بدل نبود تمنّــای همسری
می جست پاس خاطر مادر که بود پیر — وز رنج تنگدستی و حرمان مکدّری
ناچار بهر نان شب آندخت مستمند — هر روز میشد از پی کاری بهردری
روزی مگر فتاد گذارش ز اتّفاق — با مام خویش بر در کاخ توانگری
منظور طبع خانه خدا شد بحکم آنك — بی زحمت مگس نزید تنگ شکّری
آندیو طبع مردك پنجاه ساله را — شهوت درون سینه برافروخت آذری
وز دیدن جمــال دلارای آن صــنم — افتاد دل بیاد تمنّـــــای دیگری
دختر بکارخانه گمارید و مادرش — زآنجا بخاکروبه کشیدن بمعبری
چون باز گشت پیره‌زن ازدست داده بود — بهر زری حقیر ، گرانمایه گوهری
کز دخترش بخانهٔ منعم اثر نبود — وز بخت بد بجز دل خون،دیدهٔ تری
درجستجوی دختر خودسوی کلبه‌رفت — وآنجا فتاده غرقه بخون‌دیدپیکری
بیچاره‌دخت گمشدهٔ خویش کشته یافت — دختر چنان‌چگونه توان دید مادری؟
زدصیحه‌ای‌وبرسر آن‌نعش کشته‌خفت — بر بست دیدگان زجهان‌غصّه‌پروری
ما در چگونه زنده تواند بسر برد — خود کشته گر زغیرت‌ناموس‌دختری؟
شدناتوان که‌عرضه کندپیش کردگار — جوری که‌شد بدختر وی‌ازتوانگری

تهران ــ شهریور ۱۳۲۶

نیك بختی

نیك‌بختی اگرت هست تمنّا میکوش
که قوی بُنیت و آسوده خیالی یابی
دامن عشق بنیروی فضیــلت گیری
تا زدانائی و دین ره بکمـــــالی یابی

دل بامیّد نکوداری و خوشبین باشی
ندهی دل بخیالی کـه ملالی یابی

دوستی را پی نیکان سپری درهمه حال
تا مگر نقد دم از صحبت حالی یابی

خوی خود باهمه ابناء زمان داری خوش
تا ازآن خوش دل وفرخنده خصالی یابی

وانگه اندر پی تحصیل معیشت، جوئی
کسب و کاری که ازآن نان حلالی یابی

تهران - مهر ۱۳۲۶

شترمرغ

با شترمرغی یکی گفتا که ای‌عالیجناب
باربردن راهمی شایسته‌ای گر اشتری!

ورنه ای‌اشتر که مرغی‌بایدت پرواز کرد
چونکه‌بااین‌بال‌وپر پروازرا اندرخوری!

داد پاسخ کز شترمرغی نه مرغم نی شتر
تا کشم باری و یا پرواز را باشم هری

گاه پروازم شتر، در باربردن همچومرغ
زان‌بصورت هردو رامانم‌چونیکوبنگری

فی‌المثل ماراشترمرغ‌این‌رجال کشورند
از خصال اشتر و خاصیّت مرغی بری

کارکردن را ز کژ طبعی و نادانی زبون
وزبرای کام‌راندن قادر از تن پروری

بیخبر از حال ملّت لیك برملّت بزرگ
سرتهی از دانش و پر از هوای سروری
گاه معزولی دمکـراتان آزادی طلب
هم بشغل اندرعنودی سر گران ازقلدری
روی ظاهرسوی یزدان کرده ازمکروفریب
روی باطن جانب اهریمن از بد گوهری
گرچه بگریزند هنگام خطر ازبیم جان
وقت آرامش بودشان دعوی گندآوری
نیست مقصدشان زسالاری بجز خدمت بغیر
چون به نیروی اجانب یافتند این سروری
کشور ما عرضه بر بیگانگان دارند و باز
دم زنند ازطرح استرداد **بحرین و هری**
خیل گرگان بین که گشته گوسپندانراشبان
جوق دزدان بین که کرده کاروانرا رهبری
دشمـنان ملّتند اندر لبـاس دوستی
رهـــــنمای ذلّتند از دعوی پیغمبری
روبهانند این همه .در صورت شیرژیان
ابلهانند این رمه در جلوهٔ دانشوری
تابراین کشور بساط خودسری گسترده‌اند
ملك **ایران** راست باخواری وذلّت همسری
تا بود دست تطاولشان براین کشور دراز
جای آن دارد که براحوال ملّت خون گری

اقتدار این تبه‌کاران زجهل ملّت است
ورنه کی غافل‌شد از بادافره این داوری؟

تاچنین سر بارخلقند از شترمرغی خویش
خلق را هم بار ایشان برد باید ازخری

تهران – مهر ۱۳۲۶

راه پیشرفت!

اندر این کشورهر آنکو باز ماند ازمعاش
لاجرم تدبیر خود با استشارت میکند

منفعت را کیسه میدوزد سپس در کوچه‌ها
هم دعا می‌بخشد و هم استخارت میکند

کارچون بگرفت برسر می‌نهد عمامه‌ای
روضه میخواند، امامان‌را زیارت میکند

رفته رفته می‌شود در نزد مردم محترم
درامور وقف و نذر و دین نظارت میکند

چون‌همه کارش بسامان گشت‌وشدمشهورشهر
دعوی دانائی و دین در طهارت میکند

پس وکیل خلق میگردد بمجلس میرود
گاهگاهی نیز در آنجا تجارت میکند

چند ماهی چون‌زدوران وکالت در گذشت
خویش را آماده از بهر وزارت میکند

با هزاران‌حیله‌بازی می‌شود چندی وزیر
ملک وملّت را بدین تدبیر غارت میکند

پس به‌تحصیل جلال وجاه میکوشد یقین
قصر میسازد خرابیها عمارت میکند
وه‌چه خوش‌جائیست **ایران** کاندر آن هرسفله‌ای
هم زیارت هم تجارت هم امارت میکند!

تهران ـ آذر ۱۳۲۶

وارث دهقان

آنسالخورده مردك دهقان که وقت کشت
رنجور بود و طاقت رفتن بدر نداشت
مجبور شد که جانب صحرا رود بکار
در فصل دی اگرچه لباسی ببر نداشت
میخواست قوت سال فراهم کند ازآنك
جز راحت عیال خیالی بسر نداشت
با آنکه دیرگاه بد آن پیر ناتوان
ازبیم جان زکوشش خود دست برنداشت
بسیار جهد کرد و زمین شخم زد به‌بیل
کز بهر کارچون دگران گاو نر نداشت
بذرش نبود تا بفشاند بخانه در
آن هفت حقه گندم پارینه گر نداشت
ناچار گشت وقوت زن و طفلکان خویش
برخاك ریخت زانکه‌جز آن‌ماحضر نداشت
هنگام شب بکلبه روان شد ز کشتمان
آن کلبه‌ای که رو بنسر بود و در نداشت

وز هر اثاثه کهنه گلیمی و کاسه‌ای
کآنهم اگر نبود ز ارث پدر، نداشت

میخورد خون‌دل که خودآنشب برای شام
درسفره نان نبودش و در کیسه زرنداشت

وزهر که وام خواست نداداش بحکم آنك
سودای آن فقیر کسی در نظر نداشت

ناچار شد که شب بصبوری سحر کند
شامیکه جز بمحنت وحرمان‌سحر نداشت

آن کودك گرسنه طلب کرد نان از او
وزآه و ناله تا دل شب دست برنداشت

بیچاره داد وعدهٔ خرمن بطفل و خفت
درحالتیکه جزدل خون چشم تر نداشت

امیّدوار بود که در موســـم درو
حاصل برد و لیك زقسمت خبر نداشت

خوابید با ملالت و از رنج زندگی
آشفته‌شدچنان‌که‌سر ازخواب برنداشت

برد آرزوی خرمن خود را بگورخویش
کز بهر زندگانی او این ثمر نداشت

دهقان چوشد بخاك زده رانده شد زنش
وآن طفل ناز پرور او،چون پدر نداشت

وان مرده ریگ او بخداوند ده رسید
دهقان نگر که وارث‌ازاین‌خوبتر نداشت!

تهران – بهمن ۱۳۲۶

دخمه‌های سیاه

بس دخمهٔ سیاه که اندر جنوب شهر
باشد قرارگاه گروهی سیاه بخت
کز رنج زندگانی خود آمده بجان
و از محنت ومشقّت این روزگار سخت
برساحت مذلّت و خواری نهاده رو
درورطهٔ هلاکت و حرمان کشیده رخت

***

جائیکه هر که گشت در آن جایگه مقیم
از عافیت جدا شد و از خرّمی بدور
در عین اعتدال مبرّا ز اعتدال
درعین زندگی همه از زندگی نفور
چون مرده‌ای که آمده در جمع زندگان
یا زنده‌ای نهانشده در تنگنای گور

* * *

جمعی زبون و زار در آن دخمه معتکف
چون خیل جو کیان بیکی تیره مقبره
یك عدّه گرم کار کشیدن دگر گروه
از زور نشئه سرخوش بحث و مشاجره
وآندستهٔ خمار بزانو نهاده سر
درکار ظرط و سرفه و چرت و دهن دره

* * *

هرجا که دوده ایست فروزنده مشعلی
بینی و ساقیئی که نگاری بدست اوست

واندر مقابلش بزبونی نهـــــاده سر
بیچاره‌ای که بسته حیاتش به‌بست اوست

لب برلب نگاری و گوشش ببانگ نای
چشمش بدست ساقی آتش پرست اوست

تهران ـ اسفند ۱۳۲۶

وکیل ملت

بینوائی در شب دی از پریشانی نخفت
تا سحر در سایهٔ کاخ وکیلی محتشم

با خدای خویشتن‌مسکین همی نالید وبود
با تنی عریان زسرمای زمستان در الم

نیمشب از بستر راحت بافغانش وکیل
جست‌وبیرون کردسرازغرقه گفت‌ای بدشیم

ناله کمتر کن که‌خواب‌راحت‌ازمن‌سلب‌شد
یا از اینجا دور شو کاوای شومت نشنوم

من وکیل مجلس شورایم و از هرجهت
برصلاح ملك و دین درچشم ملّت محترم

سلب‌آزادی زمن کردی و در قانون عرف
لایق حبس و مجازاتی کنون ای متّهم!

چون گدا بشنید ازآن‌پرخاشجو ناخوش‌صدا
گفت: ای از فقر من‌آسوده درناز و نعم

گر وکیل ملّتی پس از چه نتوانی شنید
حال ملّت از چو من آشفته احوالی دژم ؟
نالهٔ من رمزی از بدبختی ملّت بود
ملتی در زیر بار ظلم و حرمان پشت خم
این ستم باشد که افغانم نمی‌یاری شنید
نی بمن تنها ستم کردی که برملت ستم
تا یکی تن چون تو در کاخ سعادت آرمد
صد هزاران کس شود بیخانمان درملک جم
ای وکیل ملك و ملّت این‌چنین برمن متاز
کز جفاهای تو حرمان دیده‌ام بی‌بیش‌وکم
حاصل عمر من وچون من هزاران تیره‌روز
صرف یکساعت تعیّش کرده‌ای بازت چه‌غم؟

تهران ــ اسفند ۱۳۲۷

کار ملك !

اندر آن کشور که مشتی مسخره — شد وکیل ملّت و سالار ملك
نی عجب باشد که از بیداد وکین — عاقبت آشفته گردد کار ملك

تهران ــ اسفند ۱۳۲۷

گرگ پاسبان

بود اندر خاورستانرا گلّه‌ای — کش جوانی بلهوس بودی شبان
وآن شبان را بود در آن ناحیت — دوستی با چند گرگ قلتبان
چون بگرگان اعتمادش میفزود — کردشان بر گوسپندان پاسبان

تا بنام پاسبانی زآن رمه
طعمه بردندی همه بی واهمه

بود اندر آن رمه قوچ نری
گشته از این ماجرا آسیمه سر
وزجفای گرگ و اغماض شبان
کرد اندر گلّه اعلام خطر
گوسپندان متحد گشتند و او
زان گله افکند گرگانرا بدر

گلّه شد آسوده از بیداد گرگ
باز رست از رسم استبداد گرگ

پاسبان شد گلّه‌را چون قوچ نر
شد شبان برکار خود اندیشمند
زانکه میترسید بادستور قوچ
سر زفرمانش بپیچد گوسپند
پس بخفیت گشت همدستان گرگ
کرد قصد جان قوچ ارجمند

تا مگر باکید گرگ کینه خواه
باز آرد گوسپندان را براه

پس بدستور شبان آن خیل گرگ
گوسپندانرا بهم انداختند
وان رمه‌چون گشت سر گرم‌نفاق
برسر قوچ دلاور تاختند
تا بصد نیرنگ و افسون عاقبت
کار قوچ بینوا را ساختند

وزسر نو شد بدستور شبان
بررمه، گرگ ستمگر پاسبان

تهران ـ دی ۱۳۲۹

گدای کور

بـرسر گنج زر گدائی کور　　بود از مسکنت پریشان حال
غافل از گنج خویشتن همه روز　　برمـردم گشوده دست سؤال

***

زیرکی از پی ربودن گنج　　طرح الفت فکنـد باآن کور
بگدائی نشست و خودرا ساخت　　چند گاهی بمصلحت رنجور

***

پس به‌شفقت شبی ازاو پرسید　　کای رفیق شفیق مهـر اندوز
گوکزین کدیه و سؤال مدام　　چند درهم ترا رسد هرروز ؟

***

داد پاسخ که حاصلم زاین کار　　ای برادر بلطف اهل کرم
باهمه جدّ و کوششی که‌مراست　　هست روزی سه، یا چهار درم!

***

زیرکش گفت:اگر بخواهی‌من　　برهانم تـــرا ز رنج طلب
جا بمن ده که از کرایهٔ آن　　هشت درهم بیارمت همه‌شب

***

کور چون سود خودبدیددرآن　　جایگه را باو سپرد و برفت
داد زیرك دو روز اجرت وی　　تا که‌آن گنج را ببرد و برفت

***

این مثل هست در حقیقت حال　　وصف حالی زملك و ملّت ما
که بود گنج زر و لیك زجهل　　گشته انگیزه مـــذلّت ما

***

گنج زر این معادنست که هست
زیر پای من و تو کور لئیم
که زغفلت پی دلاری چند
کرده ایمش باجنبی تسلیم

تهران ـ ابان ۱۳۳۲

چشم شاهدباز

عاقبت این چشم شاهد باز من
شد براه عاشقی غماز من
بسکه باخوبان بحسرت بنگریست
آشکارا گشت از وی راز من

***

وین دل شیدائی شوریده حال
بسکه شد شیدائی هرخط و خال
روزگار من پریشان کرد وساخت
خاطرم آشفته از رنج و ملال

تهران ـ بهمن ۱۳۳۳

ناز عشق

چون بدیدم روی زیبای تو گشت
جان من از یك نظر دمساز عشق
وزنگاهی چشم مستت ناگهان
کرد برمن آشکارا راز عشق
واز تبسّم آن لب خاموش تو
خواند برگوش دلم آواز عشق
واز خط و خال دلارای تو شد
طبع خاموشم سخن‌پرداز عشق
شهره درعشق تو گردیدم که بود
چشم شاهد باز من غماز عشق
نازنینا چون توئی منظور من
میکشم در اشتیاقت ناز عشق

تهران ـ فروردین ۱۳۳۷

شکستی دل من !

ای ترك ستم پیشه که خستی دل من — در بند ملال و غصّه بستی دل من
اوّل بوفا دل از کفم بربودی — آخر بجفا چرا شکستی دل من ؟

تهران ـ خرداد ۱۳۳۸

وادی جنون

رفتی ودلم زغصّه خون شد ایدوست — رنجم زجدائیت فزون شد ایدوست
دلدادهٔ عشق روی لیلی وش تو — سرگشتهٔ صحرای جنون شد ایدوست

تهران ـ خرداد ۱۳۳۸

خطر جاه

به گیاهی ضعیف گفت چنار — کای بـبالا بسی نزار و زبون
برو بالای من ببین که چسان — از بلندی رسیده بر گردون
لاف هستی زدن مرا شاید — نه ترا کاینچنین حقیری و دون
گفت در پاسخش گیاه ضعیف — کای ببالای خویشتن مفتون
باش تا باد سهمگین بوزد — آنزمان گویمت که چندی و چون
که ازاین سرکشی توخواهی داشت — قامتی از نهیب باد نگون
لیك من چون حقیر و ناچیزم — می بمانم زقهر باد مصون
گفت او را چنار کای مسکین — من از این ماجرا نیم مغبون
که هر آنرا فزون بود حشمت — در شدائد خطر بود افزون

تهران ـ ابان ۱۳۳۹

حربا صفت!

حربا شنیده‌ام کــه باوضاع هرمحیط
خود را بجلوه‌ای متناسب عیان کند

وز بهرجلب صید دگرگون شود برنگ
آنسان که وضع حال تقاضای آن کند

* * *

بنگر بمردمی که چو حربا بزندگی
هردم بصورت دگری جلوه‌گر شوند

وز بهر استفاده برون از وجود خویش
هرلحظه آشکار بشکلی دگر شوند

* * *

زیرا کـــــه در محیط بدآموزگارما
خلق از وجود مردم حربا صفت خوشند

جز از پی ریا و دوروئی نمیروند
جز بار مردمان منــــافق نمیکشند

تبریز- آذر ۱۳۳۹

ستیزه فن

زنهار تا کـــــه دل نسپاری بمهر زن
کز مهر زن ترا نرسد جز غم و حزن

زن لعبتی است شوخ و پسندیده در عیان
و اندر نهان پلید وجودی ستیزه فن

زن دلربا چو حور بهشتی بود و لیك
برجان بود چو مالك دوزخ شرر فكن
دیدار زن نشاط فزاید ترا و لیك
نزدیك او مشو كه نبینی بجز محن
تبریز– دی ۱۳۳۹

دیو در نقش پری

یاریكه زمهر و عاطفت بود بری
گرچند بدلبری كند جلوه گری
خاریست كه پنهان شده در پرده گل
دیویست كه پیدا شده در نقش پری !

* * *

زیبا روئی كه از صفا شد بی بهر
با مهر تو پیوسته بیفزود بقهر
تلخ است مذاق جان زشیرینی او
چون چشمهٔ آب صاف آلوده بزهر
تبریز–آذر ۱۳۴۰

یار بدخو

ای بسا گل كاندرین بستانسرا
رونق افزاید بگلها روی او
لیك از آن گلدسته نتوان ساختن
كآدمیرا رنجه سازد بوی او !

***

همچنان در خیل زیبا طلعتان
ای بسا دلدار شیرین لب که هست

در طبیعت زشتخوئی کج نهاد
تلخ و زهرآگین و ناخوش چون کبست

تبریز- دی ۱۳۴۰

سعی باطل

اگر ای ترك خریدار تو گشتم زان بود
که دل اندر رخ زیبای تو رازی میجست

در خم زلف سیاهت بپریشانی دل
قصهٔ محنت شبهای درازی میجست

***

عشق مدفون شده در سینه سوزانم را
زنده از گردش چشم سیهت میدیدم

وآرزوهای فروخفته در اعماق ضمیر
آشکارا ز فروغ نگهت میدیدم

***

با چنین خاطر افسرده به‌پیرانه سری
عشق روی تو مرا طبع جوان می‌بخشید

وین دلم راکه در او مرده هزاران امید
نوشخند لب شیرین تو جان می‌بخشید

* * *

لاجـرم دل بتمنّای تو دادم ای ترك
تا مگر باز برآیـــد بمرادم نفسی
دادم آندل که زعشق تو بگیرم الهام
نه چنان دل که بود درخور هر بلهوسی

* * *

تو که قـدر دل دانا نشناسی ، ناچار
بهوس در پی هربلهوسی خواهی رفت
بگلستان معانی چو نداری پیوند
بطلبکاری هرخار وخسی خواهی رفت

* * *

گرمرا دست زدامان غمت شد کوتاه
هم ازآن‌شد که ترا پای خرد در گل بود
« در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه‌توان کرد که سعی من‌ودل باطل‌بود »

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

آدم هوس‌باز

شب که‌بنشستم بخلوتگاه‌خویش
با خـیال این دل‌آگاه خویش
در دلم ز اندیشه رؤیائی نمود
کان نشان از سایهٔ بگذشته بود
واندرآن رؤیا مرا آمد به‌پیش
ماجرای صد هزاران سال پیش

دیــدم آنجا کآدم آسیمه ســر
لخت وعریان در **سراندیب** او فتاد
بــادلی آشفته هرسو می‌دویــد
از لقایش آنچنان سرمست شــد
دل زشیدائی بــدان پتیاره داد

از بهشت جــاودانی شــد بدر
واندر آنجا دیده از حیرت گشاد
تا که جفت خویش **حوّا** را بدید
کز هوس یکسر دلش ازدست شد
یاد فردوس برین رفتش ز یــاد!

تهران ـ فروردین ۱۳۴۱

دُوّم: افسانه‌های حیات

شامل

۱- سیر و سلوک
۲- پیغام عقل
۳- حریق استخر
۴- شغل همسایه
۵- اوهام عوام

۱ـ سیر و سلوک

استاد میگویند: «این منظومه‌را درسالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۵ سروده‌ام و حاکی ازافکارآنروز من است که سرمست عرفان بودم و دنیارا بدیدهٔ دیگری میدیدم»

ثمر وجود

اول نامه بنـــام متعال — مالک ملک و خداوند جلال
آنکه این کارگه غیب و شهود — شده از جود وجودش موجود
گردش این فلک پیر از اوست — بعناصر همه تأثیر از اوست
وندر این کارگه مینارنگ — ساخته زانجم بی‌حد اورنگ
داده این تودهٔ غبرا را شان — که از آن کرده موالید عیان
خلقت حضرت انسان کرده — جان بدو داده و احسان کرده

***

بود حیوان ثمر شاخ وجود — که خدا کشت دراین کاخ وجود
شاخ چون برگ وبری بازآورد — همچو انسان ثمری باز آورد
چون ثمر یافت برانسانی — ثمری شـــد ثمر انسانی
همچو احمد خلفی باز آمد — که گشایندهٔ هر راز آمد
مقصد از هستی انسان او بود — که براد از ثمر شاخ وجود
احمد است آنکه خدارا زوجود — مقصد از روز نخست آمده بود
صل یارب عـــلی المحمود — که تو خود مدحت او فرمودی
و عـــلی الآل صلوةً ابدا — منک فی کل عشی و غدا

تجلّی احمد

گرچه احمد برجانان‌یك بود   نیست یك در بر ما فیض وجود
در همه دور زاحمد بودی‌است   زنده‌در کسوت‌صاحب‌جودی‌است
گاه در جلوهٔ **آدم** پیدا   گاه برصورت **یونس** شیدا
گاه در هیکل **ادریس** نبی   گاه در ظاهر **یحیای** صبعی
گاه با **موسی** بن عمرانست   گاه با **عیسی** فرّخ جانست
گاه پیدا ز **محمّد** رویش   گاه شیدا ز **علی** نیرویش
هرزمان جلوه بروئی دارد   حالتی دارد و خوئی دارد
هیچگه‌خود زجهان پنهان‌نیست   هیچ دوری گذران بی‌آن نیست
گاه در کسوت دشمن گه دوست   هر کجا مینگری جلوهٔ‌اوست

***

بینی ار آینه‌ها گوناگون   تافته بر رخشان نور برون
وزدرون جلوه کند قرمز و بور   از برون رنگ ندارد آن نور
رنگها زاده از آن آئینه‌هاست   ورنه آن‌نورخودازرنگ جداست
نیست درمعنی این عالم رنگ   پیش معنی نکند رنگ درنگ
رنگ بگذار و به‌بیرنگی آی   تا که خودرا نگری عین خدای
هم خدا باشی وهم خود باشی   متحد گشته باحمد باشی

***

جلوهٔ مرشد کامل باید   تا تورا از خودیت برباید
رنگ ظاهر زتو پنهان سازد   تن خاکیّ ترا جان سازد
که همو احمد دوراست واحد   وزوجودش همه عالم احمد

پیر طریق

حالی ای احمد مرسل نظری　　که مرا رهبر هرخیر وشری
ای صفابخش دل درویشان　　مرهم زخم دل دلریشان
خیل عشّاق ترا جوینده　　پی عشقت ز وفا پوینده
ای نوای نی ما از نایت　　کعبه و دیر پر از غوغایت
ماهمه مست زصهبای توایم　　بندهٔ حضرت اعلای توایم
بندگانیم و بعشقت آزاد　　زصفای تو وفای تو مراد
همه را رهبر راه آمده‌ای　　رهنما سوی اله آمده‌ای
جان زصهبای تو سرمست شده　　دل بسودای تو از دست شده
بصفای تو دل و جانم شاد　　از تو شد خانهٔ عشقم آباد
ای صفای دل و جان از رویت　　مددی کن که رسم در کویت
همّتی ای شه عالیمقدار　　ای زتو جان خرد برخوردار
خانهٔ عشق مرا بنیادی　　طوطی طبع مرا استادی
پس آئینه فرازم داری　　سرخوش از صحبت رازم داری
رخصتی تا که نوا سر سازم　　طرز این قافیه از بر سازم
باز گویم چو تو گوئی بامن　　فعلاتن فعلاتن فعلن

آواز حق

آنچه گویم تو بگفتستی آن　　که مرا نیست زخود فهم وبیان
من اگر نیک واگر بد جویم　　آنچه گوئی تو همان میگویم
در درونم اثری از دم تست　　که از آندم بنوایم ز نخست
گاه آوای سرورم بخشی　　گاه آهنگ نفورم بخشی

گاه در وجد و نشاطم آری — گاه در دست غمم بسپاری
گه بسوزی تنم ازحرص وحسد — گه برافروزی جانم زرشد
گه دلم را بهوس اندازی — گاه پابند هوایم سازی
گه کنی دشمن این یا آنم — گه دهی دوستی اعوانم
گاه بیمار و علیلم سازی — در کف خصم ذلیلم سازی
گاه نیرو بدهی جانم را — خوش کنی قلب هراسانم را
گاه وادار گناهم سازی — گاه آورده براهم سازی
الغرض آنچه پسندی برما — برضای تو رضائیم رضا
که‌همه هستی ماهست ازتواست — هر بلندی‌بجهان پست ازتو است
وزازل تا بابد این همه بود — نبود جز بوجودت موجود

سیر انفس

دوش در خلوت هجران مدهوش — داشتم زانوی غم درآغوش
ناگه‌آن شوق نهان پیدا شد — عشق بازآمد و جان شیدا شد
دل بشوریدگی از خویشم برد — وجدباز آمدو تشویشم برد
نه‌خبر از دل و جان بود مرا — نه ز خود نام و نشان بود مرا
بیخود افتادم و از خود رستم — دست دل از همه هستی شستم
ناگهان پیر خرد بر در زد — آفتاب از افق دل سر زد
بانگ برمن زد و فرمود : هی — خیز و بشتاب مرا اندر پی
که از این ملك تعیّن قدری — ره باقلیم تجرّد ببری
توکه از عالم او ادنائی — چند دلبسته بدین دنیائی ؟

***

گفتم: ای پیر خرد من مستم — رحمت آنست که گیری دستم

لب نـــوشین به‌تبسّم بگشود — بامن دلشده این سان فرمود:
قـائل انت لیا خذ بیـــدی — فی‌یدك یـــدك یا معتمدی
دل بدست من و دست تو بدل — محمل اندر روش و ناقه بگل ؟
ای زصهبای صفا مست شـده — بیخود افتاده و از دست شده
زوو برخیـز تغافل منمـای — ره عشق است بجان می‌پیمای

***

جستم از همّت آن پیر زجای — شدم انـدر پـی او ره پیمـای
پس یکچند بیـــابان گردی — بـــدر و دامنه ره‌نا وردی
پیش رو دامن دشتـی دیـدم — واندرآن دشت روان گردیدم
تا رسیدم بحصـــاری معظم — که دری داشت ز آهن محکم
بتقاضـای خرد در شد بـاز — او شد از پیش ومن از پی بنیاز
اندرون جایگهی دیدم خوش — همچنان روضهٔ رضوان دلکش
نامیات از همه رو رنگارنگ — ناغمات از همه سو خوش‌آهنگ
شاخسارش همه پرسبزه و گل — جویبارش همـه پـر از سنبل
گلبنان سر زده از هر چمنی — بلبلان کرده در آن انجمنی
رده از هر طرفی برزده سرو — برسر شاخهٔ هر سرو تذرو
همه جا خرّمی و زیبـــائی — همه سو دلبـــری و رعنائی
الغرض بسکه نکو بود آن باغ — دل مینوی ارم کـردی داغ
پس در آن باغ همی گردیدم — تا یکی قصر مجلّل دیدم
خوش خرامیدم در خدمت پیر — تـا در مـدخل آن قصر منیر
پیر فرمود درون شو زاینراه — که درآئیم بسر منـــزل شاه
هم از آن ره چو فرا رفتم باز — در دهلیـز عمارت شد باز

دیدم آنجا همه از جانوران / خیل درّنده ز هرسو نگران
چو بدیدند در آن کوی مرا / بگرفتند ز هرسوی مرا
رو بمن از همه سو آوردند / همگی قصد هلاکم کردند
پیر فرمود که برخوان آن اسم / که ازآن اسم کنی فتح طلسم
اسم برخواندم و ره جستم زود / تا در دیگری آمد به‌نمود
همّت پیر چو آن در بگشاد / بهر داخل شدنم رخصت داد
دیدم آنجا صفی آراسته‌اند / خیل دیوی زمیان خاسته‌اند
همه ازخشم پرازجوش‌وخروش / همه دیوانه سر و عربده کوش
آنچنان گشتم از بیم و هراس / که نگنجد بحساب و بقیاس
گفت: هان تا نبرندت از راه / ره بپیمای براینان منگاه
پس بفرمودهٔ آن پیر دلیل / زان میان دور شدم باتعجیل
تا رسیدم به بساطی که در آن / مشتری بود ز حیرت نگران
خیل خوبان همگی آنجا بود / که بخوبی و خوشی یکتا بود
بزمی از عیش فراهم کرده / همگی رو بطرب آورده
آن یکی جام بلورین در دست / وآن دگر گشته زصهبا سرمست
آن‌یکی عود بمجمر میسوخت / وآن دگر شعله بجان‌میافروخت
همه باشادی و عشرت همدم / همه دلداده و دلبرده زهم
دیدم‌آن بزم و شدم محو نگاه / گفت : لاقوّة الاّ بالله
ایستادی زچه؟ ره پیما باش / عاشقی؟ از همه سو باما باش
این سخن کآفت هوشم گردید / چون دُر آویزهٔ گوشم گردید
دل گرفتم ز تماشا ناچار / شدم اندر پی او راهسپار
تا رسیدم بیکی زرّین در / که درخشید چو رخشان اختر

همّت پیر چو آن در بگشود گفت: در شور بنیاز و بسجود
چون در آن خانه قدم بنهادم دل بتسلیم و ارادت دادم
جلوه از پرتو نوری دیدم واندر آن نور ظهوری دیدم
تا مرا هیمنت نور گرفت **موسی** دل نظر از **طور** گرفت
هرچه بودم همه او بود و نبود جز نمود ازلی هیچ نمود
فرق سر تا بکف پایم دوست دوست جا کرده مرا در رگ و پوست

کشف راز

اندر آنشب کــــه باندیشهٔ راز
با خداوند شدم گرم نیاز

از دم پیر طریقت بـــر من
راز هستی بشر شـــد روشن

آن بیابان و در و دشت عیان
آرزوی تو بود ای انسان

کاندر آن واله و سرگردانی
رنجه از درد و غم و حرمانی

نعمت و لذت دنیا بیقین
هست آن باغ طراوت آئین

که ترا دیده برآن دوخته است
دلت از خواهش آن سوخته است

چون بدآنجا برسی سرمستی
بخیالی کــــه ز حرمان رستی

لیك چون درنگری نفس و هوا
در کمین تو بـــود بی پروا
تا ترا طعمهٔ خود گـــرداند
راه باطن بتـو سـد گـرداند
گـر نظر باز نکردی بهـوس
ره نوشتی و نمـاندی از پس
عاقلی، عقل تو آن دیو دنی است
که کم از نفس هوس‌پرور نیست
جان چو از اهرمن عقل برست
رفت در بـارگه عشق نشست
اندر آن جا کـه پریرویانـنـد
بره عیش و طـــرب پویانند
لیك سـالك چـو بدآنجا نـگرد
بایـد از خواهش دل در گـذرد
تا بسر منـــزل مقصود رسد
بتجلّی گـه معبـــود رسـد
همـــدم خلوت لاهو گـــردد
محـرم بـارگه او گـــردد
برهد از همـــه آلام وجود
گم شـود از بـر او نـام وجـود
از خودی بـاز رهـد در بر هـو
لیس فـی جبّتی الاّ هـو گـو

تجلّی عشق

خه‌خه ایطوطی فکرت بالم
کز پس آینه گوئی حالم
چند خاموش بدینسانی، چند ؟
چند سرگشته وحیرانی، چند؟
بسخن آی و شکر ریزی کن
وزسخن طرح گهر ریزی کن
طوطیا سر بدرآر از پر خویش
زیر پر چند گذاری سرخویش؟
بسخن‌آی و بگو از دم عشق
داستانهای فسون و غم عشق
عشق، آن شور شرر افروزی
عشق، آن آتش عالم سوزی
عشق، آن حالت غم آرائی
عشق، آن داهیـــهٔ عظمائی
که بود دایهٔ این روح وبدن
هست سرمایهٔ این سرّ و علن
عشق، آن نقطهٔ پرگار وجود
عشق، آن ماحصل غیب و شهود
عشق، آن مظهر قیوّمی ذات
عشق آن مصدر افعال و صفات
که بود آینهٔ سرّ علی
پرده بگشای جمال ازلی
هرچه گویم‌سخن‌ازعشق کم‌است
که‌یکی‌قطره‌اش افزون‌زیم‌است

***

عشق دانی بمثل چیست؟ وجود
سرّ او عالم اسرار و شهود
ظاهر عشق هویدائی حق
باطن آن عالم یکتائی حق
کیست‌عاشق؟ بحقیقت آن ذات
که بخود عشق بورزد زصفات
عاشق خود شده یزدان از جود
تا پدید آورد این غیب و شهود
جلوهٔ خویش بهستی نگرد
لذّت از دلبری خویش برد
زآنسبب گفت بآواز جلی
سر رندان صفا پیشه **علی**

که بــزم ازلی ساقی ذات — داردافروخته جامی زصفات(۱)
بیکی جرعه از آن بادهٔ ناب — مست گردند حریفان خراب
نشئهٔ عشق بجـانشان گیرد — وزخودی نام و نشانشان گیرد
آن زمان ساز طرب ساز کنند — همچو رندان طرب آغاز کنند
خاسته جمـله زمستی بطرب — همچو آن اشتر کز شعر عرب
دل ززنگار خودی پاك کنند — زطرب جامهٔ جان چاك کنند
بصفا از دل و جان یار شده — صیقلی گشته زنگار شـده
شادمان از سر خود وا گردند — پی آنمرحله پـویا گـردند
بازجوینـــــد نشان ازساقی — ســاقی مصطبهٔ اشــــــراقی
باز گویند در آنحال که: کو ؟ — آنکه جان‌مست شد ازجرعهٔ او
تا که چون یار هویدا گـردد — وآن بت گمشده پیدا گردد
همگان جمله باو وصل شوند — وزپی وصل شوی اصل شوند
چونکه ازاصل سراغی جستند — وحدت آمـد زدوئیها رستند
آنزمان‌عاشق‌ومعشوق‌یکی‌است — واین‌تعیّن که‌توبینی حُبکی‌است
نیست فرقی بمیانشان یك مو — او شده ساقی و ساقی شده او
زین سبب گفت خراباتی مست — آنکه بتهای تعیّن بشکست :
انا من اهوی و من اهوی انا — نحن روحـــــان حللنا بدنا

(۱)اشاره بحدیث: ان‌لله لاولیائه شراب اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا واذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابو وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا فلا فرق بینهم و بین حبیبهم .

تمثیل

گفت زاصحاب طریقت پیری — پیر فرّخ پی باتدبیری
که یکی روز در اثنای سفر — بیکی طایفه‌ام بود گذر
میزبانم یکی از ایشان بود — که هماو وای صفاکیشان بود
داشت در خانه پریرخساری — دلبری سرو سهی رفتاری
زصفا شمسهٔ خوبان طراز — بوفا قبلهٔ ارباب نیاز
آیت صبح مسیحا رویش — داستان شب یلدامویش
نه چو او ماه بزیبائی بود — نه چو او سرو برعنانی بود
طاق آفاق بخال و خط و لب — زبهایش دل و جان داشت عجب

***

گفتم این زادهٔ آزادهٔ کیست — آیت لطف خدادادهٔ کیست ؟
این گل از باغ که میباشد باز — که بپرورده بدین خوبی و ناز؟
میزبان چون سخن من بشنفت — در جوابم بتبسّم بشکفت ،
گفت: این گل که تو بینی برمن — هست تنها ثمر و دختر من

جوان عاشق

شب در آنخانه چو سر کردم باز — بامدادان شد و خورشید بناز
بتماشای جهان سر برداشت — هوس سیر دلم برسر داشت
خواستم تا که در اطراف خیام — بتفرّج بگذارم دو سه گام
پس زجا جستم و بگرفتم راه — همه جا گرم تماشا و نگاه
گرد هرخیمه همی گردیدم — تا بیك خیمه جوانی دیدم

که دوصد شعله بجان می‌افروخت
تا یکی چوب در آتش میسوخت

اثر عشق از او پیـــدا بود
کـه بسی شیفته و شیدا بـود

گهـر اشک بمـژگان می‌سفت
دمبدم باغم و حسرت میگفت :

« ای بجان مایل رویت دل من
چند دوری تو ز سر منزل من ؟

« نیست در محنت هجرانم تاب
رفتم از دست خـدا را دریاب »

***

چو بر او گرد ملالت دیـدم
حالش از رهگذری پرسیـــدم

که خود این دلشده‌را دل که ربود
تا بدینگونه ز محنت فرسـود ؟

تیر عشق کـه زپایش انداخت
غمزهٔ کیست که‌کار از وی ساخت ؟

پاسخم داد که : این عاشق زار
گشته از هجر نگاری بیمـار

که بود جای تـو در خانهٔ او
دیـده‌ای جـلوهٔ مستانهٔ او

***

چونکه آگه شـدم از حالت او
جانب منـزل خود کـردم رو

بر آن لعبت زیبـــا رفتم
سخن از عـاشق شیدا گفتم

گفت : او ابن عـم زار منست
کـه بجان عاشق دیـدار منست

نه هموراست ســـرعشق وری
که مرا هست بـدوهم نظری

***

گفتم : ای خوبتر از روح روان
ای سـر زلف تـو زنجیر بتان

گر تـــو آئین وفا دانی باز
از چه بـاوی نشدستی دمساز ؟

گفت : خواهم که بدو باشم یار
بخشمش بـردل آشفته قـرار

لیك او را نبـود تاب و شکیب
کـه ببیند رخ زیبـای حبیب

او نیـــارد که ببیند رویم
ورنه خـود شیفته همچون اویم

چونکه او را نبود طاقت وصل   به که وصلم نکند یاد ز اصل
گفتم : از هجر رخت زاری اوست   که بدیدار تو دلداری اوست
خود اگر جانب او رو نکنی   بخریداری او خو نکنی
خواهد از هجر جمالت مردن   وز غم عشق تو جان بسپردن
خواهی عاشق کشی، از یاری نیست   باری این رسم و وفا نیست
خواهش من ز مروّت بپذیر   خبر از حال پریشانش گیر

***

الغرض بسکه از اینگونه سخن   گفتم آخر بپذیرفت از من
بادوصد عشوه و ناز از جا خاست   جامه برقامت رعنا آراست
بادلی شاد و روانی آزاد   رو سوی عاشق دلخسته نهاد
منش از پیش بتعجیل تمام   آمدم تا برعاشق به‌پیام
گفتم : ای شیفتهٔ خوی نگار   خیز تا درنگری روی نگار
جلوهٔ آن بت رعنا بینی   روی آن مهر دلارا بینی

***

آن جوان چون سخن یار شنید   زآتش افروزی خود دست کشید
جست از جا و بجان پویا شد   دلبر گمشده را جویا شد
داشت برراه سراسیمه نظر   تا که از دور عیان شد دلبر
دید ناگه کشش دامن یار   که فشاند زبر خاك غبار
تا ورا دیده برآن گرد افتاد   ناله‌ای کرد و بره سرد افتاد
رفتم اندر سر بالینش زود   تا ببینم چه براو روی نمود
دیدم از کف شده و جان داده   جان خود در ره جانان داده

***

نازنین چونکه زره باز رسید
حال آن عاشق شیدائی دید
لب جان پرور خود باز نمود
به‌تبسّم سخن آغاز نمود
گفت: ای‌داده دل‌وجان ازدست
گشته از بادهٔ عشقم سرمست
بیکی گرد که از دامن من
دیده‌ای رسته روانت از تن
نتوان گرد نعالم دیدن
کی توانی تو جمالم دیدن؟

جلوهٔ نور در طور

موسی آنروز که میقاتش بود
باخدا ساز مناجاتش بود
در مناجات سبکروئی کرد
«ارنی» گفت و خداجوئی کرد
که من آن موسی دمساز توام
محرم بارگه راز توام
دیدهٔ جان بتو باز است مرا
بردرت روی نیاز است مرا
ای که در پردهٔ غیبی مستور
مختفی گشته‌ای از فرط ظهور
چهره بگشای که رویت بینم
جلوهٔ روی نکویت بینم

***

موسی این گفته چو آغاز نمود
«لن‌ترانی» زخدا باز شنود:
که تو را دیدهٔ دیدارم نیست
«ارنی» گفتنت ای‌موسی‌چیست؟
دیدهٔ حسن تو کی بیند نور؟
که‌براین دیده بسی هست‌قصور
نور حسی اثر نور خداست
واز اثر لطف مؤثّر پیداست
چون تو این نور نیاری سنجید
کی توان نور خدائی را دید؟
نور حق محض مجرّد آمد
نور حس عین مقیّد آمد
نور حق تافته از مطلع جود
نور حس یافته زان ره بوجود
نور حس بربصر آفاقی است
نور حق برنظر اطلاقی است

نور حس دیده ز نور بصراست
نور حق مختفی از نور سراست

سر زد از دیدهٔ سر نـور جلی
تافت بر دیدهٔ دل نـور **علی**

ایکه در کوی منـاجات روی
باخـــــدا برسر میقات روی

نـور حق را بنظر یار مکن
واز خدا خواهش دیدار مکن

که چو آنجا «ارنی» گوی شوی
« لن‌ترانی » زخدا می‌شنوی

* * *

گفت یزدان بکلیم ازسر لطف:
کای زما جان تو شد مظهر لطف

خود چو موسای کلیمی ما را
واندر این کوه ندیمی ما را

ما یکی جلوه براین **طور** کنیم
کوه را جلوه گه نور کنیم

اگر این کوه نجنبید از جای
ماند با جلوهٔ ما برسر پای

ما بدین گفته ترا یار کنیم
سر گران از می دیـدار کنیم

نگر ای موسی عمران در طور
تا ببینی چه شد از جلوهٔ نور

که‌چو یك‌جلوه براین‌طورافتد
کوه از هیمنت نـور افتـد

کرد موسی چو بدانسوی نگاه
دید یك جـلوه زانـوار اله

که زحق تافته برسینهٔ **سین**
واو زهیبت شده یکسر بزمین

پیش یك جلوهٔ حق آب شده
تاب ناورده و بی‌تـاب شـده

این تجلّی چو بموسی رخ داد
بیخودازخود شد ومدهوش‌افتاد

آنچنان محو تماشا گردیـد
که تو گفتی زتنش روح پرید

کیفیت سلوک

دل‌چو **سینا** وروان‌چون **موسی** — که در این **طور** همی دارد جا
دل چوخود طور مناجات بود — موسی آنجا پی میقات بود
تا ببیند اثر نور وجود — که زحق تافته برطور وجود
کآنچه‌جان‌میطلبد ازرخ‌دوست — بتماشاگه دل جلوهٔ اوست
جلوه‌ای تا که چو افتد برجان — بگذرد از سراین کون و مکان
بر هستیّ خدا لاگردد — غرقه در لجّهٔ الاّ گردد

حیرت من!

ای خدا کاین همه عالم کردی — واینهمه هست منظّم کردی
بنگوئی زکجا آمده‌ای — وازچه روئی و چرا آمده‌ای؟
اخترانرا زکجا آوردی — واین خلایق زچروپروردی؟
چیست مقصود تو ازخلق زمین — وازچه‌خواهی زخلایق تمکین؟
مقصد از اینهمه موجود چه‌بود — برتوزاین‌مشغله مقصود چه‌بود؟
خواستی‌جنگ‌وجدل گردد ساز — خواستی فتنه بسازی آغاز؟
یا تو خود بیخبری از این حال — نیستی واقف‌از این رنج وملال؟
که خلایق همه بدخواه همند — سدّ هستی شده در راه همند
هر که در ملك جهان می‌پوید — بفنای دگران می‌پوید!
که در این عرصه تجّلای کسی — نیست جز از پی افنای کسی
تا یکی محو نگردد ناچار — دگری برنگشاید رخسار
درجهان چون پدری گردد پیر — پسری جلوه کند شوخ و دلیر
چو یکی مرد بزاید دگری — برود تا که بیاید دگری

زاین‌چنین بیهـده کاری بیقین / نتوان گفت سخن با تمکین

من از این کار تو برنارم سر / که ترا چیست‌از این کرده‌نظر

بندانم بچـــکاری ای حق / وازجهان قصد چه‌داری ای‌حق!

اینقدر هست کـه پیدائـی تو / و از جهان جمله هویدائی تو

به‌هرآن چیز که درعالم‌هست / جز تجلّای رخت نقش نبست

تو همان هستی بی‌پا و سری / که ز هرچـیز نمودی اثری

بجهـان واله و شیدا گشتی / در رخ خلـق هـویدا گشتی

لیك هردیـــــده نبیند رویت / هر کسی رخ نگشاید سویت

که طلب باید و کوشش بسیار / تا کسی از تو شـود برخوردار

* * *

کو دلی کـز پی این کار رود / و از پی دیدن آن یار رود

بطلب خیزد و جـویا گـردد / سوی این مرحله پویا گردد

که ز دلـــــدار نیابد دیدار / نشـود از رخ او برخـوردار؟

با طلب کس نشود تیره امـید / کز پس شام دمد صبح سپید

بطلب خیز که نیکو طلب است / هر که ناید بطلب بی‌ادب است

کـــــیف لاتطلبه انت وقد / قیل فی‌حـقّـك من‌جدّ وجد

زیان غفلت

لیك باید بطلـب سـالك راه / نیك باشـد زمراحـل آگاه

وازخطرها که‌دراین‌ره کم وبیش / مـرد را باز همی آیـد پیش

نیك آگـــــاه بباید بودن / تا توان ره بخـوشی پیمـودن

ورنه با خودسری و بیخبری / هر گز این راه نگردد سپری

وای بسا کس کــه براهی افتاد — واندر آن راه زغفلت جان داد

* * *

همچو آن مرد که ازاهل **هلند** — به **حلب** شد بتجارت یك‌چند
واندرآن شهر چو کالا بفروخت — کیسه‌هااز در و گوهر اندوخت
هم از آن سود سمندی بخرید — که چنو دیدهٔ دوران کم دید
راهور اســب عقاب آسـائی — تیزتك مرکب ره پیمـائی
بسرش بست لگـامی از زر — زیب یال و دم او کــرد گهر
نقد سودا همه برترکش بست — برسر زین زرآگــنده نشست
خطهٔ بادیه در پیش گــرفت — رفت و راه وطن خویش گرفت
بره از تیــــــزی آن رهناورد — راه یکروزه بیك دم طی کرد
آنچنان راند سمند از سرناز — که زره ماند بگردون شهباز
ناگه از اسب بره سم گردید — میخی ازنعل سمش گم گردید
او براین حــادثه وقعی ننهاد — گفت: غم نیست که‌یك میخ‌افتاد!
همچنان‌سرخوش‌ومستانه‌بتاخت — تا که بی‌میخ‌سمش نعل انداخت
تاجر این دید و بسهل‌انگاری — گفت: ازاین نعل چه‌زاید باری
چه زیان رفرف چون آهو را — که یکی نعل نباشد او را؟
بهترآنست که از همّت بخت — نشوم سست و بتازانم سخت

* * *

دوسه میلی چو بدینگونه‌براند — اسبش از تند خرامیدن ماند
سرهمی‌خورد و رمی برمیداشت — «لنگ‌لنگان‌قدمی برمیداشت»
تا بیکباره بلغزیــدش دســت — بسر افتاد و دوپایش بشکست
بینوا مرد چــو این واقعه دید — دل از آن اسب تبه گشته برید

ترك و برگش همگی وابگرفت
سست و لنگان ره صحرا بگرفت
باری از گوهر و نقدینه بدوش
دل پرازجوش ولب از گفته‌خموش
منـــــزل دور و ره پرآسیب
گاه بیگاه و بیابان و غریب
شد همی تا که شب آمد بادید
برخ روز سیه پـــرده کشید
دزد چندی برهش برخوردند
خود بکشتند و متاعش بردند
در طلب مرد بحرمان افتاد
داد سر از سر غفلت برباد

دلیل راه

برهی گر بگذاری قدمی
بایدت صحبت فرخنده دمی
مرد صـــاحبدل والاجاهی
رهروی نیــکدلی آگاهی
تا همو راهنمایت باشـــد
یاور اندر همه جایت باشد
برهت گر خطری باز آید
از تو او دفع خطر فرماید
که گر ازصحبت وی در گذری
آخر آنراه بپایان نبری

هوای سفر

باز افتـــاده بیاد سفرم
این چه یادیست که‌آمد بسرم ؟
بسفر گر بروم یارم کیست
همـدم‌روز وشب تارم کیست؟
دور چون گردم از یار و وطن
کیست دربند پذیرائی من ؟
من نه آوازه بلندم که کسی
بمن آید زپـــی ملتمسی
نزسوی دولت باشم مأمور
تا پـــذیره بشوندم بازور
هم نه خود توصیه از کس دارم
تا بـدان روی بجائی آرم
چند روزی شده مهمان کسی
بنشینم بسر خـوان کسی

چونه این جمله بوده زر باید
که بزرگار رهی بگشاید

لیك آوخ که زبی‌مقداری
نیست در کیسهٔ من دیناری

که نه ملاّکم و دارای عقار
کز رعیّت بستانم ناچار

کنم از رنج کشاورز فقیر
شکم بی‌هنر خودرا سیر

مرده ریکی نرسید از پدرم
که از آن حاصل وسودی ببرم

الغرض از همه اشغال و مهام
نیستم صاحب شغلی با نام

خدمتم مشغلهٔ فرهنگی است
که‌ازآن سهم‌معیشت تنگی‌است

ازجهان آنقدرم هست که نیست
در خور زندگی روزی بیست

لاجرم گرچه تلاشی دارم
دائماً کسر معاشی دارم

آنقدر نیست که چیزی ماند
تا ازآن بنده سفر بتواند

***

توشهٔ راه اگر نیست چه غم
که بود جان بقناعت همدم

زر اگر نیست قناعت بهتر
زندگانی بمناعت بهتر

که بجان رسته زآسیب غمم
نیست بردل غمی ازبیش‌و کمم

ای خوشا عاشقی و شیدائی
عالم رندی و بی‌پروائی

در ره بیخبری افتادن
سر بصحرای طرب بنهادن

خرّم آنروز که بربندم بار
گذرم از سر این یار و دیار

پس بآوارگی و دربدری
بشوم از وطن خود سفری

سر خود گیرم و افتد گذرم
بجهانی که نیاید خبرم!

۲ - پیغام عقل

سعادت

گر سعادت ازاین جهان خواهی
خاطر خویش را مدار دژم
پی کوشش بگیر ودر هر حال
نه غم بیش خور نه‌انده کم

* * *

اتکاء بنفس

تا میسّر بود تــــرا در کار
استعانت زکس نباید خواست
شعله تا میتوان زخود افروخت
زآتش کس قبس نباید خواست

* * *

خط مشی

گر بخواهی بزندگانی‌خویش
از مقاسات غم خرف نشوی
خط مشیی برای خود بگزین
که از آن هیچ منحرف نشوی

* * *

ثبات

دیده‌ای در هسیل سنگ بزرگ
که نمی‌جنبد از تهاجم سیل
همچوسنگ بزرگ باش وملغز
چون فتن را زجا بجنبد خیل

* ✡ *

روح بزرگ

آنکه را داده‌اند روح بزرگ
حادثات جهان شمارد خرد
پیش طبعش یکی است شهدوشرنگ
بر ذوقش یکی است صافی و درد

* ✡ *

هیبت و وقار

مرد باهیبت و وقار شدن
نیست مستلزم ترشروئی
که همی بایدت مهابت نفس
وآنگهی اعتدال و خوشخوئی

* ✡ *

نشاط طبیعی

دل بمهر جهان بحدّی بند
که ترا بهر زندگی‌است ضرور
تا مبادا بگیر ودار حیات
از نشاط طبیعی افتی دور

* ✡ *

عاطفه

زان بشر را بیافرید خدای
که هم‌آهنگ عاطفت باشد
پس نشاید بشر نهادش نام
آنکه بیگانه زاین صفت باشد

* ✡ *

مهربانی

بهمه خلق مهربانی کن
که همه خلق بندهٔ تو شوند
دلبران در بر تو دلبازند
سروران سرفکندهٔ تو شوند

* ✡ *

دل‌خوش

زندگانی خوش‌است با دل‌خوش
نه بافزونی تجمّل و مال
زانکه گر خوش نبود ثروتمند
مالش از بهر زندگیست وبال

* ✡ *

گذشت

گر تو برخصم خویش چیره‌شدی
مردمی کن که بندهٔ تو شود
سر او را بپای خود مفکن
تا که خود سرفکندهٔ تو شود

* * *

لطف بی‌موقع

در مقامیکه لازم است غضب
گر تو را دست داد رقّت قلب
اینت از ضعف نفس می‌باشد
نام آنرا منه شفقّت قلب

* * *

دفع ظلم

هر که‌ظلم کسان‌بدیدو‌نخواست
دفع آن خواستن زخونسردی
شرم بادش ز نام انسانی
دورباد از حمیّت مردی

* * *

اقتضای حق

چون بکاری تو را حکم کردند
همه اطراف آن بدقّت بین
وآنگهی از برای دادن رأی
آنچه حق دارد اقتضا بگزین

* * *

مجادله

گر نخواهی که درد سر بینی
با کسی در جدل مکن آهنگ
بدر خانه‌ای میفکن خشت
تا نریزند در سرایت سنگ

* * *

کار آزموده

هست پایان هر عمل پیدا
بر کار آزموده از اول
وآنکه ناآزموده کار کند
درفتد عاقبت چو خر بوحل

* ✡ *

نتیجهٔ عمل

آنچه از نیک و بد بطالع خویش
بینی از روزگار آینده
حسن و قبح نتیجهٔ عملی است
که بدان گشته‌ای گراینده

* ✡ *

باد غرور

سر تهی کن زباد کبر و غرور
تا پر از دانش و کمال شود
ورنه مانند ظرف پر باشد
که در آن ریختن محال بود

* ✡ *

اعتراف بجهل

اوّلین گام معرفت بیقین
علم انسان بجهل خویش بود
زانکه هرچند بیشتر دانست
جهل او بیشتر زپیش بود

* ✡ ✡

علم انسان

گرچه پیوسته علم انسانی
رهنورد ره کـــمال بود
لیك دائم قرین نقصانست
که کمال اندر آن محال بود

* ✿ *

پایان تجربت

درجهان هر که تجربت آموخت
خود ازآن تجربت نتیجه نبرد
زانکه پایان تجربت او را
آنزمان میرسد که باید مرد

* ✿ *

درك لذت

درك لـذّت نمیتوانـد کـرد
آنکه ذلّت ندیده در هستی
وآنکه دایم بدولت است قرین
چه‌خـبر دارد از تهیدستی؟

* ✿ *

عدم ثبات

گر ترا نیست استقامت رای
در همـــه کارها فرومانی
جز نهال مـذلّت و حرمان
در نهـــاد و جود ننشانی

* ✿ *

نالایق

آنکه جوید ره ترقی خویش
در جهان از تنزّل دگران
جا و دانش ذلیل باید خواست
بهـــر آسایش دل دگران

***

خوشه‌چین

بی‌لیاقت بـود بدیدهٔ من
آنکه شدخوشه‌چین‌حاصل‌خلق
یا که بود از پی ترّقی خویش
طالب خواری و تنـّزل خلق

***

فرومایه

برسـر سفرهٔ کسان منشین
لقمه از دستـرنج غیر مگیر
خویشتن را مکن‌فـــرومایه
خفّت و مسکنت بخود مپذیر

***

تن آسان

گـر تن خویش را نداد بکار
ابلهی از ره تن آســانی
بایدش خواند در حقیقت حال
دشمن دودمـــان انسانی

***

گله از روزگار

هرزمانیکه می‌شـــود ابله
از رسیـــــدن بآرزو مأیوس
نالد از جور چرخ و دور سپهر
دارد از دست روزگار افسوس

***

سعی و کوشش

هرچه‌خواهی‌زسعی‌و کوشش‌خواه
که همه‌چیز ازآن توانی یافت
نادرست آنکسی که کام دلی
از طبیعت بـــــرایگانی‌یافت

***

تلاش معاش

حرکت کن پی معاش و مباش
لحظه‌ای تنگدل ازاین حرکت
این مثل شد که درتلاش معاش
حرکت از تو از خدا برکت

***

زن بیوه

تا میسّر بـــود مبـّر بزنی
هرزنی را که دیده شوی دگر
لقمه‌ای را روا نباشد خورد
که برون جسته ازگلوی دگر

***

اعتماد به‌زن

گرچه زن یار زندگانی تست
نکنی هیچ اعتمـــــاد به‌زن
کز همه‌حسن‌ودلبری که‌وراست
فیض فطرت وفا نــداد به‌زن

***

فقط یك زن

زن گرفتن اگر ضرور بود
در جهان بهر تو یکی کافیـست
نشنیدی که بهر کشتن شخص
زهر قتّاله اندکی کافیست ؟

***

دوست خوب

یار تو آنکسی بود که ترا
دانش و دین از او بیفزایـد
در بلا دستگیری تـو کنـد
روز درماندگی بکار آیـد

***

عشق و الفت

حاصل زنـدگی برای بشر
درجهان غیرعشق و الفت نیست
وآنکه الفت بکس نمیگیرد
گو بمیرد که غیر کلفت نیست

***

یک رنگ

گر تو خواهی که بر خوری از عیش
تلخکامی بزنـــدگی نبری
خوی باطن چو روی ظاهر کن
از دو روئیّ و حیله باش بری

***

بینوا

بینوا آنکسی بود که محیط
ملکات نکو از او بستاند
شد صلاح و سعادت از وی گم
غرقه در لجهٔ شقاوت ماند

***

شجاعت

از شجاعت اگر نشان داری
بسه خصلت که گویمت بگرای
باثبات قــدم بکن توام
قوّت نفس و استقامت رای

***

رازداری

هر که راز خودی نگاه نداشت
غیر براو زخشم چیره شـود
مثـلی گویمت دراین معنـی
که ترا بهترین ذخیره شود:

شیشه با آنکه روشنی‌بخش است
تا بحدّیکه چشم خیره شود
لیك چون رازدار مردم نیست
رخش آخر بپرده تیره شود

✩✩✩

اعتدال

نه بدان پایه در تواضع کوش
که بچشم زمانه پست شوی
هم نه آنگونه باش درنخوت
که بیکباره خودپرست شوی

✩✩✩

احترام مادر

ای پسر احترام مادر کن
که بجان خواستار هستی تست
غمگسار زمان بیماری
یار ایّام تنگدستی تست

✩✩✩

حبّ حیات

حبّ هستی چنان بود که بشر
نتواند از این حیات گذشت
گرچه ساعات زندگانی او
بیشتر در مکرّرات گذشت

فطرت انسان

نیك اگر بنگری بدیدهٔ عقل
در نهـاد بشر نکوئی نیست
آدمیزاده را زهستی خویش
مقصدی جزدرنده خوئی نیست

☆☆☆

میدان آرزو

هرچه میـدان آرزو و عمل
بهر انسان گشاده‌تر گـردد
بیشتر آیـدش مـوانع پیش
غم و رنجش زیاده‌تر گـردد

☆☆☆

اتفاق

گر سعادت بـود برای بشر
در مساوات اتفـّاق بـــود
لاجرم ره بدان نخواهد بـرد
گرش انگیزهٔ نفاق بـــود

☆☆☆

شریك یكدیگر

همـهٔ مـردمان روی زمین
بحقیقت شریك یكدگـرند
زین شراکت زیان برند اگر
غم سود و زیـان هم نخورند

☆☆☆

دو عقیده

چون بکاری دو گشت صاحب رای
نه عجب گر از آن خلل آید
نشنیدی که چون دوشد ماما
طفل گردن شکسته میزاید

☆☆☆

تجارت

مملکت را تجارتست ضرور
برمثال نفس که انسان را
گر ببندد ره نفس ناچار
احتمال فنا بود آن را

☆☆☆

حکومت عوام

آن حکومت که یافته تشکیل
از عوام و اراذل مردم
نه عجب گر صلاح و رأفت وداد
شد زآثار آن حکومت گم

☆☆☆

سادگی!

گرچه خوبست درحقیقت حال
ساده از حیله وریا بودن
لیك نتوان بسادگی امروز
زین دغلباز مردم آسودن

☆☆☆

قرین بدبخت

تا توانی مشو قرین کســـــی
که ز گیتی نصیب او سختی است
همنشینی بمـــــــردم بدبخت
مایهٔ نکبت و سیه بختی است

مشهد ۱۳۰۷

۳ـ حریق استخر

این منظومه درسال ۱۳۱۲ درتهران
سروده شده

ظلمت شب

ظلمت شب آمد و در آسمان
جلوهٔ اهریمن از آن شد عیان

دیو سیاهی بجهان کرد رو
رفت زمین در دل وحشت فرو

ابر سیه دامن گردون گرفت
برهمه آفاق شبیخون گرفت

بسکه سیاهی بجهان چیره شد
دیده ز نظارهٔ آن خیره شد

☆☆☆

خفته برامش همه جنبندگان
مرده صفت گشته همه زندگان

بیخبر از خویش همه آدمی
خفته از آن بیخبری برزمی

گشته جهان یکسره مدهوش‌ومست
ساکت و آرام شده هرچه هست

هیچ صدائی نرسیدی بگوش
هیچ کسی برنکشیدی خروش
خلق زمین یکسره آرام بود
فارغ از اندیشهٔ ایّام بود

***

عالمیان خفته و بیدار من
جملگی آزاد و گرفتار من
بسته همه در برخ از بیم شب
مانده من از خانه برون نیم‌شب
جانب صحرا شده از شارسان
رنجه زهمصحبتی ناکسان
خسته ز دون پروری چرخ پیر
غمزده از جور جهان شریر
کاین چه جهانیست بداندیش رای
بیهده کردار و شقاوت گرای ؟
از چه بآزاده بود در نبرد
وازچه کند جور بفرزانه مرد ؟
هرکه نکوتر المش بیشتر
وآنکه به از جمله غمش بیشتر!

فساد ایرانی

باز ننالم که جهانراست کار
جور بمردان حمیّت شعار

خاصه که از کشور ما علم و دین
رخت فرابسته بسی پیش از این

خلق به‌انگیزهٔ بدگوهری
گشته زدانائی تقوی بری

گم شده یکباره ره راستی
نیست کسی جز بره کاستی

یکسره خلقش پی خوردند وخفت
با ستم انگیزی و بیداد جفت

هست بدین رسم بدآهنگشان
نیست هم از این تبهی ننگشان !

***

باز بگویم که چنین چون شده؟
اینهمه از فاسدی خون شده !

بوده گر ایرانی از این پیشتر
راستی آموز و مروّت سیر

راهرو عالم آزادگی
پیرو مردانگی و سادگی

صاحب فرماندهی و سروری
طالب دانشوری و داوری

پاك دل و نیك رو و پارسای
دشمن اهریمن و یزدان گرای
لیك چو آمیخته با اجنبی
گشته چنین بیهده کار و غبی
رفته بیغمای هوس هوششان
صدق و صفا گشته فراموششان
جسته ره دیو و رسم ددی
گم شده زاو سیطرهٔ ایزدی
گشته زبیکاری و تن پروری
از ثمر سعی و عدالت بری
برده همه رسم نیاکان زیاد
داده همه غیرت ملّی بباد

درعهد باستان

قصّه شنیدم که بدور کیان
نوبت شاهی **هخامنشیان**
کشور **ایران** همه آباد بود
در کنف معدلت و داد بود
خلق همه رسته زآلودگی
خفته بخلوتگه آسودگی
راستی اندر همه ره یارشان
گرم مروّت شده بازارشان
جز ره تقوی نسپردند هیچ
جز بوفا راه نبردند هیچ
پیرو آئین بهی بوده‌اند
راهرو رسم مهمی بوده‌اند
ویژه در آن عهد که از **داریوش**
داشت جهان حلقهٔ طاعت بگوش
زآنکه جهان جمله به نیرو گرفت
روی زمین سیطرهٔ او گرفت

رایت ایـران زبلندیّ و فر — در همه آفاق برافراشت سر
خلق زتذویر و ریا رسته بود — دل بنکوئی و صفا بسته بـود
جمله هـــــواداد ره راستی — گشته مبـرّا زکم و کاستی
رسم عدالت بمیان بود و بس — تا نشود ظلم و تعدّی بکس

غلبهٔ دشمن

دورهٔ او چون زمیـان درگذشت
حالت این ملک دگرگونه گشت

رسم بهی باز نمـــاند استوار
ملک پریشان شـد و ملّت فکار

دیـو دو روئـیّ ودغل زد بخلق
تـا بــرساند زدغابد بخلق

واز اثـــر کـژی و ناراستی
خـلق بیفتد بکم و کاستـی

تیره کنـد جور و ستم روزشـان
چیره شـود بخت بدآموزشـان

دشمن بدخواه درآیـــد بملک
دست تعـدّی بگشایـد بملک !

همچو **سکندر** شـه بیـدادگر
کز طرف غـرب بـرآورد سـر

دیـد چو آشفتگی حـال مـا
گشته دگرگون همه احوال ما !

خلق گرائیده بتن پـــروری
جسته ره کژّی و بدگوهری !
غـافل از اوضاع وطن گشته‌اند
مردهٔ بی‌گور و کفن گشته‌اند !
چیره شـد و سخت بیازید دست
تا که براین ملك بیارد شکست
باسپهی دشمن نـاموس و دین
تـاختن آورد بایـران زمین
واز پی غارت همه جا تاختند
کشور مـا زیر و زبر ساختند
تاکه یکی شعله زکین برفروخت
بارگـه حشمت جم را بسوخت
بـــارگه پـادشهان کیـان
بنگه اجـــلال هخامنشیان
سجده گـه جمله شهـان زمین
مرکـز دانشوری و داد و دین
یکسره ویران شد و گردید طی
عهـد شکوه و فر ایـران زوی
حشمت دیرین همه بـرباد رفت
کار بناپـاکی و بیـــداد رفت
ملك کیانی به‌ستم شد خراب
گشت نهان در پس کوه آفتاب

جوان وطن پرست

قصه شنیدم که جوانی هژیر — بود بدربار **سوم اردشیر**
یافته ره سوی بزرگی و داد — آمده نامش ز پدر **مهرداد**
جان بهوای وطن آمیخته — مهر وطن در رگ و پی ریخته
گشته زجان عاشق وشیدای ملک — سوخته در راه تولّای ملک
بسکه وطن‌خواه ووطن کیش بود — بیخبر از حال دل خویش بود
دید چو وضع بد دربار شاه — کآمده بیداد و ستم کارشاه
خصم بد اندیش برآورده سر — گشته بنزدیک ملک معتبر
نوبت کژّی و بد اندیشی‌است — دورهٔ بیداد و ستم کیشی است
شاه پی عشرت ورامشگری‌است — و از ثمر لطف‌وعدالت بری‌است
اهل هنرخوار نظر گشته‌اند — بیخردان صاحب فر گشته‌اند
سخت برآشفته شد آن نیک پی — کاین همه بیداد و ستم تا بکی ؟
از چه شهنشه ندهد داد ما — و ازچه زغفلت نکند یاد ما ؟
ازچه‌شده خیره سر و تیره رای — خویش گزاینده وبیگانه رای ؟
کار بدینگونه بپاید اگر — دیر نپاید که درآید ز در
دشمن دیرینهٔ کوتاه دست — بر سپه ملک بیارد شکست
عرضه در این عرصهٔ ایران کند — عرصهٔ ایران همه‌ویران کند !

در بزم شاه

باز شنیدم که شبی دیرگاه — رفت سراسیمه بدربار شاه
تا که بدو عرضه کند حال ملك — شرح دهد سختی احوال ملك
چونکه بدان محفل شایان رسید — با تو بگویم که در آنجا چه دید؟
دید یکی مجلس عیش وخوشی — جمع در او بلهوس و رامشی
شاهد و می گشته هم‌آواز بزم — گشته فراهم زطرب ساز بزم
مطرب خوش نغمه بآواز شور — کرده بپا فتنهٔ بوم‌النشور
وازهمه میخواره حریفان مست — شاه برقص آمده ساغر بدست

☆ ☆ ☆

وضع چنان‌چون نگرستن گرفت — سخت برآشفت و گرستن گرفت
گفت که : ای مایهٔ ننگ کیان — ننگ ده نام هخامنشیان
گر خلف **کورش** و **دارا** ستی — ننگ نیاکان زهرچه روخواستی؟
پیشهٔ تو شاهی وصاحب‌سریست — ازچه ترا روی برامشگریست؟
تو شهی و شیوه‌ات این کارنیست — از تو چنین کار سزاوار نیست
مصلحت ملك زکف برمنه — درگذر بیخبری سر منه
بگذر از آهنگ تبه‌کارها — در ره خود برمفکن خارها
مستی و رامشگری و بیخودی — نیست بجز از سر نابخردی
گر بچنین حال بمانی بپای — ملك نماند بتو دایم بجای
عاقبت این فرّ و جلال شهی — با تو نیارد که کند همرهی
ملك و رعیّت زتو رنجور دل — روی بتابد زتو ای کوردل
چیره شود خصم بدآموزگار — و از تو و ملك تو برآرد دمار

بند و زندان

شه چو شنید آن سخن تلخ دم
سخت برآشفت و زکین شد دژم

گفت همانم بغلامان زخشم
سر ببرند ازتن آن شوخ چشم

کاین همه گستاخ وبری ازادب
آمده بردرگه ما نیمشب

***

یك تن از آن مجلسیان ندیم
کش بجوان بود وفا از قدیم

پیش شهنشه بزمین رخ نهاد
گفت که: ای خسرو بافرّ و داد

کشتن این مرد نه‌شایسته است
زانکه بزنجیر جنون بسته است

یك‌دوسه‌روزیست که مجنون‌شده
راه ورا دیــو بافسون زده

وآنچه سخن گفت نه ازعقل‌بود
گفتهٔ دیـوانه نشایـد شنود

***

شه چو شنید این سخنان نرم‌شد
می زده از آتش می گرم شد

گفت که دیوانه بزندان برند
بهر مداواش پزشک آورند!

مرد بزندان شد و فرزانه بود
لیك بچشم همه دیوانه بـود

آری اگر کس پی راه حق‌است
پیش‌بداندیش‌کسان احمق‌است

هر که بپوید ره و رسم صلاح
نزد خسان دور بود از فلاح

وآنکه سخن آورد از راستی
می‌نبرد جز کژی و کاستی

می‌ندهندش بجهان جز و بال
می‌نگذارندش آسوده حال

فرار از زندان

چون هنری مرد جوان از ستم
ماند بزندان دو سه سالی دژم

خسته شد از کجروی روزگار
نیم شبی کرد ز زندان فرار

رفت از آن خطّه برون تیره‌بخت
سوی **گزاکا** بدلی لخت لخت

واز پس چندی که بدانجا رسید
واز ستم بدکنشان آرمید

رخت بمشکوی توقف نهاد
ماند گهی چند در اقصای **ماد**

تا دوسه تن شاه گذشت از میان
دورهٔ **دارای سوم** شد عیان

او همه بودی زپی کشت و کار
بیخبر از نیک و بد روزگار

بازگشت بوطن

چون خبر جیش سکندر شنید
رخت از آن‌مرحله بیرون کشید

وازپی آمال دل ناتوان
جانب **استخر** بیامد جوان

تا که مگر باز زدیدار خویش
شاد نماید دل افکار خویش

باز در آن شهر شبی سر کند
پرسشی از حال برادر کند ،

کو شده زین پیش بدربار شاه
خادمی از خیل دربار گاه!

چونکه باستخر رسید آنجوان
مهر سوی باختر آمد دوان

روی افق چهرهٔ گلگون گرفت
وازرخ آن‌چشم‌شفق‌خون گرفت

مهر درخشنده برخ زد نقاب
سایه فکن گشت بکوه آفتاب

برزبر بارهٔ استخر ، بوم
ناله بر آورد بآهنگ شوم

در پایتخت

مرد پریشیده چو شد در حصار   غافل از اوضاع بد روزگار
دید که از بارگه **داریوش**   می‌نرسد بانگ غلامان بگوش
بانگ «ازاین پیش میادور باش   بنگه شاهی منگر کور باش»
بر در شه مشعل خدّام نیست   **آتش مغ** مشتعل از بام نیست
نیست بدروازه درون دیده‌بان   نیست بکوی اندر کسرانشان
کوچه و برزن همگی غمزده   شهر شده یکسره ماتمزده
تیره‌تر از دود دل مستمند   مه شده برباره و ایوان بلند
دید نشان هیچ زجنبنده نیست   گفت: دراین‌شهرمگرزنده نیست؟

سپاه رومی

لیك برآشفت زحیرت جوان   دید براهی چو سپاهی روان
جمله فرا آخته تیغ از نیام   سر بفلك برزده از احتشام
تندرو وسرکش و دیوانه خوی   خودسر ووحشی‌وش وبیگانه‌روی
برسر شان کلّه بآئین روم   در دلشان کینه بآهنگ شوم
وازپی شان خیل اسیران ببند   سر بگریبان همگی مستمند
زادهٔ آزادهٔ ایران زمین   خسته زغم، بسته بزنجیر کین
واز جلو آن سپه بدسگال   دید جوانی بشکوه و جلال
کز همه درمحتشمی سر بود   گفت: «همانا که سکندر بود»
ملك کیان راگه خواری رسید   دورهٔ اندوه گساری رسید
نوبت آن شد که کند بندگی   زادهٔ اقبال و برا زندگی
دشمن دیرینه شده چیره‌بخت   رفته بیغمای خسان تاج و تخت

روز اسیری شده و بنـــــدگی　　　نوبت خواری و سرافکندگی!

* * *

الغرض آنمرد پسندیده کیش　　　بادلی آشفته و حـالی پریش
خود ز گذرگه بکناری کشاند　　　خون‌دل از دیده همی می‌فشاند
وازپی شان بود روان کوبکو　　　اشگ فشان مویه کنان رازجو
تا که بفرمان **سکندر**، سپاه　　　زد رده درعرصهٔ میدان شاه

نطق اسکندر

گفت بـآواز بلند : ایفری !　　　برمن و نیروی جهان آوری !
« ای همگان لشگر جرّار من!　　　گوش بدارید بگفتـار من »
« این بود آنشهر کز آن پارسی　　　خاسته بر ذلّت **یونان** بسی »
« این بود آنشهر که‌افراشت‌سر　　　زد بدل مـــــردم **آتن** شرر »
« این بودآنشهر که کشتی‌هزار　　　کرد پی غارت یونان قطار »
« این بودآنشهر که اردو کشید　　　سر زده تا کشور یونان دوید »
« بایـدش امروز پـی انتقام　　　خاك شود باره و ایوان تمام »
« کیفر اعمـال **خشایارشاه**　　　آمده از کشور یونان سپاه »
« تا که شود کشته پی قهر من　　　مردم این‌شهر هم ازمرد و زن »
« هان‌شب‌تاریك به‌پیش‌اندرست　　　غارت ویغما زشما درخوراست »
« مرد و زن شهر از آن شماست　　　هرچه‌پسندید برایشان‌رواست! »

قتل و غارت

نطق سکندر چو بپایان رسید
جنبشی از لشگریان شد پدید
جانب هر کوی گروهی چو دیو
زد پی یغما و چپاول غریو
ریخت بهر خانه سپه از کمین
آخته برخانگیان تیغ کین

از تن مردان بگرفتند سر
واز بر زنها بربودند زر
هر که توانست برد جان بدر
جانب صحرا بشد آسیمه سر
وانکه نیارست بدر راه برد
جان خود اندر کف دشمن سپرد

***

تا بسحر لشگر اسکندری
بود بخونریزی و غارتگری
باز نگویم که در آن تیره شام
برسر مردم چه رسید از لئام
بس زن بیچاره که از بیم نام
خویشتن افکند ز ایوان و بام
بس پدر پیر که فرزند و زن
کشت ز غیرت بکف خویشتن

دید در آن تیره شب هولناك
مرد نهان گشته بتاری مغاك
کز دل یك خانه زنی شد بدر
واله و آشفته و آسیمه سر
واز پی او چند تن از رومیان
بسته بخونریزی و شهوت میان
چون که ببستند رهش ازمری
دیو تو گفتی زده راه پری
آن یکی اندر پی دستاورنگ
برد سوی ساعد سیمینه چنگ
وآندگری چونکه ز پی در رسید
دست وی از ساعد سیمین برید
برد یکی چنگ بخلخال وی
وآندگری پا ببریدش ز پی
چنگ بیازید یکی دیوسار
تا که زگوشش ببرد گوشوار
وآندگری خیره سر از پی دوید
تیغ برآورد و سر از وی برید
مرد از این منظره مدهوش گشت
دیده فرو بسته و خاموش گشت

روز دیگر

صبح که برشد زکنار سپهر — طلعت زیبای فروزنده مهر
واز اثر جنبش باد سحر — مرد بهوش آمد و برداشت سر
شد بدر ازمکمن خود سینه‌ریش — تا که بجوید خبر ازقوم‌وخویش
باز ببیند که در آن تیره شام — برسر ملّت چه رسید از لئام
دید بهر رهگذر از کشته‌ها — ساخته شمشیر عدو پشته‌ها
بوده بهر کوچه سرائی بلند — آمده ویران چو دل مستمند
برگ و نواشان همه غارتشده — دور ز اسلوب عمارت شده
بی‌در و پیکر شده بس خانه‌ها — یکسره ویران همه کاشانه‌ها
همچو یکی مسلخ کشتارها — ریخته خون بردر و دیوارها
گفت : « دریغا که بدست عدو — یکسر از این ملك بشد آبرو »
« آنکه بنیروی دو صدساله زاد — داد شبی فتنهٔ انجم بباد ! »

***

بود بره مرد پریشیده حال — همدم آشفتگی و انفعال
کز عقب سر یکی آواز داد : — جانب من درنگر ای **مهرداد**
چون بصدا شد متوجه پریش — دید دوان درپی‌خود عمّ خویش
شد زسر از دیدن وی هوش او — خویشتن افکند در آغوش او
دید چو گم کردهٔ خودرا ببر — عارضش ازاشگ روان گشت تر
گفت که: ای آرزوی جان من — راحت این قلب پریشان من
بس عجبم کز ستم رومیان — برتو در این شهر نیامد زیان !
گفت: شگفتی مکن ای غمزده — گر که نمردم من ماتمزده
قوم توگر عارف و گرعامیند — بر دراین بارگه نامیند

گفته سکندر کـه بدرباریان | کس نرساند ز سپاهی زیـان
تا کـه ببندند بخدمت کمر | بردر آن خسرو بیـدادگر
حـال بیا تا که بمنزل رویم | هردو بهم یکره و یکدل شویم

***

مـرد بشد همره عم رازجـو | تا کـه درآمـد بشبستان او
چون بنشستند و بشد برگزار | دیدن دیـدار کسان و تبـار
گفت بسوز دل خود **مهرداد** : | کای عم فرخنـدهٔ والانـژاد
باز بیان کن که چسان از مری | تاخت بما لشگر اسکندری ؟

بیان حال

گفت کزاین پیش به‌نه‌سال واند | خاست ز **مقدون** خلفی ارجمند
یافته از مجد و بزرگی نصیب | آمده نـام از پدر اورا **فلیپ**
دولت **یونان** چو بوی دست داد | درپی بگرفتن **ایران** فتـــاد
لیك در این داعیه آخر بمـرد | آرزوی خود بسوی گور بـرد
چونکه خلف بود **سکندر** بوی | نقشهٔ او را زنـو افکند پی
آمد از این پیش بسالی چهار | جـانب ایـران ز پـی کارزار
لشگر **دارا** بشکست از نبـرد | مـرز **فریزی** را تسخیر کـرد
یافت از او سطوت ایران گزند | شاه فراری شد و لشگر نژند
لیك سکندر بسوی **مصر** تاخت | وآنـگه تسخیر **فنیقّیه** ساخت
زان پس آمد سوی ایـران زمین | باسر پرشور و دل پر زکین
بودچو وحشت زده زو **داریوش** | داد زکف یکسره تدبیر و هوش
سوی سکـندر بفرستاد کس : | کای شه رومی‌پس‌ازاین جنگ‌بس

صلح کن و نیمهٔ ملکم ببر — خویشتن و من مفکن در خطر
لیک سکندر نشنید این پیام — شد بسوی **دجله** زاقصای **شام**
باسپهی خیره سر و کینه توز — خود سر و بیدادگر وخانه‌سوز
واز طرفی بهر دفاع عدو — لشگر دارا شده پرخاشجو
هردو سپه چون بهم آمیختند — خون هم از تیغ ستم ریختند
تا بیکی حملهٔ اسکندری — شد دل دارا زتحمّل بری
یکسره وحشت‌زده‌شد تیره‌بخت — خود بدر انداخت زارّا به سخت
گشته سراسیمه باسبی سوار — کرد ازآن عرصهٔ هیجا فرار
چونکه سپه وحشت او دید باز — کــــــرد زپیکار عدو احتراز
گشته زدشمن همگی دل دونیم — سر بنهادند بصحرای بیم
آتش بیداد و ستم درگرفت — **کشور ما جیش سکندرگرفت**
سیل ستم آمد واز سر گذشت — خطّهٔ **بابل** همه تاراج گشت
مملکت **شوش** گرفتند باز — لشگر اسکندری از ترکتاز
آن بشد از خصم به **پازارگاد** — کز شب دوشینه بما روی داد
حال نظر کن که زناراستی — کرده بما روکمی و کاستی
کاخ **کیانی** شده از خودسری — بـــــارگه حشمت اسکندری
خواسته امشب که‌درآن بارگاه — بزم طرب سازکند تاپگاه
خیل بزرگان همه آنجا روند — محرم آن بزم تمنّا شوند
من که بدربار شهم پرده‌دار — بایدی آنجا روم از اضطرار
تا که شه غرب بآئین شرق — تاج کیانی بگذارد بفرق
درگهیان جمله نیاز آورند — پیش چنین دیو نماز آورند
هان اگرت میل تماشا بود — همره من شو که ترا جا بود

بزم اسکندر

روز بدینگونه سخن در گذشت — چهرهٔ آفاق دگرگونه گشت

نوبت شب آمد و تابنده مهر — گشت نهان از بر گردان سپهر

مرد دل افسرده بهمراه عم — رفت زدر تا بربنگاه جم

دید چو بیگانه دلی روی سخت — دست طمع برده بدیهیم وتخت

برزبر تخت کیانی شده — افسر دارائی برسر زده

خواست که ازسینه بر آرد خروش — عقل بدو هی‌زد و گفتا: خموش

خواهی اگر برتو نیاید محن — هرچه ببینی برو و دم مزن

باش که‌تقدیر چه‌بار آورد — کار جهان برچه شمار آورد ؟

چون که زتدبیر تو دور است کار — بیهده برخویش ملالت میار

«هرچه‌خداخواست‌همان‌می‌شود — آنچه‌دلت‌خواست‌نه‌آن می‌شود»

***

الغرض آن مرد زاندیشه مست — بیخود وآشفته بکنجی نشست

دید که‌جمعی شده بر گرد شاه — همچو کواکب که‌دراطراف ماه

جمله بکف ساغر گلرنگ می — جرعه کش ازبانگ‌دف‌وچنگ‌ونی

سرخ ز می گشته رخ می کشان — غرق عرق چهرهٔ حوری و شان

آن‌یکی ازشوق بود در خروش — وآندگر ازوجد شده باده‌نوش

آن شده از بادهٔ گلگونه مست — وآندگری آمده ساغر بدست

در برشه دلبرکی سیمتن — گلرخ ومه‌طلعت ونازك بدن

فتنهٔ جان روی دلارای او — آفت دل زلف چلیپای او

وزاثر نرگس جادوی وی — بود نگاه همگان سوی وی

خاصه سکندر که ازاو مست‌بود — وازنگهش داده دل ازدست بود

مات شده بررخ تابنده‌اش
گشته در آن محتشمی بنده‌اش

باز مگر طعمهٔ تیهو شده
شیر مگر سخرهٔ آهو شده؟

مقتدری دل بزنی باخته
پیش نگاهش سپر انداخته

جرعه کشیدی چو زصهبای وی
بوسه زدی بررخ زیبای وی

وازپس هر ساغر می بیدرنگ
برقدمش زر بفشاندی بچنگ

***

مستی یاران چو زحد در گذشت
بانگ حریفان بفلك بر گذشت

جمله پی رقص و طرب خاستند
بزم بآئین نو آراستند

تا که بآهنگ دلاویز ساز
مست شد اسکندر وبرجست باز

بازوی **تائیس** گرفته بدست
رقص کنان پیش حریفان مست

پاداش عمل!

دید چو این منظره مرد، از عجب
آمدش انگشت تحیّر بلب

گفت: فلك بین که چه بازیگر است
شعبده کردار فسون گستر است!

این نه همانجا که سوم اردشیر
بر زده برمسند عزّت سریر؟

واز سرمستی بطرب خاستی
قد پی رامشگری آراستی؟

دیر نپائید که این بزمگاه
بزم سکندر شد و رومی سپاه

کز سرمستی شـده ساغر بـدست
رقص‌کنان پیش حریفان مست !
زآنشب مستی که مرا دیده دید
این‌شب‌مستی بجهان شـــد پدید
غفلت و بیهوشی آن شـاه مست
شد سبب مستی امشب که هست
گر نشدی غافل از احوال ملك
حال پریشان نشدی حال ملك !
کیفر اعمال هرآنکس که هست
میرسـد از ایـن فلك چیره دست
هرچه کنی نیك و بد اندر شمار
کیفر آن یـابی از این روزگار
صحنهٔ گیتی چو یکی آینه‌است
بر تو همان را بنماید که هست
خود بمثل هست جهـان کشتزار
ما و تو در آن چو یکی کشتیار
هرچه بکاریم بروزی چهـــار
بـردمد از دامن این کشتزار
تـا بمکافات عمـل بگـرویم
وآنچه بکشتیم همـان بـدرویم

عوض بوسه

رقص سکندر چو بپایان رسید مطرب از آهنگ طرب سر کشید
بزم شد آرام و زمانی دگر مرد زاندیشه برآورد سر
دید که **تائیس وسکندر** براز سر بهم آورده زنا زو نیاز
گفت وشنیدی بمیانشان پدید بود بدانگونه که او می‌شنید
بوسه زتائیس طلب کرد شاه واو بوی ازبوسه دهی عذرخواه
کای شه اگر بوسه تمنّا تراست پس عوض بوسهٔ من در کجاست؟
خواهش من باز بیاور ببار تا دهمت بوسه فزون از هزار
گفت سکندر: عوض بوسه چیست کز چو منی بهر تو آورده نیست؟
گفت: عوض هیچ نخواهم زشاه جز که بسوزد همه این بارگاه
سوخته آتن گر از ایران بروز قصر خشایار تو درشب بسوز
تا که نماند اثری در میان در بر قهرت زجلال کیان

***

خیرهٔ سرمست چو بشنید این پر شده از نخوت وبیداد وکین
گفت که: این کار بس آسان بود پیش کسی کونه هراسان بود
جست زجا مشعله‌ای بر گرفت واز سرمستی کله از سر گرفت
زیر یکی پرده نگهداشت چند تا شرر از پرده برآمد بلند
شعله چو دیدند غلامان در یکسره از فتنهٔ شه بیخبر
جانب ایوان شهی تاختند تا بفلك غلغله انداختند
لیك چو دیدند شه کینه توز خود بود از ملعبه آتش فروز
آب زکف یکسره بگذاشتند واز پی کین مشعله برداشتند
شه زجلو وآنهمه از پی شدند کاخ کیان یکسره آتش زدند

تا که شرر ازسر ایوان گذشت		دود دل خلق بکیوان گذشت
خلق بهر گوشه فراری شدند		جمله زوحشت متواری شدند

اثر حریق

مرد سراسیمه ز ایوان دوید		شد بدل کوهستان ناپدید
صبح که از دامن آفاق شرق		زد رخ خورشید درخشنده برق
از کمر کوه برآورد سر		کرد به‌بنگاه کیانی نظر
دید کز آن کاخ همایون رواق		سوخته یکسر در و ایوان وطاق
نیست بجا مانده ز کاخ کیان		جز تل خاکستری اندر میان
دید کزآن باره کیوان قرین		ریخته دیوار و ستون برزمین
صورت آبادی از آن درشده		یکسره باخاك برابر شده
زآنهمه طالار بیاراسته		وآنهمه درّ و گهر و خواسته
زآنهمه سقف زده از عود خام		وآنهمه دهلیز مرصّع تمام
زآنهمه گوهر زده آویزها		وآنهمه اندوده بزر میزها
زآنهمه کرسیّ زر و تخت عاج		وآنهمه اشکال مرصّع بتاج
زآنهمه فرش بگهر آزده		وآنهمه پردهٔ زر و زیور زده
زآنهمه آئینهٔ صدرش فراز		وآنهمه نقش فرو برز و طراز
مانده بجا نیست در آن جایگاه		هیچ بجز چند ستون سیاه
کز غم و اندوه برآورده سر		کرده سیه جامهٔ ماتم ببر
**تا بجهان باز نماند پدید		آنچه برایران زسکندر رسید**
**کزبی شهوت‌شرری برفروخت		بارگه عدل جهان را بسوخت**

خودکشی

دید چو آن منظرهٔ غم‌فزای — از دل پردرد برآورد وای

گفت که: ای خانهٔ فخر عجم — جایگه فرّ فریدون و جم!

باش براین سال بسی سالیان — دور زآسیب زوال و زیان

واز تو نگیرد اثر سال و ماه — دودهٔ خاکستر و دود سیاه

تا بجهان عرضه کنی حال خویش — عهد شکوه و گه اقبال خویش

باز نمائی که چه آمد زیان — برتو واین مملکت از رومیان!

باز رسانی به نبیرهٔ خلف — فرّ فروزندهٔ عهد سلف

تاکه بدانند در ایران زمین — **بوده شهنشاهی دنیا و دین**

بوده دراین ملك بسا خسروان — باگهر عفّت و بخت جوان

کز اثر همّت و عزم قوی — کرده براقطار جهان خسروی

تاکه بدانند دراین مرز و بوم — بوده بسی نغز وخوش آئین‌رسوم

مردمش از دانش و دین‌پروری — داشته برخلق جهان سروری

وازاثر غفلت یك نابکار — گشته بدین‌روز مذلّت دچار

وآنهمه آوازهٔ جاه و جلال — یافت بنیروی اجانب زوال!

***

من که یکی زادهٔ این کشورم — در دل خود مهر تو می‌پرورم

از تو و دیدار تو شرمنده‌ام — بو که نبینی پس‌ازاین زنده‌ام

حال که‌دوران سرافکند گیست — مردن من بهترازاین‌زند گیست!

میروم ای کاخ همایون کنون — گشته باقلیم عدم رهنمون

تا بر **کورش** شه والاگهر — عرضه کنم حال ترا سربسر

قصّه کنم در بر **دارا** عیان — آنچه برایران شده از رومیان

باش که در محکمهٔ عدل حق　　خوانده‌شود جمله‌ای ازاین‌ورق
باش کـــــه تا روز مکافا رسد　　عرضه شود در بر حق نیك و بد
من بچنین حـال گواه تـوام　　شـاهد این روز سیاه تـوام

***

از پس یکچند فغان دلپریش　　گشته مهیّا زپی مرگ خویش
آمده از هستی خود در ستوه　　خویشتن افکند زبـالای کـوه
گشت تنش یکسره یکسان بخاك　　کرد خود ازمحنت این‌غم هلاك

تهران ـ خرداد ۱۳۱۲

٤ـ شغل بی مایه

این منظومه درسال ۱۳۲۸ سروده شده

رمّالی

ایکه در بند جمع سیم وزری
اگرت نیست از شرف خبری
شغل بی‌مایه گر ترا باید
رو به **ایران‌زمین** که میشاید
تا درآنجا بدون کوشش وکار
بشوی برخر مـراد سوار
لیك باید تـرا بشیّادی
داشتن ابتکار و استادی
تا بکاری که میکنی اقدام
بهره ورگردی از قبول عوام

***

یکی از آن مشاغل معدود
که ترا بیشتر رساند سود
هست شغل شریف رمّالی
که‌کند جیب مرد وزن خالی!
گر بخواهی دعانویس شوی
می‌ببـاید نصیحتم شنوی
در نیرنگ و حقّه باز کنی
شارب و ریش را دراز کنی
چشم خودرا کنی به‌سرمه سیاه
تا فزاید ترا نفوذ نگاه
پس بشولا و دلق و مولائی
هیکل خویش را بیارائی
موی سرحلقه کرده برسردوش
فکنی حلقه‌ای بزرگ بگوش
خانه باید بکنج شهر کنی
وازهمه قوم و خویش قهر کنی!
خانه باید ترا محقّر و پست
باطاقی دو از برای نشست
که یکی هست بهر مشتریان
وآندگر از اجنّه و پریان

اوّلی را که هست محضر کار | باید آراستن در و دیوار
بنقوش طلسم گوناگون | جمجمهٔ آدم و سر میمون
شانهٔ کرگدن ، کس کفتار | چشم گرگ سیاه و مهرهٔ مار
الغرض آنچنـــــان فریبنده | که برد عقل و هوش بیننده

***

گوشه‌ای زان اطاق را بگزین | برســــر پوستختکی بنشین
پیش رومیز کوچکی بگذار | بـرفرازش بنه مصالح کار
همچو اسباب رمل و اسطرلاب | بادوات و قلم بیاض و کتاب
لیك باید کتـــابها باشند | خطّـی و کهنه و گسیخته بند
همه در جفر و کیمیا سازی | علم اوفاق و سحر پـردازی
طرز تسخیر آدمی و پری | رمز احضار جن بحیله گری
ویژه درعلم رمل و کشف رموز | که بود مبتلابهت هـرروز

***

اینهمه چون درست شد ناچار | بایدت یك دو تن شریك بکار
تا بهر جا حکایت تـو کنند | قصّـه‌ها از کرامت تو کنند
که فلان گرچه سر بجیب بود | باخبر از رموز غیب بود !
گر بخواهد که‌سحر پیشه کند | جنّیانرا همه بشیشه کنـد
چون بدانـد دوای هـردردی | هست مشکل گشای هرفردی
واز دعا دردها دوا بکنـد | حاجت جمله را روا بکند
مردمان بشنوند چون خبرت | بشتابند لاجــرم بـدرت
خاصه ازجنس زن که‌هست‌زبون | مشتری مر ترا بـود افزون
آنزمان بنگری که‌رنگ‌برنگ | از درت میرسد زنان قشنگ

گیسوان برنهاده برسر دوش کرده پنهان در آن شقیقه و گوش
فرق باید گشاده گردانی تا نمائی گشاده پیشانی
هم بباید گذاشت شارب را کرد پنهان بزیر آن لب را
همچنان برطریقهٔ ابدال پوششی بایدت مناسب حال
تن بپیراهن سفید و بلند پوش و چل تار برمیانش بند
دلق خود از میان حمایل دار لیك کشکول را زکف مگذار
همچنان منتشای پولادی که بود از لوازم عادی
سر اگر چند بی کله داری ترکی بایدت نگه داری
که ترا در سراج درویشی شرط فقراست تاج درویشی

***

اینهمه چون فراهم آمد باز خانقاهی برای خویش بساز
پس بعکس مشایخ و ابرار در و دیوار آن مزیّن دار
هرطرف راست کرده برمنظر بوق و کشکول و پوستخت و تبر
سبحه‌ای کان هزار دانه بود عیب باشد اگر ترا نبود
همچنان می‌بیایدت افکند گرد تالار پوستختی چند
تا مریدان چو پایبوس کنند بااجازت بر آن جلوس کنند!

***

دو سه یاری ببایدت همکار همدم راز و محرم اسرار
تا سخن از امامت تو کنند داستان از کرامت تو کنند
راه گم کرده را براه آرند بمریدی خانقاه آرند

***

چون شب جمعه هست بابرکت مکن از خانقاه خود حرکت

آن یکی را بسر بود هوسی · که رسد برمراد دل زکسی!
وآن دگررا بدل بود تشویش · که بود بدگمان زشوهرخویش!
وآن سوم هرچه بایدت بدهد · که زشرّ هووی خود برهد!
وآن چهارم بر آن بود که مگر · از سر خویش واکند شوهر!
پنجمی تا که شوهری یابد · بهر خود بارکش خری یابد!
زان میان هم بود زنانی چند · کز خداوند بچّه میطلبند!
الغرض آنچنان که‌محتمل‌است · مشتری بیشتر ازاین قبل است
کز فراست چنانکه دانی کرد · فهم مقصودشان توانی کرد
تا که ازرمل چون گشودی فال · باز گوئی سخن مناسب حال
بادو صد شید و حیله پردازی · مشتری را اسیر خود سازی
خاطر او بخود کنی مشغول · واز برای دعا بگیری پول
ورکه زیبا بود بصد اعزاز · بکشانی ورا بخلوت راز
واندر آنجا پری بشیشه کنی · کار برشیوهٔ همیشه کنی!
رفته‌رفته براین روش که‌تراست · مشتریها بجوشد از چپ وراست
ثـــــروت و نام معتبر یابی · کام دل از زمـــــانه دریابی

درویشی

ور ترا هست رای **درویشی** · میتوان یافتن از آن بیشی
لیك باید ترا که در این راه · نیك باشی زرمز کار آگاه
بهـر توفیق کارت از اوّل · شرط اصلی ترا بود هیکل
هیکلی پـــــر زهیمنت باید · تا وقارت از آن بیفزاید
چهره پرآبرنگ وچشم درشت · ریش انبوه و ابروان پرپشت

دیگ جوشی بساز و مائده‌ای   که از آن میرسی بفائده‌ای
کز مریدان بسا کسا که حکم   ننیوشد مگر برای شکم
چون بداند که دیگ جوشی هست   میدود سوی خانقه سرمست!
هم ترا ای مراد صاحبقدر   جا بباید گرفتن اندر صدر
هردو زانو گرفته در آغوش   دل پرازجوش ولب زگفته خموش
در کنارت نشسته باتجلیل   کهنه رندی بنام پیر دلیل
که همو هر کراست طالب راه   بکند از رسوم فقر آگاه
الغرض باچنین شکوه و جلال   بنشین خوش بصدر مجلس حال
تا چو از در مرید باز آید   دل و جانش باهتزاز آید
واز پی کسب فیض و نصرت دین   پیش پای تو سر نهد بزمین
بطریقی که رسم سالك هست   همت زانو ببوسد و هم دست
زطریق ادب نیاز دهد   وآنچه دارد وظیفه باز دهد
پس بحسب ارادتش جائی   بنشستن اجازه فرمائی!

***

چون گروهی فراهم آمد باز   از مریدان کراست خوش‌آواز
امر فرما که مثنوی خواند   یا غزلهای معنوی خواند
مجلس از ساز نغمه گرم کند   دل برنا و پیر نرم کند
تا چو محفل باهتزاز آید   شیخ و سالك بوجد باز آید
آنزمان یلّلی کنی آهنگ   خوش بذکر جلی کنی آهنگ!
واز نشاط و طرب بگیری دم   همگان گشته همصدا باهم
سر گهی پیش برده گاهی پس   تو وخیل گروه گرم نفس
همه از ذوق ممتلی گردند   گرم فریاد «**یاعلی**» گردند

واز هیا بانگ ذکر آن اصحاب نرود کس در آن محلّه بخواب!

***

چون بپایان رسید نوبت ذکر لحظه‌ای باش در سکوت بفکر
پس باندرز و موعظت پرداز باز کن این چنین سخن آغاز:
«کای فقیران غنیمت است دمی فیض دیدار مرد محتشمی
که همو صاحب نفس باشد رسته از شهوت و هوس باشد
دم او نفخه‌ایست از دم هو نز دم هو جدا بود دم او
لطف محض است ودرخفی وجلی اوست برمردم زمانه ولی
آرزوی نجات اگر دارید سعی و کوشش زدست مگذارید
تا شمارا ز راه صدق و نیاز عاقبت من بدو رسانم باز»
الغرض آنچنان بگوی سخن که برآید زانجمن شیون
پس باخلاص بردهٔ تو شوند همگان سرسپردهٔ تو شوند!

***

گر براین شیوه کار کردی باز میشوی مرشدی بلند آواز
پیشوائی بزرگ نام شوی عارفی مقتدای عام شوی
میشتابند مردمان بدرت میرود سوی شهرها خبرت
واز مریدان خویش یابی کام بگذاری بخوشدلی ایّام

آخوندی

وار تو از راه این طلب ماندی میتوان شد بکار **آخوندی**
که همو کار پر زفایده‌ایست بیقین کز بهشت مائده‌ایست
لیک باید ترا که دراین راه نیک باشی زرمز کار آگاه

تا بتدبیر عقل دوراندیش از دگر همگنان بیفتی پیش
حالیا گوش کن شرایط کار گفته‌هایم بگوش جان بسپار
پی تحصیل علم سالی چند از وطن بار خویشتن می‌بند
به **نجف** رو که مرکز علماست همه دانشوران دین آنجاست
پای درس یکی ز مجتهدین بنشین گوش کن مباحث دین
لیك باید کنی بدینداری مشق سالوسی و ریاکاری
تا که جلب قلوب عامّ کنی خویشرا مؤمنی بنام کنی
پس یکچند دانش اندوزی بر آن مجتهد برو روزی
عرض کن در حضور وی باری که: مرا هست در وطن کاری
رخصتی خواهم از جناب تو من که روم این زمان بسوی وطن
چون اجازت برفتنت فرمود بو که بار سفر ببندی زود
هم از آن پیشوای علّامه بستانی معرّفی نامه
که فلان هست نزد ما بیقین مرد مقبول قول و صاحبدین
هم مجاز است و صادق النیّه در قبول وجوه برّیه

***

پس قبائی گشاد کن در بر بنه عمامهٔ کلان برسر
آنبوسی بکف عصائی گیر هم زپشم شتر عبائی گیر
شکم خویش از جلو کن ول واز میان بند زیر جامه بهل
کرده نعلین زردی اندر پای باطمأنینه راه می‌پیمای
گرچه گردن کلفت باید و کج هم ادا کن حروف از مخرج
بصدائی کلفت و ناهنجار باش مشغول ذکر و استغفار
اینچنین خویشتن چو آرائی بایدت جانب وطن آئی

***

چو بنزدیك شهر خویش رسی   بفرستی زپیش خویش کسی
تا بشهر اندرون برد خبرت   خبر بازگشتن از سفرت
پس گروهی اکابر و امثال   باز آیـــد ترا باستقبال
ویژه گر مردم محل آیند   همه بابیدق و کتل آینـــد
اینچنین آن گروه نیك صفات   ببرندت بشهر باصلوات
هرکه آید ترا براه فراز   دست پیش آر تا ببوسد باز
هم جواب ســلامها بعلیك   باطمأنینه بازگـــو لبّیك
تا بدانند مردم از اوّل   قدرت ای پیشوای علم و عمل

***

چون بشهراندرون بخانه شدی   بگزین بهر خویش معتمدی
پس بمسجد برو برای نماز   بجماعت نماز کن ز آغاز
هم بمنزل بساز حوزهٔ درس   مستمع گر ترا نبود مترس
معتمد را بخفیه ده دستور   تا بامیّد پول و وعدهٔ سور
عده‌ای را اجیر سازد باز   که بیایند پای درس و نماز
پس چندی بدین روش ناچار   گرم گردد ترا همی بازار
واندر آن شهر مشتهر گردی   آیة الله معتبر گـــردی
پس ز هرسو بیاورند عوام   خمس ونذر و زکوة وسهم امام
شد فزون چون ترا وجوه‌حلال   بفزاید همت شکوه و جلال
واز بـــرای تبرّك نفست   نز پی دفع نفس بلهوست
همگی دختران صـــدّیقه   بدهندت برایگان صیغه
که تو هستی بحکم شرع مبین   پیشوای عوام و رهبر دین!

روزی نامه

ور ترا نیست قدرت تلبیس / میتوان گشت **روزنامه‌نویس**
امتیازی بگیر و چاره بکن / بهر خود فکر یك اداره بکن
دو عدد میز و صندلی سه چهار / هست لازم ترا در اوّل کار
گر نویسنده نیستی غم نیست / که نویسنده بهر تو کم نیست
ای بسا اوستاد دانشور / هست محتاج نان دراین کشور
که بامیّد لطف و انعامت / بنویسد مقاله با نامت !
ور که سرمایه نیست غصّه مدار / که در این راه نیست مایه بکار
مایهٔ کار تو دغلبازی است / بی‌حیائی دروغ پردازی است
هرچه باشی وقیح‌تر بهتر / که از آن زودتر شوی مهتر
تا توانی ز منفعت جوئی / بکسان فحش و ناسزا گوئی
بدهی آبروی خلق بباد / نیکوان را کنی بزشتی یاد
خائنان را همه امین خوانی / فاسقان را امام دین خوانی
وز وضیع و شریف وپیر وجوان / کس نماند ز شرّ تو بامان
تا بترسند جمله از قلمت / بشناسد مرد محترمت
در دولت شود بروی تو باز / برسی آنزمان بنعمت و ناز
اولیای امور کشور جم / بگشایند بر تو دست کرم
تا توانی زفرّ دولت و نام / سهل و آسان رسی بجاه و مقام

***

پس ترا منصبی دهند بزرگ / بسپارند گلّه را بر گرگ
تا که چون برمراد دیدی کار / بشوی برخر مراد سوار
دشمن جان مقبلان گردی / منشأ دزدی کلان گردی

هم زیغمای خلق و بیت‌المال
برسی عاقبت بجاه و منال
غرقه در کار حلق و جلق شوی
وربخواهی وکیل خلق شوی

***

وربخواهی وزیر شد شاید
لیك آنرا وسیله می‌باید
آن وسیلت اگر کنی باور
خود خیانت بود باین کشور
کز صلاح وطن بمانی دور
بشوی پیش اجنبی مزدور
هرچه گوئی سخن زشرّ وزخیر
باز جوئی از آن منافع غیر
تا بدستور غیـــــر بدآموز
بکنی بحث در سیاست روز
خود زاوضاع مملکت نگران
نشوی جز بخواهش دگران
چونکه خدمتگزار بینندت
از دگر بندگان گزینندت
در سیاست چنان خبیر شوی
که بکابینه‌ها وزیر شوی !
چون موفّق شدی دراین بازی
پس بغارتگری بپردازی
بمهی چند از این دغلکاری
ثروتی بیکران بدست آری
صاحب مکنت و جلال شوی
متشخّص بملك و مال شوی
تا چو روزی وزارتت ندهند
به **اروپا** سفارتت بدهند
وز سفارت چو یافتی دوری
بکنی در وطن سناتوری
کاندر این ملك آنکه مزدوراست
صاحب حشمت و زر و زوراست
وآنکه میهن‌پرست و پاك بود
از غم و غصه سینه چاك بود
زآنکه اینجا بهشت دزدان است
خانهٔ عیش زن، نه مزدان است

در اداره

گر تو عضو اداره باشی باز / پند من گوش دار و کار بساز
برهی رو کز آن توانی زود / برسی بیگمان بمنصب و سود
خود در اینراه بایدت ناچار / داشتن زین دو یك وسیله بکار
کز اداره توان بدین دو سبب / یافتن بخت و دولت و منصب
شرط اول کز آن گزیری نیست / رسم خوش‌خدمتی و خوش‌رقصی است
برئیس اداره از آغاز / بندگی کن زروی صدق و نیاز
شرط خوش‌خدمتی رعایت کن / وز رفیقان خود سعایت کن
گر بگوید زغال هست سفید / بایدت قول او کنی تأئید
ور بجوید بروز شام سیاه / تو براو عرضه کن ستاره و ماه
آلت فعل باش در همه حال / جز بمقصود او مبند خیال
سعی کن تا بحیلت و پلتیك / خویشتن را بدو کنی نزدیك
مورد اعتماد او گردی / صاحب جاه و آبرو گردی
شرط دوم که هم تراست ضرور / هست یك پارتی صاحب زور
که بود در اداره حامی تو / موجب فخر و نیکنامی تو
پارتی از دو ره بدست آید / زین دو ره مر ترا یکی باید
راه اول که راه معمولست / برارباب معرفت پولست
که گرت هست پول غصّه مدار / مر ترا پارتی بود بسیار
چون برشوت همه وزیر و وکیل / میتوان ساخت همچو عبد ذلیل
رشوه باشد دوای هر دردی / هست مشکل‌گشای هرفردی
رشوه میده کز آن بکام رسی / بهمه حشمت و مقام رسی
ورترا نیست بهر رشوه زری / میتوان داد رشوهٔ دگری

رشوه ازروی خوب وجنس لطیف
که بود لایق رجـال‌شریف!
کاین بزرگان که رهبر مایند
همه عـاشق دلان شیداینـد
پی وصــــل پریوشی عیّار
ملك و ملّت همه کنند نثار
همه جاه و جلال و منصبشان
هست در رهن عشرت شبشان
گر تو زیبا رخی بدست‌آری
کـه کنـد صید دل بعیّاری
هست بهرت وجود آن عیّار
بهتـرین موجب تـرقّی کار
زین رجال سبکسر خودخواه
باوجودش جلال یابی و جاه
که دراین‌ملك هر که دزد بود
یـا دغلباز و زن بمزد بـود
در همه حال نـام دارد و کام
بفزاید ورا جـلال و مقـام
وانکه دزدی نکرد وجا نکشید
بجز از خفّت و عنا نکشید!

در فرهنگ

ور بخواهی بخدمت فرهنگ
باخرافات وجهل کردن جنگ
بایدت بیسواد بـاشی و خر
نبری رنج بهر کسب هنر!
که زدانش نتیجه کم بینـی
زین محیط پلیـد غـم بینی
وزوبال کمال همچون من
خیل فرهنگیت شـود دشمن
کاین دغل پیشگان که بیهنرند
دشمن فضل و دانش بشرنـد
ویژه دانشوری که در فرهنگ
بسته باشد کمر بخدمت تنگ
پی ترویج علم برخیـــــزد
وزدغا و دغل نپرهیـــــزد
نگذارندش این رعاءالنـاس
کـه رسد برمشاغل حساس
تا مبـــــادا اگر شود چیره
روز بیدانشان کنــــــد تیره
رایت معـــدلت برافرازد
کار این ابلهان تبه سازد!

زآنسبب این گروه بی‌همه چیز … کرده دندان بخون دانا تیز
دشمن مردمان باهنــــرند … علم و دانش به‌نیم جو نخرند
نزد ایشان جهالت و نیرنگ … هست شرط تــرقّی فرهنگ
پس اگر طالب مقامی وجاه … گوش کن پند بنده، ای‌خودخواه
سعی کن تا بجهل و بیهنری … گوی سبقت زهمگنان ببـری
که ازاین ره چوآن گروه لئام … میرسی عاقبت بجاه و مقـام

راه تحصیل

هم دراین کشور الاغ پلنگ … که بود علم و عقل مایهٔ ننگ
می‌ببـــاید پژوهشی بکنی … بهر تحصیل کوششی بکنی
نز پی کسب عـلم و استادی … بل پی کسب مدرک عـادی
مدرکی ظاهراً دلیل سـواد … طبق عرف اکابـر و اوتاد!
کاین فلان بینوای زار علیل … کـرده طی مـدارج تحصیل
بیست سال از حیات فرخنده … درس خواری ومسکنت خوانده
تا بتصدیق اولیای صـدیق! … یافته در سبکسری توفیق!
حالیا مرد هیچکاره بـــود … لایق خـدمت اداره بـود!

***

ایکه هستی ز دانش اندوزی … پـی تحصیل مکسب و روزی
چون ترا دیپلم بـود مقصود … طالب معرفت نباید بـود!
در دبستـان و در دبیرستان … باش باجهل و حیله همدستان
کز معـلّم بدین ره ممتاز … نمـره‌های نکو بگیری بـاز
راه تحصیل نمره دانش نیست … ندهندت بدرس نمـرهٔ بیست

باید این نمره را برشوه خرید / یا اگر خوشگلی بعشوه خرید
رشوه از عشوه گر دهی یا پول / هردو باشد برای نمره قبول
موقع امتحان چو باز آیـد / گه کوشش ترا فراز آیـد
سعی کن تا بهروسیله که هست / بـردل ممتحن بیـابی دست
خاطر او بعشوه یـا با پـول / چندروزی بخود کنی مشغول !
تا پذیرفته ز امتحان گردی / آنچه‌خواهد دلت همان گردی
ورمعلم بـرشوه نمره نداد / یا که از ممتحن گره نگشاد
آنکه از او درست گردد کار / منشی امتحان بـود ناچار
که عوض میکنـد به تردستی / برگ هرامتحان که داشتی
تا که دربرگ تازه‌بی کم‌وکاست / جمله پاسخ درست‌باشد وراست

***

خود اگـر زاتفاق بد منشی / نیستش خصلت گـدا منشی
همچو آن دیگران‌بخاطر پول / از ره راستی نکرد عـدول
تا تو در کار خویش واماندی / زامتحان رد شده بجا ماندی
مشو از کار خویشتن نومیـد / که توان دیپلم بپول خرید
زانکه اندر اداره باشـد هم / دزد بسیار و پـاکدامن کم
همـه دزد وظیفه انـدر کار / همـه در کار خویشتن عیّار
گرچه دزد وظیفه بهر زرند / دزد تقوی و عفّت و هنرمند
نزدشان روکه گر قبول کنند / حلّ مشکل ترا بپول کنند
که‌ترا علم‌نیست چون زر هست / آوری مدرك سواد بـدست !

مشاغل دیگر

دیگر از شغلهای بامعیار — که در آن کار و مایه نیست بکار
هست شغل مقدسی بیقین — که از آن نان‌خوری بخاطر دین
لیك باید که باشدت باری — بدل اندیشهٔ ریاکاری
تا توانی که بافریب عوام — برسر ره بگسترانی دام
خویش را باورع بیارائی — زهد خود را بخلق بنمائی
بهر این کار بشنو از من باز — که چه داری وظیفه از آغاز:

***

بایدت آنچنان که میدانی — داشتن داغکی بپیشانی
که‌ترا داغ جبهه ای محمود — اثری از سجود خواهد بود!
لحیه را صاف و گرد کن ایضاً — پشت لب را زته بقیچی زن
که توانی بریش قیطانی — آشکارا کنی مسلمانی
سر خودرا زته تراش بده — برسر خود سیه عرقچین نه
ور نداری ببر بلند قبا — هست شرط صلاح و زهد عبا
که گهی آن بسر کشی زدغل — هم گهی تا کنی بزیر بغل!
وآنچه لازم بود ترا زیور — هست مسواك و شانه انگشتر
وآنچه سبّابه را حقیق بود — درّ و فیروزه و عقیق بود
هم زتربت خوش‌است تسبیحی — وزکتاب دعا مفاتیحی
تا که چون خود بمجلسی‌رفتی — یا پی دیدن کسی رفتی
غافل از ماجرای مردم گول — اندر آنجا بخود شوی مشغول

بدعا زیر لب کنی من من | تا شناسند مـردمت مؤمن

***

ور بمسجد روی برای نماز | بجماعت نماز کن زآغـاز
پس پشت امـام را بگـزین | در صف اوّل نمـــازنشین
تا چو بینند جمله در صدرت | بشناسنـد بیگمان قـدرت !

***

هرشب جمعه بـانهـایت میل | جلسه میکن پی **دعای کمیل**
وندر آن جلسه تا سپیده دمان | باش سـر گرم نالـه و افغان
بصـدائی درشت و ناهنجار | کن بـدرگاه ایـزد استغفار
تا در آنشب چنانکه هست مرام | خواب خوش‌را کنی بخلق‌حرام

***

هر کجا میروی سخن سر کن | امر معروف و نهی منکر کن
باز میگو که:این‌جهان فانیست | لذّت و خـرّمی بدنیـا نیست
ترك دنیای دون ببایـد گفت | زآنکه آخر بخاك باید خفت
هر که دل برجهان دهد ناچار | جای او عاقبت بـود در نـار
در میان جهیم پـر ز سعیر | بکشندش بکنـده و زنجـیر
وندر آن گیر ودار کنده وبندر | برسرش گـرز آتشین کوبنـد
وانکه ترك جهان کند بیقین | بدهد مـال خود بآن و باین
در قیامت بهشت یابد و حو | وزطلا و جواهرات قصـور !
الغـرض زاین قبیل گفتنها | گر توانی بگو ببـر زنها
که‌براین‌شیوه یافتی چو وقوف | میشوی خودبزهد ودین‌معروف
آنزمان مـردمان نیك نهـاد | میکنندت بلطف و خوبی یاد

تا شوی میهمان بشام و نهار — میبــــــرندت بخانها بسیار
هم ترا از وجود بــــرّیه — میدهد خلق صادق النّیه !
بی‌مقاسات رنج و زحمت کار — میشوی از زمانه برخوردار

***

ور ترا نیست صبر زهد و ریا — راه و رسمی دگر بیار و بیا
بو که سازی بدون اندیشه — روضه خوانی برای خود پیشه
بهر این کار مر ترا جامه — هست لازم عبــــا و عمّامه
هیکل خویش را منظم کن — **جود و جوهری** فراهم کن
تا ازاین روضه‌ها بگیری یاد — زان دگر شعر و نوحه‌ای استاد
که توآنگاه روضه‌خوان باشی — ور نشد روضه، نوحه خوان‌باشی
چون محرّم رسید و موسم کار — سر بهر کوی و برزنی بگذار
تا بهر خانه‌ای عزا دیدی — مجلسی از عزا بپا دیدی
خویشتن را در آن بیندازی — محشری از عزا بپا سازی
وندر آن گیر و دار ناله و داد — بکنی صاحب عزا را یــــاد
که خدایش همیشه خیر دهاد — روح اموات او بدارد شاد
که بود در زمانه **حاتم‌طی** — همچو او نیست در سراسر ری
صاحب خانه چون دعا بیند — روضه خوان ترا روا بیند
بشود خود نخوانده بانی تو — نکند جمع روضه خوانی تو
تا براین رسم و شیوهٔ معمول — بستانی ز بانیانت پــــول

***

راه دیگر که پر زمشتری است — اندر این مملکت قلندری است

کـــه لباس قلندری پوشی بطریق قلنـــدران کوشی
بتکاپو گدای نـــر باشی پرسه زن گرد هرگذر باشی
در هر دکّه با صدای جلی مدح خوانی کنی بنام **علی**
وقت‌خواندن جلو بری کشکول تا بریزند در میانش پول
کاینچنین از طریق اوباشی میتوانی همشیه خوش باشی
وآنچه از مردمان برات شود مر ترا صرف سور وسات شود

***

هم گرت نیست رای شیّادی میتوانی بصورت عـــادی
بنویسی عریضه براعیـــان بکنی شرح حال خویش بیان
که من آن مرد آبرومنـدم کز وطن دور مانده یکچنـدم
گرچه‌بودم بشهر خویش عزیز اندر این شهـر مانده‌ام بی‌چیز
حالیا زآنجناب والاجـــاه بامیدم کـه بهر خرجی راه
مبلغی نقـد و مختصر بدهد بنده را خرجی سفر بدهد!
نامه چون‌خواندمرد صاحبدین مبلغی میـــدهد ترا بیقین
خود از اینراه میتوانی نیـز که دراین مملکت بیابی چیز

***

ور بشهری غریب رفتی بـاز خویش را سیّدی جلیل بساز
کـــه توانی بسبز دستاری بکنی برمـــراد دل کاری
آنزمان ای فقیر صاحب دلق احترام تو واجب است بخلق
میدهندت برایگان زر و مـال هم پـی نذر دختری بعیـال
وزوجوهات خمس و نذر بسی تـا بـرآری بکام دل نفسی

***

هم توانی برسم و راه دگر	یافتن بی‌ملال و زحمت زر
لیك تدبیر و نقشه می‌باید	تا از اینره ترا ثمر زاید
برو ای نیك مرد شعبده باز	بهر خود یك امامزاده بساز
در کنار دهی بدامن کوه	بقعه‌ای استوار کن بشکوه
گوی کاینجا بود بظنّ قوی	مرقد پاك آن فلان علوی
که مراورا مسلّم است نسب	وزمریدان روا کند مطلب
بنده‌را هم اگر که تولیتی‌است	از برای ثواب آخرتی است
خلق ازاین گفته شاد گردد وباز	بکنند برامامزاده نیاز
تا از این تولیت بآخر کار	مر ترا منفعت شود بسیار

***

راه دیگر که هست بی‌حرکت	بهرت ایشوخ دیده پر برکت
هست شغل شریف نقّالی	که بود از مشاغل عالی!
وندر این شغل تجربت باید	تا بکار تو رونق افزاید
کاندر این ره چنانکه میدانی	بایدت قدرت سخن دانی
تا توانی که داستان گوئی	آنچه بایستنی است آن گوئی
گه ببرزن سخن کنی از **عوج**	گه ز **یأجوج** گاه از **مأجوج**
گه حکایت زمعجزات کنی	مردمانرا زگفته مات کنی
گاه در قهوه‌خانه گیری دم	داستانها کنی تو از **رستم**
وندر این داستان سرودنها	قصّه در انجمن نمودنها
نیست مقصد ترا علی‌المعمول	جز گرفتن بزور و زاری پول

***

هم بسی راه تازه بتوان یافت — که توانی نتیجه از آن یافت
لیك نتوان شماره کرد همه — تا مبـــادا زیان رسد برمه
دل بیدانشان بیـــازارد — مر ترا دردسر ببار آورد
الحذر از زبان سرخ تو باد — کـه سر سبز میدهد برباد

تهران ـ مهر ۱۳۲۸

۵ ـ اوهام عوام

چهارشنبهٔ سوری

یاد دارم که در مه اسفند
مانده تا صبح عید روزی چند

خاله **خانم قزی** رسید از در
چادر خویش بسته دور کمر

داشت در دست خویشتن چوبی
که بدان بسته بود جاروبی

گفت: امروز نزد اهل کمال
چارشنبه بود ز آخر سال

و ز پی پیشواز نوروزی
هست روز نشاط و پیروزی

که از آن خلق را نوید آید
تا مهیّا شوند و عید آید

پس بباید پژوهشی بکنیم
وندر اینراه کوششی بکنیم

اوّلین کارما که هست ضرور
داشتن خانه از کثافت دور

هان بود وقت کار برخیزید
همه اسبابها برون ریزید

فرشها را باین و آن بدهید
برده در کوچها تکان بدهید !

در و دیوارها زگرد وز خاک
می‌بباید نمود یکسره پاک

* * *

هر کجا تار عنکبوتی هست
چون بود بر اجنّه جای نشست

باید آنرا باحتیاط زدود
که نگردد اجنّه ناخشنود

زانکه گرشد دلش پریش از ما
بکشد انتقام خویش ازما

پس همان به که بهردفع گزند
اندر آتش در افکنیم سبند

تا چو دود از سپند برخیزد
خود زبویش اجنّه بگریزد

پس اگر دختری بود بگذار — که زداید بدست خود آن تار
تا مگر بخت او گشوده شود — زودتر در وثاق شـــوی رود
ورزنی نو جوان کند اینکار — شوی او مهربان شود بسیار
ورکه او را بسرهووئی هست — خود زشرّ هوو تواند رست

***

خانه چون پاك شد زآلایش — یافت برشـــکل تازه آرایش
بایدی آش پشت پا بپـــزیم — آشی از ماش و لوبیا بپزیم
وز پی دفع رنج و غصّه و درد — همگانرا از آن بباید خورد

***

پس بهنگـــام آفتاب غروب — آنچنان کز کسان بود مطلوب
بایدی کوزه کهنه آب کنی — سکه‌ای در درون آن فکنی
وزلب بام خانه کوزهٔ آب — بنمائی برهگذر پرتاب
تاچوآن کوزه کهنه‌خرد شکست — دلت از بند نامرادی رست

***

هم درآنشب بفرّ وفـــیروزی — بایدت شـــد بآتش افروزی
بوته‌ای چند همچنان مشعل — مشتعل ساز در سه چار محل
بر سر شـــعله‌های آتش باز — جست وخیزی بکن زروی نیاز
هم بآتش چنین بگو ایزن — «زردیم از تو سرخیت ازمن»
تا از این ره ترا خوشی زاید — صحّت و عافیـــت بیفزاید

***

ورترا مشکلی است غصّه مدار — آش مشکل گشا گشاید کار

بنشن آش خـــویش را آنشب
بگدائی زخــــانها بطلب

بهر اینکار چادر اندر ســـر
کمچه در دست روتو بر هر در

چادر خـود کشیده سخت برو
کمچه بر در بکوب وهیچ مگو

آنصدا چون شنید خانه خدا
لاجرم پاسخی دهد بصدا

بنشنی کاین چنین بدست آید
آش مشکل گشا ترا شاید

که از آن حاجتت روا گردد
همه درد تو را دوا گردد

* * *

ور ترا دختری بود دم بخت
گورخ خویشتن بپوشد سخت

ایستد در کنار راه خموش
لحظه‌ای خود بفال دارد گوش

سخنی چون ز رهگذار شنید
هست او را بقفل بسته کلید

که اگر گفته برمرادش بود
برود بیگمان بشوهر زود

ورنه بر میل او کلامی راند
سال نو را بخانه خواهد ماند

جز که اسباب کار ساز کند
تا مگر بخت بسته باز کند

بخت خود را کند گزین، قفلی
بد هیولا و آهنین قفلی

پس ببندد بکنج چادر خویش
بنشیند برهــــگذر دلریش

تاچومردی عبور کرد از راه
بشود از مرام او آگاه

دستی از مرحمت دراز کند
بهرش آن قفل بسته باز کند

اینچنین کار او ستوده شود
قفل بختش زهم گشوده شود

شب عید

چون شب عید گشت و آخر سال　　خوش بود گر تو خوش کنی احوال
که بقول منجّمان جلیل　　سال نو می‌شود بشب تحویل
تو در آن شب زفرّ دولت و بخت　　می‌نباید بخود بگیری سخت
وزغم و غصّه برکران باشی　　تا که در سال نو چنان باشی
وندر آن لحظه گر دژم گردی　　سال نو را اسیر غم گردی
ورترا دل بود بکینه و جنگ　　سال نو را بر آن بود آهنگ
ور بخوابی و بی‌خبر مانی　　سال نو خفته سر بسرمانی

* * *

پس بر آن تا نشاط یابی و حال　　دست و پائی بکن در اوّل سال
هفت سینی بساز و مائده‌ای　　که از آن مرتراست فائده‌ای
سیر وسبزی‌وسر که سیب‌وسماق　　هم سپند است وسنجد ای‌مشتاق
که از آن هفت‌سین بیارایند　　رونق سال نو بیفزایند
ور بخواهی که در دم تحویل　　گردد آن هفت‌سین ترا تکمیل
دوسه ماهی درون تنگی آب　　بر سر سفره نه که‌هست صواب

* * *

بهرشامی که میخوری آنشب　　گوش کن اصل و عمدهٔ مطلب
همهٔ کارها کنار بنه　　دیگ سبزی پلو ببار بنه
وز برای خورش تراست ضرور　　اندر آن شب تهیّه ماهی شور
که بود این امور جمله دلیل　　بر حدیثی که رفته از تحویل
گوش کن تا بگویمت آن قول　　که بود خود اساس گردش حول

***

این زمینی که هست مسکن ما — وندر آن رشد میکند تن ما
گرچه گرد و کلان بود بسیار — کرده برروی شاخ گاو قرار
گاو را هم بپشت ماهی جاست — گو شناور درون یك دریاست
هرزمانی که سال نو آید — گاو را خستگی بیفزاید
وزپی رفع خستگی ناچار — سر بجنبش درآورد یکبار
وین زمین را بقدرت داور — خود زشاخی نهد بشاخ دگر
آنزمان سال نو پدید شود — خلق را وقت عیش و عید شود

سیزده بدر

سیزده روز چون گذشت ازعید — خلق را روز سیر و گشت رسید
لازم است آنکه مرد و زن یکسر — بگذارند سوی صحرا سر
جمله مردم زشهر دور شوند — سوی صحرا بعیش وسور شوند
هم بصحرا بیفکنند بساط — پی تفریح و خرّمی و نشاط
کـــه ومه، بینوا و دولتمند — همه یکدل بخرّمی گروند
دسته دسته نشسته هرسوئی — کرده برپا زخود هیاهوئی
همه جا چای تازه دم بکنند — هرطرف دیگها علم بکنند
دسته‌ای گرم شوخی و بازی — دسته‌ای مست نغمه پردازی
بانـــوای چغانه و سنتور — باصداهای دمبك و طنبور
همه جا ساز عیش ساز کنند — دری از خرّمی فراز کنند
بسکه آواز خوش بگوش آید — دل زشوق و شعف بجوش آید

ویژه گر بنگری بسبز چمن		خیل دوشیزگان سیمین تن
که بصد ناز و عشوه و غمزه		خوش گره میزنند برسبزه
تا گره‌شان زکار بگشاید		خواستگاری برایشان آید
وندر آن سال شوهری یابند		بهر خود بارکش خری یابند

تهران ـ فروردین ۱۳۲۹

سوّم : اوراق پراگندہ

شامل

۱۔ ایامِ کودکی
۲۔ نقشِ خیال
۳۔ شعرِ ناتمام

۱ـ ایّام کودکی

یاد آن عهد کز زمانه مرا — خبری غیر خورد و خفت نبود
وز تمنّای کودکانه مرا — دل باندوه غصّه جفت نبود

***

در دلم غیر راستی و صفا — خصلت دیگری کرانه نداشت
وز دروغ و دسیسه بود جدا — مکر و تذویر درزمانه نداشت

***

میگرفتم زدایه جوز و مویز — تا که اسباب بازیم باشد
بریاران و دوستان عزیز — مایهٔ سرفرازیم باشد

***

همه شب از برای خفتن من — لای لای و ترانه میگفتند
وزپی شادی و شکفتن من — گرم و شیرین فسانه میگفتند

چشمک ستارگان

در شب صاف اگر ببام سپهر — اخترانرا نظاره میکردم
سوی هریك بگرم روئی و مهر — نرم نرمك اشاره میکردم

***

بخیالي که اینهمه چشمند — سوی من بر گشاده از روزن

صاحبانشان تهی دل از خشمند		نگران مهربان بجانب من

***

زانکه این طرفه اختران را من		اوّلین نوبتی که دیدستم
رمـــز ایشان زدایهٔ پرفن		گوئیا این چنین شنیدستم :

***

که در آنسوی آسمان جائی		همچو صحن حیاط خانهٔ ماست
وندرآن کودکان زیبـــائی		پی بازی نشسته ازچپ و راست

***

که بشب سوی کودکان زمین		همه چشمك زنند و ناز کنند
لیك از کـودکان بـد بیقین		کینه جویند و احتراز کنند

کمربند من

یاد دارم شبی زگـوشهٔ بـام		ماه مانـند حلقه پیـدا شد
بهـر آن حلقهٔ طـلائی فام		دلـم آشفته گشت و شیدا شد

***

پیش مـادرم گریستم بسیار		که « بیا از درون خانه بدر
وآنطلا رنگ حلقه را بـردار		ده بمن تا که بندمش بکمر ! »

***

گفت مـادر : ببام جادوئیست		کان طلا حلقه طوق گردن اوست
وآن سیه چشم را مهین شوئیست		که خداوند مال ومسکن اوست

***

شوی او رفتـه در سفر باری
صبر کن تا که باز برگردد
کنم آن حلقه را خریداری
تا ترا زینت کمـر گردد

***

من از این گفته شاد گشتم و باز
بـر آغوش او دراز شـدم
او همـی گفت قصّه‌های دراز
تا که من مست خواب ناز شـدم

روزن فلك

بشبی کز فلك جمـال قمر
جلوه‌گر بـود در برابر من
بـود طفلی زبستگان پـدر
همـدم راز مـن ببستر من

***

او بمن از زبان مادر خویش
گفت کاین مه ببام چرخ دری‌است
کاندر آن او فتاده بی کم و بیش
روشنائی زعـالم دگری‌است

***

که در آنجا نه انده‌است و نه غم
که در آنجا نه حسرت‌است و نه درد
کودکاننـد سرخوش و خرّم
از کـدورات این جهانی فـرد

***

گفتم: ایکاشکی دو بالم بود
تا چو مرغان بر آسمان بپرم
وز پریدن در این رواق کبود
ره بدان عـالم نشـاط برم

***

گفت کودك: چو یافتی آن بال
که توانی ببـام چرخ پری
من بگیرم دو پایت از دنبال
تا مـرا هم بـآسمان ببری

دختر آسمان

مهر کز این سپهر آینه رنگ
صبحدم جلوه میکند آغاز

گفت مادر که دختریست قشنگ
روی زیبا بما نماید باز

***

در پس **کوه قاف** جائی هست
که در آنجا بیارمد همه شام

روز بگرفته سوزن اندر دست
بتماشا برون گذارد گام

***

سوزن زر از آن بکف دارد
تا اگر کس نظر کند سوی او

دل خورشید از او بیازارد
سوزن خود بیفکند سوی او

***

هم بدنیا نظر کند زسپهر
شامگاهان که وقت رفتن اوست

خود بخندد بگرمروئی و مهر
برخ خاکیان که این‌فن اوست

***

هان وهان رفت ازنظر خورشید
وزافق شد بلند رایت نور

شب شد و نوبتی دگر خورشید
آتش افکند در میان تنور

شفق یا شعلهٔ تنور؟

شامگاهان که بردمد زافق
پیش چشم من و تو نوری سرخ

گفتی آن نور برکشیده تتق
شرری هست از تنوری سرخ

***

باز بشنو که آن تنور کجاست
هم بدانسان که گفته مادر من !

گفت مادر درست باشد و راست — گرچه این گفته نیست باور من

***

گفت: آنجا که آخر دنیاست — هست کوهی کشیده سر بسپهر
پیش آنکوه شهر **جابلقا** ست — پس آن کوه هست خانهٔ مهر

***

مهر چون روزرا بشام کند — باز گردد بسوی مسکن خویش
وندر آن جایگه مقام کند — تا رهاند زخستگی تن خویش

***

وزپی پخت نان شب آندم — کآتش اندر تنور درفکند
زان شرار تنور باشد هم — کز افق برزمین شرر فکند

خسوف یا کام اژدها

بشبی کز فلك جمال قمر — چهره در پردهٔ سیاه نهفت
میشنیدم که مهربان مادر — اینچنین شرح ماجرا میگفت:

***

که در **آن** سوی چرخ جائی هست — که گروه کر و بیان آنجاست
وندر آن بام اژدهائی هست — که بسی زشت‌روی و نازیباست

***

نام او **برخیای ذوالطول** است — که‌خدا کرده وصف او اینسان!
فی‌المثل خودیکی **ابوالهول** است — از برای نبیرهٔ انسان

***

چونکه طفلی بروی مادر خود — بی‌مهابا زبان دراز کند
یا برای مویز و نقل و نخود — بخروشد بهانه ساز کند

☆☆☆

اژدها از کمین برون آید — ماه تابنده را کشد در دم
وآنزمان تیرگی بیفزاید — تا بدینسان سیه شود عالم

کسوف یا سنگ آسیا

یکی از کودکان روشن‌بین — داد پاسخ چنین بمادر من
که: نکردم‌زدایه چون تمکین — پس گرفته است مه بخاطر من؟

☆☆☆

مادرم گفت: آری این‌شده است — که تو کودك مگر حیا بکنی
نشده تا مجال کار از دست — بروی دایه را رضا بکنی

☆☆☆

طفل دیگر از آنمیان پرسید : — پارسال از چه آفتاب گرفت ؟
چهرهٔ خود زچشم ما پوشید — برخ خویشتن نقاب گرفت ؟

☆☆☆

گفت: اوهم زکودکان زمین — هرزمانی که سر گران دارد
رخ خود در حجاب تیره یقین — از تماشای ما نهان دارد

☆☆☆

به‌پس سنگ آسیا برود — باز جوید زخلق بیزاری
یا که درکام اژدها برود — روزگار جهان کند تاری

قوس قزح

روزی از روزهای فصل بهار
که جهانرا از آن صفائی بود
درکنـــار سپهر آینه وار
عکس قوس قزح پدید نمود

✡✡✡

بتماشای آن کمان که بر آن
بود الوان سبز وسرخ و بنفش
همره کودکی چو خود نگران
سوی صحرا شتافتم بی کفش

✡✡✡

بخیالیکه در کنـــار فلک
سر قوس قزح بـود برخاك
پیش آنقوس میرسد بی‌شك
هر که زین سو قدم نهد چالاك

✡✡✡

باری از شهر چون برون رفتم
شد بلند از افق لوای کبود
سخت بـرخویشتن برآشفتم
که‌دگر رنگ سرخ وسبز نبود

✡✡✡

وحشت آلوده بـاز برگشتم
لیك شب تیره بود و گم شد راه
بینوا گـرد هرگذر گشتم
تا پدر شد زحـال ما آگاه

دیو شب !

بیکی تیره شـــام وحشت‌زا
که وزان بود بادی از همه سو
بـاد توفنده‌ای بلنـــدآوا
کز غریوش بتن بلرزد مو

✡✡✡

دیده باشی مگر بگاه گذار
در کنار رهی دو طفل پریش

سر زحسرت نهاده بردیوار — دیده پراشکٔ‌ودل پرازتشویش

☆☆☆

آندو طفل ازصدای پای تو باز — بهراسند و برکشند خروش
کای «امان دیو شب‌رسید فراز» — این بگویند و درروند زهوش

☆☆☆

تو بتدبیرهای گوناگون — آن دو بیچاره‌را که رفته زهوش
بخود آری وبا دوصد افسون — کنی از ناله و فغان خاموش

☆☆☆

یکی ازآن دوطفل کیست؟ منم! — که‌بسی سال پیش‌ازاین یا بیش
لرزه از دیو شب گرفت تنم — رنجه گردید جانم از تشویش

زال فلك

باز بشنو حکایت دگری — که بمن گفته است بی‌بی من
بی‌بی آن بانوی سپید سری — که مرا می‌نشاند بردامن

☆☆☆

گفت: ازآن سوی‌پهن قلّهٔ قاف — پیر زالی است نام او **کیوان**
که در آن قلّه درمحیطی صاف — ساخته بهر خود یکی ایوان

☆☆☆

اندر آن ساحت بهشت‌آئین — روزگاریست کاوفکنده بساط
دور زآسیب مردمان زمین — زندگانی کند بعیش و نشاط

☆☆☆

پسر او بـــود مـه روشن   دختر اوست دلـربا خورشید
قامت او خمیده چون قد من   موی او همچو موی من اسپید

✡✡✡

لیك آنزال را هزار سر است   که بهر سر بـود هزار دهن
لقمهٔ هردهن بـزرگتر است   فی‌المثل از هزارها چون من

ابر یا جامه‌های زال

دارد آن پیر زال جامه بسی   رنگ وارنگ وگونه واگونه
که بیاویزد از پـی هوسی   گاهگاه از سپهـر وارونه

✡✡✡

ابرهائیکه در بهـار و خزان   دامن آسمان فـــراگیرند
وزتماشای روی مهـر جهان   پرده در پیش چشم ماگیرند

✡✡✡

گوئی آن جامه‌های زال بود   که بآب اندرون فرو برده
وانگه از بهر آنکه خشك شود   روی بـــام فلك بگسترده

✡✡✡

هرزمانی که جامه‌ها کیوان   از پس شستشو بیفشـارد
باز بینی کزاین بلنـد ایوان   ژاله برخـــاك پست میبارد

رعد و برق و باد!

جوی آبیست در فلك که عجوز | آب از آن بهر شستشو گیرد
تن بشوید بـروزگار تموز | در زمستان از آن وضو گیرد

☆☆☆

گاهگاهی که اژدهای دمان | ره ببندد بـزال برلب آب
زال گیرد بدست خویش کمان | تیرها سوی او کند پرتاب

☆☆☆

تا زآسیب ناوك دلـــدوز | اژدهـــا بر کشد زدل آوا
بکنـاری رود ز راه عجـوز | کند از جان خویشتن پروا

☆☆☆

بـرق رخشنده آیتی باشـد | که بتـابد بگاه پـرّش تیر
رعد غرّان حکایتی باشـــد | از صـداهای اژدهای شریر

☆☆☆

اژدها چـون باهتزاز آیـد | باد توفنـــده بردمد بنهیو
پیرزن چون بخشم باز آیـد | بر کشد بـرهوای باد غریـو

☆☆☆

وان کمانرا بروزگار بهار | دیده‌ای بارها بچندین رنگ
کـه عجوز فلك پـی اظهار | کرده از طاق آسمان آونگ

گلوبند زال

آنزمـانی کز آسمان بزمین
دانه‌های تگرگ دیدی ریخت
اندر آن دم همی بدان بیقین
که گلوبند پیر زال گسیخت

☆☆☆

هم بسالی سه ماه خانهٔ خویش
بتکانـد عجوز افـــلاکی
زانکه دارد علاقه از حد بیش
همچو من برتمیزی و پاکی

☆☆☆

یك دو ماه دگر که سردی دی
همـه را میکشد بخانه زدر
هست هنگام خانه روبی وی
کـه تکاند گلیم‌ها یکسر

☆☆☆

هرزمان باز بنگری که زبرف
شده اسپید صحن بام و حیاط
آنهمه برفها بـود بی‌حرف
گرد بگرفته ازگلیم و بساط

کهکشان

دیده‌ای خط کهکشان را باز
که بشبهای تیره است پدید
برشده از نشیب سوی فراز
تا دل آسمان کشیده سپید

☆☆☆

آنخط ار باز بشنوی بیقین
هست راهی زخـانهٔ **کیوان**
تا بیاید گهـی بروی زمین
بتماشا از آن بلنـد ایـوان

☆☆☆

هرزمان کان عجوز باز آید — بزمین ، شام تیره خواهد بود
پس بهرخانه‌ای فراز آید — تاکجاطفل خیره خواهد بود!

☆☆☆

زآنکه باکودکان شوخ و شریر — که ندارند احترام بزرگ
دشمنی دارد و پرد چون شیر — ببردشان برای طعمهٔ گرگ

☆☆☆

این بگفت و بلب نهاد انگشت — پیر بی‌بی که‌هان‌بخواب‌خموش
تا اگر زد عجوزه بردر مشت — ندهد برحدیث ما و تو گوش!

تهران ـ آبان ۱۳۰۹

اقلیم افسانه

خوش‌آنعهد کز روزگاران مرا — بجز برگ شادی فراهم نبود
خوشا آنکه در خاطر ساده‌ام — غم بیش و اندیشهٔ کم نبود
روان مرا خرّمی بود جفت — که بافکر و اندیشه توام نبود
دل تابناکم بآزادگی — گرفتار این حسرت و غم نبود
یکی طفل بودم که در زندگی — هنوزش تکلّف بعالم نبود

دمی بود آنهم بافسانه جفت
که افسانه میگفت یا میشنفت

همه صبح تا شامگاهان سرش — بسودای افسانه گفتن بدی
همه شب بر مهربان مادرش — هوای فسانه شنفتن بدی
اگر همچنان غنچه بستی دهان — ویا همچو گل درشکفتن بدی

اگر بر گرفتی سر ازخواب ناز / وگر در تمنّای خفتن بدی
زمانیکه رخ بر گشادی زمهر / دمی کز پی رخ نهفتن بدی
بهر ره که بودی تمنّای وی / زافسانه افسون گرفتن بدی

که جانش هماهنگ افسانه بود
در اقلیم افسانه‌اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوشست / که اقلیم بی‌سرحد و انتهاست
همه جایگاهش پراز خرّمی / همه‌مرزوبومش خوش‌آب‌وهواست
هوایش روان‌پرور و روح‌بخش / فضایش طرب‌آور و دلگشاست
بدآنجا نگر کز تجلّای غیب / هویدا دوصدنقش حیرت‌فزاست
بسی دلفریبنده‌تر زان صور / که درصفحهٔ این سپنجی‌سراست
بدانگونه فرخنده و بلعجب / که از کارگاه طبیعت نخاست

طبیعت نیارد ببر آن صور
که اقلیم افسانه دارد ببر

خوشا آنکه هرروز باکودکان / ببازی دوصدماجرا داشتم
وزآنان فراتر نشستم ازآنک / برآن جمله فرمان روا داشتم
که در وقت بازی زاسباب کار / دوصدگونه برگ و نوا داشتم
کله داشتم بافته از حصیر / کمر از نی بوریا داشتم
یکی ترکه ازچوب بیدم بدست / وزآن تیغ و تیر و عصا داشتم
سری و بلندی وزورآوری / ببین از کجا تا کجا داشتم!

که در ملك افسانه شه بوده‌ام
خداوند تاج و کله بوده‌ام

تهران – اردیبهشت ۱۳۱۱

مکتب خانه

یاد آن روزگار خوش آیند — کز دلم زنگ محنت بدر بود
وزنشاط دمم روز کی چند — جان زرنج و عنا بی‌خبر بود

***

در گلستان طبع بشر، من — غنچه‌ای تازه بشکفته بودم
وزملال جهان بی‌خبر، من — در ره عافیت خفته بودم

***

مادرم خواست تا مایه گیرم — از پی کوشش زندگانی
وزدبستان زدانش پذیرم — رنگ آسایش و کامرانی

***

برد روزی مرا سوی مکتب — مکتب **بی‌بی شاهرودی**
جای نوباوگان مؤدّب — از طراز **مسلمان یهودی**

***

خانه‌ای تنگ و تار و گل‌اندود — دیدم آنجا که طفلان نشسته
کهنه کوخی ملالت اثر بود — سقف و دیوارش ازهم گسسته

***

عنکبوتان زهر گوشه تاری — بهر صید مگسها تنیده
وزکدورت در آنجا غباری — بسته بر مردمك راه دیده

***

سقف، کوتاه و مرطوب جائی — کز زمین نم زده برهزاره
وندر آن مفرش از بوریائی — چون دل عاشقان پاره پاره

***

هرطرف پوستختی پلیـــــدی
یا تشک پـاره‌ای شوخ بسته
دیـدم و کودک نـو رسیدی
روی آن بردو زانو نشسته

***

هریکی را کتــــابی الفبا
بهر خواندن ببر باز گشته
وزپـی درس خـود بی‌محابا
بـارفیقان همـآواز گشته

***

گشته سـر گرم ورد حروفی
سر گهی زیر و گاهی ببـالا
عین اعـرابی و کاف کوفی
طاء حطی و ظـاء ضظغلا

***

وندر آن گوشه لوحی نهاده
بهـر **بی‌بی معلّم** مـؤدّب
وزبر آن کتـابی گشـاده
خاص تعـلیم طفلان مکتب

***

بـی‌بـی آنجا نشسته دو زانو
در کفش ترکه ازچوب تر بود
ترکه‌ای کز جنابش زهرسو
بـرسـر طفلکی حملـه‌ور بود

***

تاکه آن وضع ناساز دیدم
ترس برجان من گشت چیره
سر بدامان مـــادر کشیدم
دل از آن مـاجرا گشت تیـره

***

گریه سر کردم از ترس مکتب
وآن هیولای بی‌بیّ و جایش
تا نخوانم مگر درس مکتب
گـرچه آخر شـدم مبتلایش!

***

تمنّای آینده

فطرت پـاك طفل نو آهنگ — نیست در بند و هم بزرگان
سوی بازی گراید بهر رنگ — فارغ از عقل و فهم بزرگان

***

وین بزرگان که در دام عقلند — دشمن طبـــع آزاد اویند
خویشتن چونکه بدنام عقلند — جز ره عقل بروی نجویند!

***

منهم از فیض فطرت، روانـم — شادمان بـــود بانقد حالی
نی زبگذشته رنجی بجانـم — نی زآینـده بـردل مـلالی

***

لیك عقل پدر خواست تا من — سوی دانش گراینـده باشم
غافل از حـال دل، بینوا من — در تمنّـای آینـــده باشم

***

الغرض برمراد پـدر بـود — چند سالی اگر درس خواندم
دل ازآن‌ماجرا بی‌خبر بـود — درس‌خودرا هم ازترس خواندم

***

چیست آینـده؟ نقش سرابی — کز کران افق گشته پیدا
ماچولب تشنه، جویای آبـی — گشته برنقش بیهـوده شیدا

***

آب نایاب و مـا را خیالش — میبرد سوی صحرا شتـابان
تـا کشدمان بنقش زلالش — عاقبت تشنه اندر بیـــابان

صید گنجشک

برلب بـــام همسـایهٔ من
داشت گنجشگکی آشیـانه
خـواست طبع فرومـایهٔ من
تا بـرد جوجگانش زلانـه

***

هم برآن عزم روزی که مادر
بـود پنهان بکاری زخـانه
برلب بام رفتـــم سبکسر
دل پـراز خواهش کودکانه

***

آنچنان بیخبر بودم از خویش
در تمنّای آن جوجگان من
کز تقاضای بخت بداندیش
اندر افتادم از آن مکان من

***

نقش برصحن همسایه بستم
وزتـألم بـرآمـــد خروشم
گرچه بشکست از آسیب دستم
هول جان برد یکسر زهوشم

***

نیمه شب دیده چون باز کردم
جمع برخویش دیدم تنی چند
مـادر خویش آواز کـردم
داد پاسخ بجایش زنی چند

***

زانمیان نازنین دختـــــری را
برسر خویش دیـدم بـزاری
دلربائی پـــــری پیکری را
گشته آمـــادهٔ غمگساری

***

خیره شد دیـدگانم برویش
دیده چون دوخت برچهر زردم
وزتمنّـــــــای روی نـکویش
رفت یکباره از یـاد دردم

***

ذوق عشق رخ بیمثالش — برد سودای هستی زیادم
رستم از خویش وپیش جمالش — اختیار دل از دست دادم

***

باری آن صید گنجشک اگرچند — ناروا بود و از بامم افکند
خوشدلم زآنکه باعشق دلبند — آشنا کرد و در دامم افکند

فیض افسانه

شانزده ساله بودم که ماهی — چارده ساله شد خواستارم
ساخت کار دلم بانگاهی — کرد از عشق خود بیقرارم

***

جان چنانشد بمهر آشنایش — کز همه خلق بیگانه گشتم
وزتمنّای فرّخ لقایش — رسته از عقل و دیوانه گشتم

***

روزها از رفیقان مکتب — داستانها فرا میگرفتم
زانکه بافیض **افسانه** هرشب — در بر دوست جا میگرفتم

***

گرچه آن شوخ شیرین شمایل — خویشتن رشک حور وپری بود
زاستماع سخنهای هایل — قصّهٔ دیو را مشتری بود

***

منهم ازبهر جلب رضایش — هرشب افسانهٔ دیو گفتم

وای بسا شب که برمدّعایش　　از پـی قصّه گفتن نخفتم

***

عاقبت شـد بافسانه یارم　　آنکه افسونگری بود کارش
ساخت از عشق خود بیقرارم　　کردم از مهر خود بیقرارش

صفای عشق

ما دو دلداده چونانکه دانی　　همـدم راز بـودیم باهم
وزتمنّـای عشق و جـوانی　　کـرده اسباب الفت فراهم

***

می‌نشستیم شب تـا سحرگاه　　سرخوش از صحبت آشنـائی
من باو، او بنظّارهٔ مـاه　　گـرم دلدادن و دلـربائی

***

روزها از نشـاط طبیعت　　گشته سـرگرم سیر چمنها
سـرخوش از انبساط طبیعت　　کرده بابلبـلان انجمنها

***

ما دو دلداده از شوق مستی　　از همـه خلق دامن کشیده
بادلی فـارغ از رنج هستی　　در بساط چمنهـا لمیده

***

غـافل از فتنهٔ روزگاران　　خفتـه در دامن نیکبختی
بسته دل در صفـای بهـاران　　رسته از رنج وحرمان وسختی

***

وزتمنّـــای عشق و جوانی — با طبیعت هم‌آغوش گشته
بهر یك لحظه از زندگانی — از خیال دو عالم گذشته

***

اینچنین روزگاری برآمد — برمراد دل بی‌نصیبم
تا که آخر بحرمان سرآمد — روزگار وصال حبیبم

***

وین جهان ستمگر جفا کرد — برمن و دلبر مهربانم
نابهنگامش از من جدا کرد — سوخت در آتش غم روانم

پایان غم انگیز

شرح این داستان جگرسوز — ماجرای بدیهای دهر است
کاورد تیره شب از پس روز — وزپی لطفش آهنگ قهر است

☆☆☆

نوش او را بپایان بود نیش — شادیش را بآخر بود غم
جور و قهرش بآزادگان بیش — لطف و مهرش بدلدادگان کم

☆☆☆

همچنان برمن آن شادخواری — ماجرای دمی بود و بگذشت
وآنهمه لطف و امیّدواری — لحظه‌ای روی بنمود و بگذشت

☆☆☆

برمن آنروز شد شام تاری — مهر روشن زچشمم نهان شد
وزپس مستی آمد خماری — کز برآن دلبر مهربان شد

☆☆☆

دختری زشت و آلوده دامن ننگ و بیهوده کاری شعارش
خاطری ساخت آلـوده بامن خواست تا من شوم خواستارش

☆☆☆

تا که خود زان تمنّای بیجا سدّ راه تمنّـــــای من گشت
دید دلداده‌ام چون به **زهرا** دشمن جان زهرای من گشت

☆☆☆

جادوئی زشت راه پـری زد وزحسادت برانگیخت قهرش
آنقـدر دم زافسونگری زد تا که شد کشته زهرا بزهرش

☆☆☆

طفلك نازپـــــرورد نـاکام در ره دوستی داد جـان را
رفت وزان رفتن نـابهنگام سوخت یکسر دل دوستان را

☆☆☆

رفت و جانم زهجران رویش بینوا ماند و دلگیر گشتم
وزجهان و همه رنگ و بویش گرچه بودم جوان سیر گشتم

☆☆☆

دل بیفسرد واز غصّه خون شد رفت شـــــوق جوانی زیادم
جان گرفتار ذوق جنون شد سر بصحرای حسرت نهـادم

تهران ـ اسفند ۱۳۲۵

۲ـ نقش خیال

لبخند صبح

تا بنگرم جمال طبیعت بگاه صبح
برخاستم زبستر راحت سپیده دم
دیدم که برصحیفهٔ آفاق آسمان
نقشی زلطف عالم هستی بود رقم

☆☆☆

نقشی بیان زصلح و صفا در بسیط خاک
نقشی نشان زمهر و وفا در جهان جان
نقشی که میگشود زالطاف ایزدی
لبخند خرّمی و طرب برجهانیان

☆☆☆

رازی نهفته در دل لبخند صبح بود
کان راز را بجان، دل آگاه من شنید
میگفت کای زشام سیه رستگان دمی
برجلوهٔ فروغ سحر گاه بنگرید!

☆☆☆

کآنشام تیره طی شد واز نو دمید صبح
تا آدمی دوباره گراید بزندگی

وزنو حیات تازه دهد خلق را نوید
وزنو نشاط چهره گشاید بزندگی

✡✡✡

برخیز و باامید گراینده شو بکار
یکره شتاب کن به‌تمنّا و جستجو

تا بو که کام دل بستانی زروشنی
زان پیشتر که باز بظلمت شوی فرو

تبریز ـ آبان ۱۳۱۴

شهر طوس

در رخت ای باستانی شهر **طوس** / هرزمان فرّ خدائی بنگرم!
وزدلت ای کعبهٔ آمال خلق / فیض لطف کبریائی بنگرم!

✡✡✡

درسوادت ای همایون شهر عشق / روزگار رفته میآید بیاد
وزنگه در برزن و کویت مرا / خاطرات خفته میآید بیاد

✡✡✡

خاطراتی خفته از آن روزگار / کاندرون خانه‌ای تاریك و تنگ
بود در آغوش مامی مهربان / کودکی فارغ‌دل ازهر نام ننگ

✡✡✡

کودکی از رنج دنیا بی‌خبر — سرخوش از ذوق تمنّاهای دور
جانب آینده میآمد بپیش — تا خبر یابد زسوداهای دور

☆☆☆

کودکی کاندر ضمیرش دست صنع — نقش رؤیاهای مبهم بسته بود
کودکی کآیندگانرا هستیش — باوجود رفتگان پیوسته بود

☆☆☆

حالیا ای **طوس**، آن کودك نگر — کز گذشت روزگاران گشته پیر
از خیال رفته باافسوس جفت — وزغم آینده باحرمان اسیر

مشهد - خرداد ۱۳۲۰

گل و گلچهره

در گلستان صبحدم گلچهره‌ای
نو گلی شادابرا از شاخه چید
گشت چون پژمرده گل در دست او
زیر پا افکند و پیوندش برید

☆☆☆

گل بشسخر گفت: ازاین خواری خوشم
چون بشادابی نپائیدم بسی
برتو نیز اینطور خواری میرسد
باش تا چون من بگلچینی رسی!

تبریز - شهریور ۱۳۲۱

کاروان آرزو

بود روزی مشتعل در سینه‌ام — ازشرار عشق و مستی اخگری
حالیا چون آن شرر خاموش شد — مانده ازاخگر بجا خاکستری

✩✩✩

طایر امیدواری روز چند — کرد برشاخ محبت آشیان
طایر ازین آشیان بگذشت و نیست — غیر مشتی پراز او برجانشان

✩✩✩

برسر کوی وفاداری شبی — کاروان آرزو آمد فرود
صبحگاهان کاروان زآنجا برفت — ماند برجایش اجاقی پرزدود

تهران ـ خرداد ۱۳۲۳

جدال رنگها

تیرگی چون چیره گردد برزمین — نقش هستیها فرو ریزد بهم
اختلاف رنگها پنهان کند — زشت و زیبائی درآمیزد بهم

✩✩✩

در دل تاریك شب گردد نهان — آدمیرا امتیاز رنگ و پوست
صورت بیگانه نشناسد زخویش — روی دشمن فرق نتواند زدوست

✩✩✩

من برآنم تا ببال مرغ شب — پرفشان در قلب تاریکی روم
تا در آن دنیای بیرنگی دمی — از جدال رنگها فارغ شوم

تهران ـ فروردین ۱۳۲۴

نقش بر آب

در دامن آبگیر زیبـــائی
بنشسته ونقش خویش میجستم
نقشی که زرنگ خود فریبیها
برچهرهٔ زشت خویش میبستم

✡✡✡

ناگه زنسیم جنبشی برخاست
وآن نقش زروی من بزیر افتاد
تا خواستمش دوباره بـر گیرم
لغزید و میـان آبگیر افتاد

✡✡✡

افتاده در آب، نقش بی‌اصلم
چون چهرهٔ زشت بی‌فروغم دید
از دیدن من باضطراب افتاد
وز زشتی من بخویشتن لرزید

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۲۴

در بهشت

شامگاهی‌سرد ووحشت‌زا زدشت
چون رسدآشفته‌حالی‌ژنده‌پوش
پـی زهم بگسسته چاروقش بپا
کهنه برهم‌بسته‌ساروقش بدوش

✡✡✡

ناتوان مردی غبـارآلوده‌ای
خسته از رنج بیـابانهای دور
گـرسنه فرسنگها پیموده راه
تشنه‌لب طی کرده دریاهای شور

✡✡✡

گر ببیند از کرانی دوردست
برفراز صخره پیـدا چادری
پیش او دیدار آن چادر زشوق
هست پنداری که از جنّت دری

تبریز ـ خرداد ۱۳۲۴؛

لغزش نگاه

نگه از چشم مستش بر گرفتم — که بر گرد بنا گوشش بلغزد
مگر کز گونهٔ لغزنده‌اش باز — تواند بر لب نوشش بلغزد
وز آنجا سر خورد تا زیر غبغب — زغبغب تا بر دوشش بلغزد
بلغزد همچنان زینسو بآنسو — بآخر هم در آغوشش بلغزد

تهران ـ خرداد ۱۳۲٤

نومیدی

«طایر امیدواری روز چند» — درهوای عشق ومستی پر گرفت
آرزوهای جوانی زنده شد — دل نشاط زندگی از سر گرفت

✿✿✿

برسر کوی وفا گشتم مقیم — تا مگر یابم بت آزاده‌ای
دل بآئین محبت بسته‌ای — سر بسودای ارادت داده‌ای

✿✿✿

لیک از خوبان ندیدم دلبری — کز وفاداری بود در بند مهر
لاجرم کارم بنومیدی کشید — پس بریدم از بتان پیوند مهر

تهران مهر ۱۳۲٤

حساب و کتاب

گویند که ما را ز پس مرگ خداوند
بخشد بمکافات عمل تازه حیاتی
وز گور برانگیزدمان تا که بمحشر
آماده کند از پی پرسش عرصاتی

وآنجا همه چون از کفن خود بدر آئیم
مارا سوی میزان عدالت بکشانند
وز بهر مکافات بد و نیک در آنروز
طومار عمل‌ها بگشایند و بخوانند

آنرا که نکوکار و پسندیده فعالست
حالی سوی **فردوس برین** راه نمایند
وآنکس که بد اندیش و تبه‌کار بود باز
بروی همه درهای جهنّم بگشایند

القصّه بد و نیک عمل‌های خلایق
در عرصهٔ محشر شود آنروز پدیدار
تا هر که جزای عمل خویش ببیند
کز عدل خداوند جز این نیست سزاوار!

گر خود ز قیامت خبری هست، اگر نیست
مقصود خداوند از آن، مسخره بازی

دارد سـر آزار بشر وزپـی اینکار
افتـاده چنین در صدد محکمه سازی

زآنرو کـه همه نیك و بدزادهٔ انسان
بـرخاسته از فطرت و آوردهٔ حق است
وزحق بود این خوبی و زشتی بهمه حال
کاین جمله خلایق همه پروردهٔ حق است

او داده زفطرت بیـکی نیك سـرشتی
تا راه نکوئی سپرد در گـذر عمر
هم داده از او بردگری زشت نهادیست
تا جـز بشقاوت نشود پـی سپر عمـر

او خواسته چون اینهمه نیکی و بدی را
از بندهٔ مسکین چه خطائی چه صوابی ؟
وز این همه غوغای مجازات و مکافات
درعرصهٔ محشر چه حسابی چه کتابی ؟

زین بیش نگویم سخن از حشر و قیامت
کاین گفته پذیرفته بفتوای خرد نیست
زیـرا که پس از مرگ بتـأثیر طبیعت
جز خاك بجا مانده زانسان بلحد نیست

خاکی که از آن زاده جمادی و گیاهی
وزحاصل آن هردو عیان جانوری چنـد

وزجانوران گشته در این عـرصهٔ گیتی
آماده پی حرص و شقاوت بشری چند

بااینهمه شك نیست که از ما پس مردن
جز خاك پراکنده بعالم اثـری نیست

اندیشه مکن جـــز بخوشی تا بجهانی
خوش باش که از هول قیامت خبری نیست

تهران ـ آذر ۱۳۲٤

رؤیای دور

درسکوت‌سرد ووحشت‌زای شب — چون‌فرو گیرد جهانرا موج قار
تا حدیث از کاروانی سر کند — میدود در جلگه باد از کوهسار

***

میرسـاند گاهگاهی نغمه‌هـا — از درای کاروان مـارا بگوش
نغمه‌هائی گه منظّم گه بهم — در دل تاریك شب یغمای هوش

***

زان نواها وهم هول‌انگیز ما — میبردمان سوی صحراهای دور
وزهـــوای آرزوها یکزمان — میکشد مـا را برؤیاهای دور

***

در بیابانهای ناپیـــداکران — کاندرآن بس کاروان از آرزو
تـا مگر برروشنیها ره بـرد — رفته در اعماق تاریکی فـرو

تهران ـ خرداد ۱۳۲۵

کاش بودم!

کاش بودم قطره‌ای از اشک شوق — کز سیه چشمان مستت بگذرم!
یا که بودم آه دردآلوده‌ای — تا به لعل می‌پرستت بگذرم!

***

کاش بودم پرتوی از نور عشق — در درون سینه‌ات مأوای من!
یا که بودم آرزوئی از وصال — تا که در قلب تو بودی جای من!

تهران - مهر ۱۳۲۵

نقش اندیشه

از ورای لامکان اندیشه‌ای — زد معلّق ناگهان سوی وجود
رنگ آن اندیشه برانجم فتاد — وزخیالی کهکشانها رخ نمود

***

هم از آن اندیشه دردنیای خاک — این عناصر جلوه‌گر شد رنگ رنگ
واینهمه اضداد وهم آلود رنگ — برخلاف یکدگر آمد بجنگ

***

آدمی رنگی از آن اندیشه بود — در هیولای تمدّن شد پدید
وین تمدّن صدهزاران درد ورنج — کرد در مفهوم انسانها پدید

***

کزخیالی نقش دوزخ گشته راست — وزخیالی آشکارا شد بهشت
از خیالی شد هویدا عقل و دین — وزخیالی شد مسلّم خوب وزشت

«در خیالی نامشان و ننگشان»

«وزخیالی صلحشان و جنگشان»

تهران - دی ۱۳۲۶

ماجرای عشق

در فصل نوبهار کـه گیتی را باد صبا طراوت جان بخشد
وزنکهت شمیم دل‌انگیـزش براین جهان‌مرده روان بخشد

من از بهار بوی تو میجویم
وز گل‌صفای روی تو میجویم!

وآندم که تاب مهر زتابستان افزون کند حرارت گرما را
سوز غم تـــو آید و افزاید در سینه‌ام شرارهٔ سـودا را

از تاب عشق مشعله افروزم!
در آتش نهـــانی دل سوزم!

در موسم خزان که وزان بادی در بوستان بغارت گل خیزد
از نغمه نای مرغ فـرو بندد واز شاخه برگ زرد فرو ریزد

برگ ونوای عشق تو دارم من!
دل در هوای عشق تو دارم من!

چون دی فرا رسید وزسرمایش افسرده شد مزارع و بستانها
واز سورت وبرودت دی مردم کـردند رخ نهان بشبستانها

من ازشـرار عشق تبی دارم!
وازآتشت بجان لهبی دارم!

زان خوشدلم که درهمه احوالم جز ماجرای عشق‌هویدا نیست
وزنقش هرچه مینگرم در دل جزنقش دلفریب تو پیدا نیست

سودائی جمال تـوام ایدوست
پیوسته درخیـال توام ایدوست!

تهران ـ مهر ۱۳۲۷

بازگشت باصل

غرق توفان گشته‌موجی نیمه‌شب قطره‌ای را برد ودرساحل فکند
قطره از آغوش دریا بر کنار خویش‌را ازبیم‌جان‌در گل فکند

***

چون برآمد بامدادان آفتاب حال‌آن گمگشته از دریا شنید
التفاتی کـرد و باامواج نور قطره‌را از قعر گل‌بیرون کشید

***

مهرتابان‌چون‌صفایش‌دید خواست کش بگردون از زمین بالا برد
لیك بسپردش بابری در فضـا تا بدوش ژاله بادریـــا برد

***

قطرهٔ وامانده از دریای بدور هم بآخر جانب دریا شتافت
وانکه اصل‌خویشتن گم کرده‌بود عاقبت‌ره‌سوی اصل‌خویش یافت

تبریز ـ ابان ۱۳۲۸

گرد باد

چون بصحرا گرد بادی بگذرد
در مسیر خود برانگیزد غبار
در تنورهٔ بـاد بینی کز زمین
گرد گردان برهوا خیزد غبار

***

خوش بجنبد آن غبار ازهرطرف
پیش چشمان تـو بانیروی باد
لیك چون پیـدا نبینی باد را
جنبش بادت نمیـــــآید بیاد

***

هم دراین صحرای هستی فی المثل
ماچو آن گردیم سر گردان زباد
«حمله‌مان ازباد و ناپیداست باد
جان فدای آنچه ناپیداست باد»

تبریز – دی ۱۳۲۸

تنهائی !

خواستم تنها بسر بردن شبی
دور کردم از برخود هر که بود
لیك در خلوت بدیدم سـایه‌را
کز کناری چهره برمن مینمود

***

سایه را گفتم که: ازمن دور شو
کز وجودت اینزمان تنهـا نیم
گفت: اگر آهنگ تنهائی تراست
رو بتاریکی که من آنجا نیم

***

هر که اندر روشنائیها بـــود
دیدن دیدار یاران رای اوست
وانکه دل ازصحبت یاران برید
در درون تیرگیها جای اوست

تبریز – ابان ۱۳۲۹

تقلید عوام

چون نشینی سایه بنشیند برت
چون بپا خیزی بپا خیزد همی

ور بجا مانی بماند او بجا
ور گریزی باز بگریزد همی

***

زان که‌جز تقلید کردن‌چاره‌ای
می‌نباشد در حقیقت سایه را

پس زافعال تو می‌بایست جست
انفعال سایهٔ بی‌مایه را

***

همچنان در زندگانی این عوام
بروجود اهل دانش سایه‌اند

چاره‌ای نبود بجز تقلیدشان
کز وجود خویشتن بی‌مایه‌اند

تبریز – بهمن ۱۳۳۰

یاد من کن

ای لعبت شیرین‌شمایل، ای‌دل برخسارتو مایل
تا کی برانگیزم بسودایت وسایل
تا چندخواهی‌ناز کردن، برمن ستم آغاز کردن!

***

ای نازنین شوخ دلازار، ای گشته‌بااغیار من یار
اکنون که میخواهی مرا در عشق خود خوار
دل‌ازتوخواهم‌بر گرفتن، عشقی‌دگرازسر گرفتن

***

خواهم ز کویت رخت بستن، عهد وفاداری گسستن
وزبند این ناکامی بیهوده رستن
بدرود باد ای ترك زیبا ، ای دلستان یار فریبا!

***

رفتم که دیگر بر نگردم، طومار عشقت در نوردم
ورچند ازاین هجران فزاید آه و دردم
دیگر نمیآیم بکویت ، دیگر نخواهم دید رویت!

***

دل از رخت بگرفته رفتم، ترك وفایت گفته رفتم
رفتم ولی باخاطری آشفته رفتم
کز خاطرات مانده بر دل،دل بر گرفتن گشته مشکل

***

یاد از آن ایّام شادی ، کاندر فروغ بامدای
میآمدی سرمست و بررغم اعادی
در خلوتم میآرمیدی ، دستان عشقم میشنیدی!

***

من مست رؤیای تو بودم، سرخوش بسودای تو بودم
وزجان دل محو تماشای تو بودم
وز هر نگاه آسمانی، میخواندمت راز نهانی!

***

در پرتو زلف سیاهت، میدیدم آن رخسار ماهت
وزشعـــــلهٔ جـانسوز افسونگـر نگاهت
وان لعل نوشین کز شکرخند، باجان من می بست پیوند

***

خوش روزگاری بودوطی شد، خرم بهاری بودودی شد
طوسی ز **تبریز** تـــــو بـر آهنگ ری شد
زین خاك دامنگیر بگذشت، نادیده رویت سیر بگذشت

***

دانم که در این رنج دوری، مشکل بود بر من صبوری
تو نیــــز اگر اهل دلی ای رشگ حوری
از لطف گاهی یاد من کن، یاد از دل ناشاد من کن
تبریز ـ اسفند ۱۳۳۱

شبنم

شبنمی رخشنده از ابر بهار / درسحر گاهان بگلبرگی چکید
وزپس پیـدایش مهر از افق / سست ولرزان گشت تا شد ناپدید

***

چیستم من ، کیستم من ایعجب / برسر گلبرگ عـالم شبنمی
گاه رخشان، یکزمان لرزان وسست / لحظه‌ای پیدا و ناپیـدا دمی
تهران ـ خرداد ۱۳۳۲

سراب

در بیابان تشنه‌ای گم کرده راه ناگهان از دور می‌بیند سراب
می‌شتابد تا مگر لب تر کند کان سرابش کرده پیدا نقش آب

***

زانعکاس پرتو خورشید روز مرد پندارد که آبی دیده است
لیك دریابد پس از چندین تلاش کاندر آن صحرا سرابی دیده است

***

همچنان در چشم وهم‌آلود ما زندگی جز نقش آبی بیش نیست
وندر این صحرای ناپیدا کران آرزوها جز سرابی بیش نیست

تبریز - مهر ۱۳۳۳

چیستم؟

چیستم من، کیستم؟ آواره‌ای
از وجود خویشتن در اشتباه
گشته اندر وادی حیرت مقیم
در بیابان عدم گم کرده راه

***

چیستم من، کیستم؟ بیچاره‌ای
خسته از غوغا و رنج زندگی
سرخوش از سودای آزادی ولیك
مانده ناخوش از عذاب بندگی

***

چیستم من، کیستم؟ بیحاصلی
حاصل خود جسته در حرمان خلق
بر امید آنکه جوید سود خویش
گشته از هستی زیان بر جان خلق

***

ایعجب کز هستیم در این جهان
نیست حاصل جزو بال دیگران
حال من اینست و از احوال من
پی توان بردن بحال دیگران

تبریز ـ ابان ۱۳۳٤

رؤیای ساحل

در دل دریای ناپیدا کران
درشبی بس تیره مردی تیره بخت
دست و پا گم کرده در آغوش موج
بر نجات خود همی کوشید سخت

***

درشنا از بیم جان هرسو روان
تا مگر یابد اثر از ساحلی
ناگهان سو سوی فانوسی زدور
داد مسکین را خبر از ساحلی

***

نور آن فانوس دریائی فکند
پرتو امیدواری در دلش
تا همی پنداشت کز آن غرقگاه
مانده ره بس اندکی تا ساحلش

***

شوق هستی دست و پایش کرد سست — وزتغافل خیره شد چشمش بنور
تا در آن رؤیای ساحل ، ناتوان — جان بدریا داد از ساحل بدور

تهران – اسفند ۱۳۳۵

پیغام دوست

نیمشب کز وای وای مرغ حق — در دل جنگل سکوت شب شکست:
وزغریو شاخساران گاهگاه — مرغ حق را نغمه اندر لب شکست

در سر شوریده سودای تو بود
در درون سینه غوغای تو بود!

آنسحر گاهان که در صحرا ز کوه — از درای کاروان افتد خروش
وز کران جلگه آواز خروس — آیدت از کلبهٔ دهقان بگوش:

گوش جان آکنده از پیغام تست
گرچه خاموشم زبان پر نام تست

آنزمان کز جلوهٔ صبح سپید — کوهسار و جلگه گردد پرشکوه
تا ببخشد گوسپندان را نشاط — نای چوپان نغمه اندازد بکوه:

«سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد و اشتیاق»

تبریز – آذر ۱۳۳۶

رؤیای عشق گمشده

ای ناز پـرور مایهٔ نازم کجائی ؟
ای ترك شهر آشوب طنّازم کجائی ؟
ای‌سبزه،ای سرو سرافرازم کجائی ؟

بازآکه بیرویت خزانشد نوبهـارم
وزمحنت هجرت بنـاکامی دچـارم!

ای آفت‌جان ای بت سنگین دل من!
ای ازغمت خونین دل بیحاصل من!
ای عشقت اندر زندگانی مشکل من!

تا چند میخواهی برنجانی دلم را
بـازآ وحل کن باوصالت مشکلم را!

تا کی‌مرا دربند حرمان بسته خواهی؟
تا کی دلم‌را ازغمت بشکسته خواهی؟
تاچند باهجرت مرا پیوسته خواهی؟

تا کی نیندیشی از این حـال تباهم
تا کی بیازاری بهجران بیگنـاهم؟

گر سربسودای زری داری تو داری!
وربارقیبـانم سـری داری تو داری!
یا دل بمهر دیگری داری تو داری!

من جز تو ای گلچهره‌دلداری ندارم!
جـز باخیـالت باکسی کاری ندارم

گر زانکه می‌بینی زهجرانت پریشم
یاآنکه مشتاق رخت زاندازه بیشم
من سرخوش‌ازسودای‌رؤیاهای خویشم

رؤیای آن گم گشته عشق جاودانی
کاندر دل آشفته دارم از جوانی

ای آفت جان گر نگاهی ازتو خواهم
لطفی و مهری گاهگاهی ازتو خواهم
گم گشتهٔ عشقم پناهی ازتو خواهم

بازآ بیك لبخند شادی خوشدلم کن
ور باهوس آلوده‌ام دیدی، ولم کن

ورخود زآئین محبت دوری ای ترك
وزراه ورسم مردمی مهجوری ای ترك
درپردهٔ جهل وهوس مستوری ای ترك

باید زمهرت عاقبت دل بربگیرم
وزنو هوای دلبری دیگر بگیرم

تبریز ـ دی ۱۳۳۷

پشّه کی داند؟

در بهار از فیض باران پشّه‌ای
در کنار جویباران شد پدید
خویشتن‌را درجهانی تازه یافت
درشگفت‌آمد از آنعالم که دید

***

گفت باخود«من کیم‌واینجا کجاست
واینهمه آثار زیبائی زچیست؟
گر نه خود بی‌ابتدا و انتهاست
آنکه‌این‌عالم‌پدیدآورده کیست؟

***

در تفکّر بود واز آن فکر خام
هرزمانش برتحیّر میفزود
تا بناگاهان یکی بادی وزید
پشّه را زان جویباران درربود

« پشّه کی داند که این باغ از کی است »
« کوبهاران زاد و مر گش در دی است »

تبریز ـ ابان ۱۳۳۸

شمع

خوش بسوزد شمع کافوری بشب
تا فروغش روشنی بخشد بجمع
جان فدای دیگران سازد ولیك
نیست کس را زآنمیان‌پروای‌شمع

***

من‌چون‌آن‌شمعم که‌در دوران‌عمر
در دل خود شعله‌ها افروختم
وزپـی آسایش دیگر کسان
خویشتن را رایگانی سوختم

تبریز ـ مهر ۱۳۳۹

جور باغبان

بافروغ بامـــــدادان درچمن غنچه‌ای شاداب و زیبا باز شد
وزتماشای جمالش بلبـــــلی بانشید عـاشقی دمسـاز شد

***

سرخوش ازسودای آن دلدادگی بـود بلبل محو زیبائی گل
هرزمان بانغمه‌ای خوش میسرود داستانها از فریبـــائی گل

***

همچنان سرمست آن هنگامه بود تا بنـاگه باغبان از ره رسید
وزدل شیـدای بلبل بیخبـر آن گل بشکفته را ازشاخه چید

تبریز ـ ابان ۱۳۳۹

شعلهٔ عشق

تا نگه در چشم مستت دوختم از نگاهت عـاشقی آموختـم
وزشرارعشق جانسوزت چوشمع در دل خود شعله‌ها افروختـم
گه میان گریه تابیدم بمهر گه میان خنده از غم سوختـم

تبریز ـ آذر ۱۳۳۹

بیاد یاد

موج شب چون دامن گردون بگیرد
نور و ظلمت عرصهٔ هامون بگیرد
وزشفق چشم طبیعت خون بگیرد

در فراقت خون دل از دیده ریزم
وزغمت در موج تاریکی گریزم

نیمشب کز پشت ابر پاره پاره
مه بطنّازی کند برمن نظاره
از فلك سوسوزند هرسو ستاره

برفراز ابـــــرها جای تو بینم
در رخ انجم تجلاّی تو بینم

وآنزمان کاید بگوش از دور جائی
نـالهٔ جانسوز حرمان آشنـائی
بشنوم از مـرغ حق‌آوای وائی

بـرزند آوای او آتش بجـانم
بشکند در سینه از هجرت فغـانم

وانسحر گاهان که از فیض بهاران
خرّمی بخشد صفـای لاله زاران
وزچمنها آیـد آوای هـزاران

من هزاران غم زسودای تو دارم
در دل شـوريد ، غوغای تو دارم

چون برآید ازافق خورشید روشن
پرتوافشانی کنـد بردشت و دامن
زین تجلاّی طبیعت نیست بامن

جز هوای پرتو خورشید مهـرت
جز امید دیدن تا بنـده چهـرت
تبریز – بهمن ۱۳۳۹

آوای دوست

گوش کن تا بشنوی آوای دوست کاین نوای عشق بشنیدن نکوست
گوش کن با گوش جان آوای حق کاین جهان یك نغمه از آوای اوست

***

خوش نوازد زخمه بر جان ساز حق تا که از آن بشنوی آواز حق
گر تو ساز عشق بنوازی بدل نشنوی جز راز دل از ساز حق

***

آن زمان کاین چرخ مینا کرده‌اند واینهمه هستی هویدا کرده‌اند
سرّ حق در جان ما بنهفته‌اند راز هستی بادل ما کرده‌اند

***

« سرّ ما از نالهٔ ما دور نیست لیك چشم و گوش را آن نور نیست »
« تن زجان و جان زتن مستور نیست لیك تن را دید جان دستور نیست »

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۴۰

گلچین

نو گلی زیبا بگلزاری شکفت عارفش ازچشم عرفان دید و رفت
شاعری آزاده چون آنجا رسید جلوهٔ حسنش بجان سنجید و رفت
وزپس آن هردو آمد بیدلی فارغ ازاندیشه گل را چید و رفت

تبریز ـ خرداد ۱۳۴۰

قصّهٔ فردوس

گویند کز آنسوی فلك نغز جهانی است
کانجا نبود هیچکسی را بکسی کار
جائی است که خلقش همه آسوده دلانند
بی‌محنت ناکامی و بی‌انده تیمار

***

پیوسته بود لطف صفابخش بهاران
آنجا که نه گرم است و نه سرد است هوایش
بی‌رنج خزان و غم دی در همه احوال
بشکفته بود لاله و گل در همه جایش

***

چون مهر فروزان زکسی چهره نپوشد
کس را بدل اندیشهٔ تاریك شبی نیست
چون غیرخوشی نیست در آنجا بحقیقت
بیماری و حرمان و بلا را سببی نیست

***

خلقش همه شاداب و جوانند و بهر حال
افسرده نگردند و بپیری نگرایند
وزصبح ازل مانده بجا در گذر عمر
تا شام ابد زنده و سرمست بپایند

***

آنجا همه در عیش و طرب کام روایند
کز لطف خدا دولت شایسته بودشان
بی‌رنج فراهم شده اسباب تنعّم
وآنچیز که میشاید و بایسته بودشان

***

القصّه چنان عالم پرلطف و صفارا
گفتند بجائی است کز آن نام و نشان نیست
جائیکه اگر هست توان گفت بتحقیق
مخلوق خدائیست که دادار جهان نیست

***

زیرا که توانا بچنان خلقت مطلوب
آهنگ چنین خلقت ناخوش ننماید
وآنکس که بود منشاء آن خیر و سعادت
برخلقت این شرّ و شقاوت نگراید

***

نی‌نی که بفتوای خرد قصّهٔ فردوس
پیدا شده از نقش خیالیّ و فریبی
نقشی زخیال دل حسرت زده‌ای چند
کز هستی خود رنج و عنا برده نصیبی

***

آری چو بشر می‌نتوانست ببیند
در صورت و معنای جهان روی سعادت

بیرون زجهـــان ساخت بنیروی تخیّل
جائیکه ببیند رخ نیکوی سعادت

تهران – مهر ۱۳۴۰

راز آفرینش!

من گرفتـــم کادمی از فرّ علم
برفلك روزی تـواند پـــر گرفت
آنچنان کـز سـرعتی بیرون زوهـم
کهکشانهـا یك پس از دیگر گرفت!

***

زین جهان پیمـوده نتوان داشت چشم
کز حقیقت کوره راهی طی کنــد
وانکه خـود از آفـرینش نقطه‌ایست
فهم راز آفرینش کـی کنـــد؟

تبریز – مهر ۱۳۴۰

غم بیهوده

سـرخوش از عشق بتـان میباش لیك
دل بسـودای یـکی دادن خطـاست
وزخیــال لعبتی پیمـان شـکن
در غـم بیهـوده افتـــادن خطاست

***

ای خوش آن آزاده کز سودای عشق
هرزمان آهنگ یاری کـرد و رفت
در گلستان جهان پــــروانه وار
برسـر هر گل گذاری کـرد و رفت
تهران ـ ابان ۱۳٤۰

سبزهٔ گیسو سیاه

داده‌ام دل را بیـاری ، لاله روئی گلعذاری
کز رخش دراین‌خزان‌بشکفته گلها ازبهارم
دلبری‌خوش‌آب ورنگی، سروبالائی‌خدنگی
کز خدنگ غمزهٔ چشم سیه مستش فکارم
بسته‌ام الفت بماهی، سبزه ای گیسو سیاهی
کز خم زلف سیه آشفته دارد روزگارم
شـاهد عشق آفرینی ، نازپرو نازنینی
کز عتاب و ناز او پیوسته باحرمان دچارم
ترك طنّازی بـلائی ، بیـوفا دیرآشنائی
کاندر این شهرآشنائی جز غم عشقش ندارم

من که در شهرش غریبم، **طوسی** محنت نصیبم
در جهان عشق و آزادی و عرفان تاجـدارم
تبریز ـ آذر ۱۳٤۰

دل خونین

سبزه ای آرامش جانم کجائی ؟
ای امید قلب لرزانم کجائی ؟
ای صفای عشق و ایمانم کجائی ؟

چند برجانم ستم خواهی نمودن
چند برحرمان من خواهی فزودن ؟

از چه ای بیدادگر یادم نکردی ؟
یادی از این قلب ناشادم نکردی ؟
بستی اندر بند و آزادم نکردی ؟

من که خود رام توام صیدم چه خواهی؟
اینچنین افکنده در قیدم چه خواهی؟

ای که رخ تابنده چون آئینه داری
از چرو قلبی سیه در سینه داری ؟
ازچه با اهل محبّت کینه داری ؟

کینه باهمچون منی آشفته حالی
شاعری صافی دلی نازک خیالی

ای صنم ایندور زیبائی نباید
برتو این شوخیّ و رعنائی نباید
وزتو این حسن و دلارائی نباید

لاجرم مشکن بـبـد خوئی دلی را
وزعتـاب خود مرنجان مقبـلی را

گرچه ای نامهـربان دور از وفائی
زشتخوئی سست عهـدی بـد ادائی
غـافل از حـال دل خونین مائی

من دل از سودای مهرت برنگیرم
گرچه در عشقت بنـاکامی بمیرم
تبریز - دی ۱۳۴۰

وشق گمشده!

ای ترک سبزه لعبت طنّـازم
ای برده دل بناز وعتاب از من
روزم سیاه کردی و از هجرت
یکباره رفت طاقت وتاب از من

***

باری تفقّـدی کن واز رحمت
بنیوش نـــالهٔ دل زارم را
گرچند از حدیث وفا دوری
بشنو حـدیث قلب فکارم را

***

زین پیش سالها که جوان بودم
برمن شـرار مهر مهی افتاد
وزآن شـراره در دل شیدایم
سـودای آتشین نگـهی افتاد

***

اوگم شد از میان و تمنّایش
عمریست تا بسینه نهان دارم
واندر سکوت وحشت و تنهائی
دور ازرخش همیشه فغان دارم

***

گم گشته یار و من بطلبکاری   هرسو نشان زگمشده میجویم
وآن شوخ دلستان که نگاه ازوی   آتش مرا بجان زده میجویم

***

وزبعد سالیان که ترا دیدم   سوز بدل نهفته هویدا شد
واندر نگاه شوخ ودل انگیزت   رؤیای عشق گمشده پیدا شد

***

دیدم ترا که مظهر آن یاری   واندر رخت فروغ رخش پیداست
تو آن خجسته دلبر دیرینی   کز اشتیاق او دل من شیداست

***

آنشوخ دلفریب و دلارائی   وان دلستان نگار دل افروزی
آن آتشی که دامن من گیری   وآن شعله‌ای که هستی من سوزی

***

گفتم نظر دریغ مدار از من   بگذار کز نگاه تو جان سوزد
وآنکس که اوستاد توشد درعشق   درسی زغمزهٔ تو بیاموزد

***

حالی بیا که از رخ زیبایت   عشق آفرین بهشتی من گردی
وزلطف یك تکلّم جان پرور   آهنگ شور ومستی من گردی

***

بازآ براه لطف که بتوانی   الهام بخش شعر ترم باشی
بیرون زماجرای هوس بازی   عنوان آخرین اثرم باشی

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

بندهٔ حال

ای بسا بیچاره مردم کز خیال
در جهـان آرزوها خفته‌اند
وزتمنّـــــاهای ناممکن مدام
ترك شادیهای ممکن گفته‌اند

***

وای بسا ارباب نعمت کز طمع
درپناه فقر و ذلت برده رخت
وزهوس در کسب سوداهای خام
زندگی برخویشتن بگرفته‌سخت

***

من که‌خودنز آنگروهم نی‌ازاین
نقد حال خویشتن را بنده‌ام
از خیـال کام و ناکامی بدور
وزهوای عشق و مستی زنده‌ام

تهران ـ اسفند ۱۳۴۰

قطار زندگی

میدود در قلب صحراها ترن
تا برد ره سوی منزلگاه خویش
وزدرونش خفته جمعی بیخبـر
طی کندبی‌هیچ کوشش‌راه خویش

***

زندگی همچون قطاری باشتاب
میدود خوش سوی‌منزلگاه‌مرگ
وین بغفلت خفته مردم را همی
میکشد باخویشتن در راه‌مرگ

تهران ـ اسفند ۱۳۴۰

بندهٔ فضول

جبـرئیل از آسمانها نیمشب برمدار زهره ماهی تازه دید
تا بداند حال آن مخلوق نو یکنفس تا عرش علییّن پرید

***

گفت یزدانرا که:درمنظومه‌ای بـر کران دوردست کهکشان
برمدار زهره میگردد مهی کش ندانم ازکجا دارد نشان

***

داد پاسخ ایزدش کای جبرئیل در زمین ما را فضولان بنده‌اند
کز پی جاسوسی‌ازاوضاع چرخ این قمر برآسمان افکنده‌اند

***

گفت: اگر دستور فرمائی‌مرا از زمین کوته نمـایم دستشان
گفت:ازاین‌بگذر که‌آخرازاتم هم بدست خود بسوزد هستشان

تهران ـ فروردین ۱۳۴۱

فیض عقل

آدم خاکی نگر کز فیض عقل برفراز عرش اعلا سر کشید
وزپی کشف حقـایق فکرتش از زمین برآسمانها پر کشید

***

گر بتـــــأثیر طبیعت بنگری جسم او ازاین‌جهان دارد نشان
لیك بااندیشه تـوأم جان او از جهان جاودان دارد نشان

***

زان همی‌بینی که اورا در طلب «جان گشاده سوی بالا بالها»
وزپـی تحصیل لذّتهای نفس «تن زده اندر زمین چنگالها»

تبریز ـ فروردین ۱۳۴۱

بازی بااتم

آدمی را گر بود در راه علم اقتـــــدار و سرفرازی **بااتم**
هم تواند بود برهانش بجهل گر کند اینگونه بـازی **بااتم**

***

ایعجب کز هول این‌بازی کنون عالمی بینی‌بوحشت کرده‌زیست
وزچنین سودای ناخوش زیستن مرده‌را برزنده میباید گریست

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۴۱

رندی و مستی

صوفی بصفای دل و جان در پی آنست
کز جـــــلوهٔ هستی رخ دلدار ببیند

زاهـــــد که سپارد ره تسلیم و عبادت
خواهـــــد زخدا اجر سـزاوار ببیند

مفتی هـم از آن گشته بدین مسئله آموز
تا روز جـــــزا جنّت و انحار ببیند

وان واعظ سـودا زده خواهد که زاندرز
باخود همـــــه **حوران ارم** یـار ببیند

من نیز بر آنم کـه زهنگامهٔ هستی
یك لحظه نبینم بدر از رندی و مستی

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳٤۱

غرض

گر مدیحم نابجا گوید کسی
پیش مهرش پای نشناسم زسر
وربجا برمن نماید عیب من
در دلـم از کینه افروزد شرر

***

گه بدل بندم زشادی نقش غم
گه زکم دارم بسر سودای بیش
گاه دشمن باز نشناسم زدوست
گاه ازبیگانه خواهم لطف خویش

***

این‌چنین تا از حقیقت بیخبر
باغرض آلوده دارم زنـدگی
بینوائی خویشتن گم کـرده‌ام
گشته باانده یارم زنـدگی

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳٤۱

۲ـ شعر ناتمام

رنگ رؤیا !

کاشکی من ، کاشکی من !
بودمی باد بهاران
تا چو رو آری بگلشن
برسرت از شاخه گل ریزم ببازی
باخم زلفت درآویـزم ببازی

کاشکی من ، کاشکی من !
بودمی دریا کناران
تا بوقت غوطه خوردن
گه بنرمی بـرسر دوشم بیفتی
گه بطنّازی در آغوشم بیفتی

کاشکی من ، کاشکی من !
پرتوی از مهر بودم
تا که چون عریان کنی تن
پوششی از زر ببالایت بگیرم
بوسه از اندام زیبـایت بگیرم

کاشکی من ، کاشکی من !
سایهٔ لطف تو بودم
تا که در هر کوی و برزن
از پیت میآمدم افتان و خیزان
وزتو میگشتم بدامانت گریزان

کاشکی من ، کاشکی من !
آرزوئی از تو بودم
آرزوئی نامعیّن
تا بکانون دلت جا میگرفتم
وزخیالت رنگ رؤیا میگرفتم
تهران – خرداد ۱۳۲۰

دیار بیخودی

جان زشوق زندگی
در هوای آرزو
شد بصد شرمندگی
در غم و محنت فرو
تا زغم در زندگی نیرو گرفت
بامحیط درد وحرمان خو گرفت
دل زسوداهای خام
شد بهرسو در طلب
وزخیال ننگ و نام

از پی نیکو سرانجامی دوید
تا که خود کارش بناکامی کشید
من جدا از جان و دل
در تمنّائی دگر
وزورای آب و گل
گرم رؤیائی دگر؛
در دیار بیخودی بودم روان
تامگر آنجا زخود یابم نشان

تبریز – مهر ۱۳۲۱

لبخند سرخ خون

فریاد میزنند
ویرانهای شهر فرورفته درسکوت
خوش خفته درسکوت
از دست بینوائی خود داد میزنند

یك لحظه کن درنگ
کانجا ستاده برسر پا بنگری بچشم
در خنده‌های خشم
اشباح خون گرفتهٔ قربانیان جنگ

لبخند میزنند
ارواح صف کشیده برون ازجهان خاك

برسا کنان خاك
برمحنت و حماقت این خلق مستمند

لبخند خون نگر
زان کشتگان بروی پدرمادران خویش
برهمسران خویش
برچهره‌های زرد یتیمان دربدر

لبخند سرخ رنگ
برعارض تکیدهٔ ویرانها نشست
ویرانها که هست
آثار شوم مانده بجا از زمان جنگ

شد جایگاه بوم
آنکاخها که سر بفلك بر کشیده بود
بگرفت رنگ دود
ازشعله‌های آتش صدها سلاح شوم

تبریز – مرداد ۱۳۲۴

آشنا

بگشای در ای آشنا — کز آشنایان آشنائی میرسد
امشب بمهمانی ترا — از دور جائی بینوائی میرسد

برخیز و بر آن بینوا ،
بگشای در ای آشنا

مردی غبار آلوده‌ای — کو گشته‌سر گردان بصحراهای دور
از رنج ره فرسوده‌ای — کو تشنه‌لب طی کرده دریاهای شور

بردر بود جویای جا ،
بگشای در ای آشنا

رنجور حرمان دیده‌ای — از شادمانیهای دنیا بی‌نصیب
گرد جهان گردیده‌ای — وامانده در دامان این عالم غریب

مهمان بود امشب ترا ،
بگشای در ای آشنا

خواهد شبی ای میزبان — تا در کنارت خستگیها کم کند
یك لحظه فارغ ازجهان — با دیدن روی تو دل خرّم کند

یك لحظه بنشیند زپا ،
بگشای در ای آشنا

بگذار کز چهرت دمی — آسوده گردد خاطر بیچاره‌ای
شاید که بامهرت کمی — آرام گیرد از جهان آواره‌ای

اکنون بیا اکنون بیا ،
بگشای در ای آشنا

تبریز ــ مهر ۱۳۲۴

مرغ خوشبختی

یکی مرغست خوشبختی ،
که میگویند ازعرش برین آمد
زاوج آسمانها برزمین آمد
بگیتی همنشین آمد

بجان جویای او گشتم
بصحراهای بی‌نام و نشان رفتم
بدریاهای ناپیدا کران رفتم
به‌اقطار جهان رفتم

نجستم چون نشان از وی
فراز قله‌ها چون دود گردیدم
بجنگلهای مه‌آلود گردیدم
بهرجا بود گردیدم

چو پنهان داشت روی از من
برؤیاهای دم‌آلوده رو کردم
درون آرزوها سر فرو کردم
بهر اندیشه خو کردم

هر آن تا روی او بینم
بسی سرگشته دراین وادی بیدا
بگردیدم من شوریدهٔ شیدا
نشد پیدا ، نشد پیدا

تبریز - دی ۱۳۲۸

من کیستم ؟

من کیم ؟ نقش خیال :
نقش رؤیای خیالی مبهم
مانده از گردش روز ومه و سال   در تجلی گه دم، حاکی از استقبال

***

من کیم ؟ یاد غمی :
غم وامانده بجا از پدران
غم موهوم نشان از عـدمی   سوی آینده روان، بطلبکاری حال

***

من کیم ؟ خاطره‌ای :
که هیولای بسی خاطره‌هاست
بلعجب خـاطرهٔ مسخـره‌ای   کز عدم مانده بجاست بتمنّای زوال

***

منم آن گشته بسیج :
که زاعماق دهور آمده‌ام
وندر این عالم رؤیائی هیچ   بظهور آمده‌ام سر بسر خواب و خیال

تهران ـ خرداد ۱۳۴۰!

زورق شکسته

در فروغ ماهتاب
از دل دریای ناپیدا کران
برفراز سهمگین امواج آب
زورقی بشکسته می‌بینی عیان

وندر آن زورق کسی
اندکی آنسو زساحل دورتر
درتلاش جان همی کوشد بسی
تا بیابد ره سوی ساحل مگر!

همچنان بیچاره مرد
برنجات خویشتن امیدوار
هست باامواج دریا در نبرد
تایکی موجش بگیرد در کنار

شب شتابان طی شود
سر برون‌آرد زدریا آفتاب
وحشت آن موج و طوفان طی شود
از دل دریا برافتد انقلاب

از فروغ صبحگاه
زورق بشکسته‌ای بینی یقین

در کنار افتاده از حالی تباه
میدهد مارا خبر ازسر نشین

تهران ـ شهریور ۱۳۳۱

رؤیای احلام

من دوست میدارم، بجان رؤیای هستی را
رؤیای آن هستی که بخشد عشق و مستی را

من دوست میدارم :
کز نوشخند دلبری زاید
تا شور و شیدائی بیفزاید

***

من دوست میـدارم، سـراب آرزوهـا را
در موج بی‌دریـا حبـــاب آرزوها را

من دوست میدارم :
گر از نگاه لعبتی خیزد
باجان مشتاقی‌درآمیـزد

***

من دوست میـدارم، فریب زندگانـی را
وان شوق وهم‌آلودهٔ عهـــد جوانی را

من دوست میدارم :
کاندر رخ افسونگری بینم
تا از غمش در عشق بنشینم

***

من‌دوست میـدارم، که تا هستم چنین باشم
در‌عشق و مستی بیخبر از عقل و دین باشم

من دوست میدارم :
رؤیای احلام و امانی را
خواب‌وخیال زندگانی را

تبریز ـ ابان ۱۳۳۲

نقش پندار

در درون موج وتاریکیّ و نور
درمیان سایه‌ای ماه و سال
میدوم در قلب اعصار و دهور
تا ببینم نقش حال

برفراز تپّه و ماهورها
در بیابانهای ناپیدا کران
میروم سرگشته تا آندورها
تا زخود یابم نشان

گه چو برد‌ریا روان خیزابها
سرگران تا قلب طوفانها روم
بو که درآغوش لغزان آبها
باخبر از خود شوم

برهوای ابر غلطان سپهر
در شرار برق تابان از سحاب
در دل انوار عالمگیر مهر
در فروغ ماهتاب

همچنان جوینده‌ام از هر کجاست
نقش پنداری که پیدا هست و نیست
کانچه میخواهم ندانم در کجاست
هم نمیدانم که چیست!

تبریز - فروردین ۱۳۳۳

بیهوده سودا

باسر شوریده از سودای هستی
بادلی آشفته از غوغای هستی
ازتقاضاهای هستی
در پناه آرزوها میگریزم

تا بیابم ره بآب زندگانی
تشنه لب دراین سراب زندگانی
باشتاب زندگانی
از هوس درعشق و رؤیا میگریزم

در بیابانهای غم، از شوق شادی
میکشد هستی مرا وادای بوادی
وزنهیب نامرادی
سوی هر بیهوده سودا میگریزم

گرچه در کوی محبّت خانه دارم
خویش را از آشنا بیگانه دارم
چون دلی دیوانه دارم
خوش بتنهائی زتنها میگریزم

تهران - خرداد ۱۳۳۴

پرمدّعا

کیستم من، چیستم من؟
گرچه درصورت ازین دنیستم من
مظهر لطف خدایم
سایه‌ای از کبریایم
دورای عالم علویست جایم

هرچه هستی، هر که هستی
بینوا مخلوقی ازاین خاك پستی
نابکاری، نابجائی
ناتوان پرمدّعائی
واله ای بادرد و حرمان آشنائی

ازچه نشناسی وجودم؟
کاین جهان دارد تجلاّئی زبودم
منکه خود فرزند خاکم
گوهری بس تابناکم
آفرید از لطف خود یزدان پاکم

نیك بشناسم کــــه دونی
درکف امیال حیوانی زبونی
سفله طبعی زشت خوئی
بد ادا، پرخاشجوئی
فتنه انگیزی دغلبازی ، دوروئی

ازچه رو جا هــــم نبینی ؟
جلوه‌های قلب آگاهم نبینی ؟
من بدانش مقتدایم
علم دین‌را رهنمایم
درجهان معرفت فرمانروایم!

قدر و جاهت دیده‌ام من
قدرت علم ترا سنجیده‌ام من
چون زیان بخشد وجودت
چون بــدی آیــد زبودت
خود ازاین عنوان انسانی چه‌سودت؟

تا صفای دل نداری
تا کمال معرفت حاصل نداری
تا اسیر حرص و کینی
تا بشهوت همنشینی
از جهان جز رنج و بدبختی نبینی

تبریز - خرداد ۱۳۴۱

پایان

فهرست‌های کلی

مطالب کتاب

فهرست اشعار : ۱ـ قصاید

فهرست عنوان: ترکیب بندها ـ قطعات ـ دوبیتیها و اشعار نو

لطفاً قبل از مطالعه غلطهای زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	بیت	غلط	درست
۲۱	۳	اینان کو	اینان که
۲۴	۱۱	(مصفا)	مصفا
۲۶	۱۴	وانجام	وانجای
۲۷	۲	خندید برمن شب	خندید برمن و شب
۳۸	۱۲	یکدست	یکدسته
۴۰	۳	درمصراع دوم غصهٔ اول زیادی است	
۷۱	۹	با بس خدم	شه باخدم
۷۲	۴	بی‌خبر	بی‌خطر
۷۳	۴	وزتخم	وزشخم
۷۵	۶	پوشیده	پوشید
۷۷	۲۲	ستم ار ناورد	ستم از ما رود
۱۶۵	۶	بنیاز	بنماز
۱۸۰	۴	جان‌آرای	جهان‌آرای
۱۸۱	۳	بدآئی	بدر آئی
۱۸۲	۸	آشیانم	آشنایم
۱۸۵	۸	اقهوان	اقحوان
۱۸۹	۱۳	مینوشی	مینووشی
۲۰۸	۶	غرقه	غرفه
۲۴۲	عنوان	سعات	سعادت
۲۶۲	۱۰	زهرچه روخواستی	زچه رو خواستی ؟
۲۹۵	۱۴	کنده و بندر	کنده و بند
۲۹۵	۱۶	حو	حور
۲۹۶	۷	جود و جوهری	جودی و جوهری
۲۹۶	۹	که تو آنگاه	که توان‌گاه
۲۹۶	۱۶	روضه خوان	روضه خوانی
۳۴۳	۱۰	یاد ازآن	یادا ! ازآن
۳۵۱	عنوان	بیاد یاه	بیاد یار
۳۷۷	سطر ۳	فرزند	فرزند

تشکر

لازمست دراینجا که کتاب پایان میپذیرد از تمام کارکنان **چاپخانهٔ شفق** بخصوص از جناب آقای **حاج حسین سلیم‌النفس** مدیر محترم چاپخانه و آقای **میرحبیب موسوی** متصدی قسمت حروفچینی که بادقت خاص درامرچیدن حروف این کتاب وقت صرف کرده‌اند تشکر نمایم .

م - مهریار طاووسی

اعتذار

باتمام اهتمام و دقتی که در امر غلط گیری مبذول شد یکی دو غلط نادیده ماند ومصراعی ازقلم افتاد لطفاً بعدازتصحیح عنوان غلط نامه باین ترتیب « تصیح به تصحیح » ، مصراع زیر را نیز بآخر صفحهٔ ۳٦٦ اضافه فرمائید :

همچنان در تاب و تب

بزودی

۱

سخنوران همدان

که کتابیست تحقیقی ، حاوی شرح حال و اشعار کلیه شاعرانی که از **همدان** برخاسته ویا در آنجا مدفونند درمتجاوز از ۵۰۰ صفحه .

۲

پرتو عشق

نخستین دفتر اشعار

از م - مهریار طاووسی

انتشار مییابد